

فریدریش نیچہ

حکمت شادان



فریدریش نیچہ

❖

حکمت شادان

❖

جمال آل احمد

سعید کامران

حامد فولادوند

مترجمین:

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Le Gai Savoir O.P.C., éd. Gallimard 1982



خیابان دانشگاه، کوچه میرزا، شماره ۷

تلفن ۶۴۶۹۹۶۵ - ۶۴۱۸۸۳۹

حکمت شادان

فریدریش نیچه

چاپ اول: ۱۳۷۷

چاپ: چاپخانه نیل

شمارگان: ۳۳۰۰ دفتر

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

شابک ۹۶۴-۵۶۲۰-۴۱-۴

ISBN 964-5620-41-4

بها با جلد شمیز ۱۵۰۰ تومان

بها با جلد زرکوب ۲۰۰۰ تومان

فهرست

۵	پیشگفتار مترجم
۱۹	پیشگفتار چاپ دوم نویسنده
۳۱-۵۱	مقدمه شاعرانه: شوخی، حيله، انتقام
۵۳-۱۱۵	کتاب اول
۱۱۷-۱۷۴	کتاب دوم
۱۷۵-۲۴۲	کتاب سوم
۲۴۳-۳۰۴	کتاب چهارم
۳۰۷-۳۸۹	کتاب پنجم
	پیوست:
۳۹۱-۴۰۷	سرودهای شاهزاده عاصی

Die
fröhliche Wissenschaft.

Von

Friedrich Nietzsche.

„Dem Dichter und Weisen sind alle Dinge be-
freundet und geweiht, alle Erkenntnisse nützlich,
alle Tage heilig, alle Menschen göttlich.“

Emerson.

Chemnitz 1882.

Verlag von Ernst Schmeitzner.

Paris	St. Petersburg	Rom
C. Klincksieck	H. Schmeitzner	(Turin, Florenz)
11 Rue de Lille.	(C. Neuberger)	Lowcher & Co.
	Kais. Hof-Buchhandlung	307 Via del Corso.
	3 Newsky Prospekt.	
New-York	London	
E. Steige	Williams & Norgate	
22 n. 24 Franklin Street.	14 Henrietta Street,	
	Coverd Garden.	

FIG. 22. Item 35 in the
Annotated Bibliography,
p. 213.

پیشگفتار مترجم

«آن کس که خنده نمی داند

همان به که آثار مرا نخواند»

نیچه

نکاتی چند برای تبارشناسی «حکمت شادان»

۱ - «حکمت شادان» Die fröhliche wissenschaft، خصوصی ترین نوشته^۱ نیچه، حاصل شش سال (۸۲-۱۸۷۶) کار و زندگی پر تلاطم^۲ و حافظ «حکمت سرّی» اوست^۳.

۲ - اولین چاپ کتاب در ماه اوت ۱۸۸۲ صورت می گیرد و در چاپ دوم (۱۸۸۷) مؤلف قسمت های جدیدی (پیشگفتار، کتاب پنجم، تعدادی

۱. ر.ک. به: Réc. Salomé, éd. Puf, 1979, Lettre à P. Réc., pp. 192-3.
1.9. 1882.

۲. همانجا: Lettre à Lou, 2.7. 1882, p. 131.

۳. ر.ک. به: «حکمت شادان»، کتاب پنجم، قطعه ۳۷۷، «ma secrète sagesse»

شعر و زیر عنوان «گایا سیانزا» (Gaya Scienza) به اثر خود می‌افزاید و بدین ترتیب آن را تکمیل می‌کند.^۱

۳ - روز ۲۴ آوریل ۱۸۸۲، در شهر روم Rome نیچه با دوشیزه لو سالومه Lou Salomé آشنایی شود و شخصیت لو او را مجذوب خویش می‌کند.^۲ برای بهبود سلامتی خود مدتی است که نویسنده «حکمت شادان» سرزمین‌های «آفتابی» اروپا را برگزیده و بین ایتالیا (به ویژه سیل Sicile) و جنوب فرانسه (به ویژه نیس Nice) در حال رفت و آمد است. در این دوران، وضع جسمی او بهتر شده و شور و نشاط غربی سراسر وجودش را فرا گرفته است.^۳ به نظر می‌آید که نیچه از همسینی و همدلی لو سالومه^۴ جان تازه‌ای یافته و با اشتیاق تمام تصحیح خبرهای «حکمت شادان» را در اوایل تابستان ۱۸۸۲ به اتمام می‌رساند.^۵

۴ - در مجموعه آثار نیچه، «حکمت شادان» پس از «فجر»^۶ و قبل از

۱. ر.ک. به: C.G. Janz, Nietzsche, éd. Gallimard, 1984 t.2, pp. 386-8; Schaberg, W.H. The Nietzsche canon. University of Chicago Press. 1995. pp. 83-85. 139-40.
 ۲. ر.ک. به: L.A. Salomé. Ma vie. éd. Puf. 1977. pp. 75-94; Lettre à P.Rée. S.S. 1882. in Correspondance, op cit, p.95.

۳. نیچه می‌نویسد: «اینجا همه به من می‌گویند که خیلی جوان شده‌ام». ر.ک. به:

Lettre à Lou. 2.7. 1882. in Correspondance, op. cit. p. 132;

کارل یاسپرس به مکاشفات و روحیات عرفانی نیچه اشاره می‌کند. ر.ک. به:

K.Jaspers. Nietzsche. éd. Gallimard. 1950. pp. 98-106

۴. نیچه فسمت‌هایی از «حکمت شادان» را در روم برای لو قرائت می‌کند و می‌خواهد این اثر را به او تقدیم کند. ر.ک. به: Correspondance, op. cit., p. 117. p.353.

۵. ر.ک. به: Correspondance op. cit. .Lettres pp. 131-133.

۶ Morgenrothe یا Aurore چاپ ۱۸۸۱. برای ترجمه این عنوان معادل «فجر» (یعنی «طلوع نور روح بر بدن مادی» ر.ک. به ابن عربی، فرهنگ اصطلاحات عرفانی، نشر جامی، ۱۳۷۶ ص. ۱۳۶) با مفاهیم و تفکر نیچه نزدیکتر از «سپیده‌دم» است. یادآور می‌شویم که در آغاز کار نیچه نظر داشت «حکمت شادان» ادامه «فجر» باشد. ر.ک. به: P.Putz in F.Nietzche Oeuvres.t.2.p.3.

«چنین گفت زرتشت» قرار می‌گیرد.^۱ در این نوشته است که تمام مقولات و مفاهیم بنیادین نویسنده (یعنی بازگشت ازلی، ابر انسان و اراده معطوف به قدرت) مطرح یا به اختصار تعریف می‌شوند. ضمناً، در همین کتاب است که خواننده با چهره نمادین زرتشت و تمثیل مشهور «مرگ خداوند»^۲ آشنا می‌شود.^۳ از نظر کارشناسان، این کتاب نقطه عطفی در تحول اندیشه نیچه و مرکز ثقل آثار اوست.^۴ خود مؤلف عقیده دارد که این اثر مقدمه و تفسیر «چنین گفت زرتشت» است: «در واقع، من تفسیر کتاب را قبل از نگارش خود کتاب نوشتم».^۵

۵ - صاحب‌نظران کوشیده‌اند تا جایگاه «حکمت شادان» را در سیر تفکر نیچه مشخص کنند:

آ - لو سالومه عقیده دارد که نویسنده کتاب در این دوران از

۱. نیچه که مشغول نگارش «چنین گفت زرتشت» است از شهر نیش Nice در ۸ دسامبر ۱۸۸۳ می‌نویسد: «بیش از هر چیز دلم می‌خواهد «شادی معرفتی» خویش را حفظ کنم... اکنون، با ترسیم چهره فرزندم زرتشت باید به سوی نشاطی والاتر صعود کنم... آن خوشبختی که من در «حکمت شادان» ترسیم کردم، نیکبختی انسانی است که خود را برای رسالتی بزرگ آماده می‌داند». ر.ک. به: Correspondance, op.cit., p. 294. برای نیچه «حکمت شادان» از «فجر» کامل‌تر است: «در هر جمله این اثر ژرف‌نگری و سبک باری دست همدیگر را صمیمانه گرفتند». ر.ک. به: *Ecce homo* چاپ ۱۸۸۸، فصل «حکمت شادان» *Pourquoi j'écris de si bons livres*.

۲. تمثیل «مرگ خدا» در گفتار نیچه، بیانگر گسستن انسان مسیحی از ایمان و دین است.

۳. ر.ک. به: P.Putz in F. Nietzsche, op. cit., t.2, pp. 14-19.

۴. برای جورجیو کولی، «حکمت شادان» در زندگی و آثار نیچه نقش محوری دارد. در ضمن، محتوای این اثر با «چنین گفت زرتشت» متماپه یا مکمل است. ر.ک. به:

Giorgio Colli. *Ecrits sur Nietzsche*. 1996, pp. 77-86, éd. de L'Eclat.

۵. ر.ک. به: Correspondance, op. cit. pp. 299-300. در همین نامه به تاریخ هفتم آوریل ۱۸۸۴ نیچه می‌نویسد: «اقلیم جنوب فرانسه (پروانس) با طبیعت من کاملاً سازگار است. شرایط مناسب برای ترسیم چهره نهایی زرتشت تنها در این کناره دریا، یعنی در وطن «حکمت شادان»، مهیا بود».

آزاداندیشی (به سبک وُلتر Voltaire) فاصله گرفته و نوعی بینش عرفانی اندیشه او را راهبری می‌کند. به زبان دیگر، در سال ۱۸۸۲ نیچه از خردگرایی و «علم» خود را رها می‌کند و به کشف و شهود توجه ویژه‌ای دارد.^۱

ب - کارل یاسپرس K.Jaspers می‌نویسد که نگارش کتاب در دوران تغییر ذوق و سلیقه نیچه صورت می‌گیرد. یاسپرس به نامه‌ای از مؤلف به تاریخ ژوئن ۱۸۷۸ اشاره می‌کند: «من دیگر، راه حکمت و خردمندی را پیش گرفتم».^۲

ب - برای کینو A.Quinot نوشته‌هایی که در آثار نیچه بار حکمت الهی theosophie دارند، با «حکمت شادان» آغاز می‌شود.^۳ در نظر این متخصص که «صفحات عرفانی» نیچه را جمع‌آوری کرده، قسمت‌های متعددی از این کتاب حاوی مفاهیم عارفانه است.

ت - جورجیو کولی G.Colli معتقد است که در «حکمت شادان» نیچه خردگرایی و پُزیویسم پیشین خود را کاملاً طرد کرده است. سبک تازه و زبان رمزی او گواهی می‌دهد که نویسنده راه مکاشفه را برگزیده^۴ و «علمی»

۱. ر.ک. به: Correspondance, op. cit., p.205. لو سالومه می‌نویسد که نیچه مثل خودش طبیعتی مذهبی دارد (ر.ک. همانجا pp.153-61) ولی لو نگران گرایشهای «عرفانی» اوست زیرا همین ویژگی نیچه آنها را از هم جدا می‌کند. ر.ک. به: همانجا p.205؛ در همین مورد ر.ک. به:

L.A. Salomé. Ma vie, op. cit., pp. 84.90-91, 249-50 note 58

۲. ر.ک. به: K.Jaspers. Nietzsche, op.cit., pp. 49-59,95-96:

۳. ر.ک. به: 11- 10 pp. A.Quinot. Pages mystiques 1945. کینو در این پژوهش اساسی بُعد عرفانی نیچه را ترسیم کرده است. در فرانسه، علاوه بر کینو رزّ باتای G.Bataille و پیر کلوُسفسکی P.Klossovski (مترجم «حکمت شادان») به مفاهیم «عرفانی» نوشته‌های نیچه توجه داشتند. اکثر پژوهشگران به نیچه «لائیک» و ضد مسیحیت علاقه نشان داده‌اند و به همین دلیل آن نیچه اهل عرفان کمتر بررسی شده است.

۴. ر.ک. به: G.Colli. Ecrits sur... op. cit., p. 58, pp. 77-81:

را می‌جوید که با شعر و شاعری همگام است.^۱

ث - یانز C.P. Janz در آخرین زندگی‌نامه‌ی نیچه، به تحوّل درونی او طی سال ۸۰-۱۸۷۹ اشاره می‌کند^۲ و می‌گوید که در این دوره نریسنده «حکمت شادان» علاقه خاصی به جنوب اروپا و دنیای شرق پیدا کرده است. به طوری که می‌خواهد عازم تونس شود تا مدتی در میان مسلمانان زندگی کند^۳! این شور و شوق نیچه برای کشف و دیدن مناطق «آفتابی» (جنوب فرانسه، ایتالیا و غیره) و شناخت فرهنگ‌های «جنوبی» در تدوین «حکمت شادان» انعکاس پیدا کرده است.^۴

۷ - عنوان کتاب، «حکمت شادان»، یعنی همان اصطلاح قرون وسطایی گایاسیانزا *Gaya Scienza*، اشاره‌ای است به شاعران و رامشگران (*troubadours* اهل طرب) جنوب فرانسه (یعنی منطقه پروانس *Provence*) که از قرن دوازدهم میلادی حرکتی را در ستایش از عشق، جوانمردی و «شاد

۱. همانجا p.72. وجود ابیات و اشعار در آغاز و آخر «حکمت شادان» این مطلب را تایید می‌کند. در مورد اشعار کتاب ر.ک. به: P. Putz in F. Nietzsche, op. cit. pp. 19-24 برخی کارشناسان معتقداند که نیچه بیشتر شاعر مسلک است تا فیلسوف. ر.ک. به: A. Philonenko, Nietzsche, le pp. 5-7. *rire et le tragique* éd. Livre de Poche 1995.

یونان باستان و عرفای ایران زمین هم شاعر و هم عالم، هم ادیب و هم فیلسوف است.

۲. ر.ک. به: C.P. Janz, op. cit., t.2 pp. 296-301 باید افزود که دوران نگارش این اثر سلیقه نیچه در زمینه موسیقی هم تغییر می‌کند و بیزه Bizet را به واگنر ترجیح می‌دهد.

۳. ر.ک. به: C.P. Janz, t.2, pp. 350-2 in *Lettre à Gersdorff* (13.3.1881).

۴. درباره گرایش جسمی و روحی نیچه به «جنوب» و «آفتاب» (نباید فراموش کنیم که نیچه اهل استعاره و رمز است و زبان او «زبان معیار» نیست!) به کتاب درخشان اشتیغ سوابک (نبرد با اهریمن) مراجعه کنید: S. Zweig, Nietzsche, éd. Stock 1996. در مورد توجه نیچه به جهان اسلام ر.ک. به: C. Mutti, Nietzsche et l'islam, éd. Hérode 1996. در مورد تضاد «شمال» و

«جنوب» نزد نیچه ر.ک. به: A. Philonenko, op. cit., p. 262.

زیستن» آغاز می‌کند.^۱ کارشناسان احتمال می‌دهند که نیچه پس از مطالعه تاریخ رامشگران جنوب فرانسه این عنوان بدیع را برای کتاب خویش برگزیده است.^۲

بنابر اسناد تاریخی، در سال ۱۳۲۳ در شهر تولوز Toulouse فرانسه^۳، مکتبی تأسیس می‌شود به نام «مجلس حکمت شادان». در آنجا علاقمندان شعر و موسیقی جلساتی تشکیل می‌دهند و در زمینه قواعد زبان و سخنوری بحث و جدل می‌کنند.^۴ یک بار در سال، اهل ادب و طرب را دعوت می‌کنند تا برای مšaعره به رقابت بپردازند.^۵ رامشگران و «عیاران» این محفل (اکثراً اشراف زاده‌اند یا خود را «شوالیه» یعنی جوانمرد معرفی می‌کنند) اشعاری را که برای حضرت مریم یا باتوی محبوب خود می‌سرایند «حکمت شادان» می‌نامند، زیرا در این ابیات شور و شعف عاشقانه (یا «شادی» *joie, joy*) خویش را، که احساسی معنوی و والائی است (نوعی وجد و حظّ نفس)، به

۱. درباره عنوان کتاب به نوشته‌های خود مؤلف رجوع نمود:

Ecce Homo, op. cit.: La généalogie de la morale (frag.7); Par delà le bien et le mal (frag. 260, 293-4): Lettre de Nietzsche à Rhode (hiver 1883).

۲. ر.ک. به: P. Putz in F. Nietzsche, op. cit., t.2, p.3. احتمال می‌رود که نیچه از آثار زیر آگاهی داشته است:

F. Diez. Les troubadours de Provence 1825: C.A.F. Mahn. Gedichte des troubadours. Berlin 1856. 3 vol: Werke des troubadours. Berlin 1846-56. 4 vol.

۳. یادآور می‌شویم که منطقه تولوز و بروناس در قرون وسطی تحت تاثیر افکار «شرق» (مانی، جهان اسلام) بود و در نهضت کاتارها (Cathares با پاکان، اهل تزکیه) رامشگران حضور فعالی داشتند. ر.ک. به: René Nelli, L'érotique des troubadours. éd. U.G.E., 1974 pp. 95-103.

۴. ر.ک. به: H.I. Marrou. les troubadours, éd. Seuil 1971, p. 13. و کتاب فوق اثر نلی Consistoire du Gai Savoir نام مجلس R. Nelli. op. cit., pp. 175-93 است.

۵. در سال ۱۸۶۷، نیچه در مورد «مšaعره» (der sangerkrieg, joute poétique) در یونان باستان «سخنرانی کرده است...»

معشوق خود ابراز می‌کنند.^۱ به نظر پژوهشگران، عقاید این عیاران جنوب فرانسه تحت تأثیر فرهنگ و عرفان اسپانیا مسلمان می‌باشد.^۲

۸ - پیش از تدوین «حکمت شادان»، یعنی طی سالهای ۸۰ - ۱۸۶۲، نیچه مطالبی را جسته‌گریخته درباره رامشگران پُروانس و اسپانیا مسلمان خوانده است، به‌ویژه:

آ - در کتاب «در باب عشق» استاندال. نویسنده فرانسوی می‌نویسد: «اهالی پُروانس از همسایگان مسلمان خود این شیوه شاد زیستن را آموخته بودند».^۳ می‌دانیم که در سال ۱۸۸۰، نیچه طی اقامتش در ونیز Venice، این اثر را با دقت مطالعه کرده است.^۴

ب - در «جستارها»، اثر امِرسون، فیلسوف آمریکایی به رامشگران پُروانس اشاره می‌کند^۵ و آنان را پیرو صوفیان اسپانیا اسلامی می‌داند.^۶ طبق مدارک موجود، نیچه که در سال ۱۸۶۲ ترجمه آلمانی این نوشته را خوانده است، در سال ۱۸۷۴ و ۱۸۸۱ به بررسی مجدد آن می‌پردازد.^۷

۱. ر.ک. به:

J.Lafitte - Houssat, *Troubadours et cours d'amour* éd. Puf, 1971. pp. 82-83. p. 120; Denis de Rougemont, *L'amour et l'Occident*, éd. U.G.E. et Plon. 1956, pp. 100-103.

۲. ر.ک. به: و «حدیث عشق در شرق»، اثر واده، ترجمه جوادحدیدی، نشر دانشگاهی ۱۳۷۳ و تحقیقات R.Nelli, Denis de Rougemont, A. R.Nykl. E.Garcia-Gomez, H.Corbin.

۳. ر.ک. به: Stendhal, *De L'amour*. 51-52. در قطعه ۸۴ (میشاء شعر) «حکمت شادان» نیچه به نوشته استاندال اشاره دارد. ر.ک. به: Le Gai Savoir. O.P.C. t.5. p. 624.

۴. ر.ک. به: Nietzsche. éd. Minuit 1967, p. 170 و C.P.Janz. op.cit. t.2. p. 338.

۵. R.W.Emerson, *Les Essais* 1844. نیچه از دوران جوانی شیفته امِرسون می‌شود.

۶. امِرسون آنان را با حافظ مقایسه می‌کند و از سعدی، ابن سینا و ابوسعید ابوالخیر سخن می‌گوید. ر.ک. به «جستارها» و V.Basch, Emerson, éd. La Renaissance 1929, p 32,74.

۷. ر.ک. به: F.Nietzsche, *Oeuvres*, op. cit., t.2, note p. 1279; Le Gai Savoir, op. cit., pp. 455, 470, 485, 489-93; C.Andler, Nietzsche, éd. Gallimard. 1958 t.1p. 229.

پ - در آثار شوپنهاور و لایبنتس. مؤلف «حکمت شادان» در جوانی با چهره رامون لول Ramon Lull رامشگر و «اسلام شناس» اسپانیولی آشنا شده است.^۱ باید افزود که وقتی در بهار ۱۸۸۲ نیچه از جزیره سیل دیدن می‌کند^۲، او می‌داند که این سرزمین زمانی میعادگاه رامشگران و عرفای اسلام و میحیت بوده است.^۳

۹ - اشاره عنوان کتاب به رامشگران نشان می‌دهد که نیچه به اهل ادب و طرب توجه ویژه‌ای دارد، یعنی «حکمت شادان» نوشته‌ای است که به شاعر و هنرمند ارجح می‌نهد. برای کارشناسان، این اثر به مانند «ولادت تراژدی» (۱۸۷۲)، مسئله «علم» و از موضع و نظرگاه هنرمند بررسی می‌کند.^۴

آ - در «ولادت تراژدی» مؤلف به سقراط می‌تازد چون او مخالف با شعر، موسیقی و عرفان است. نیچه می‌گوید که ضعف «این منطق‌گرا مستبد» در «نداشتن بُعد عرفانی» است^۵ و در نظر او چنین بزرگ‌مردی مظهر و نماد علم بی‌نشاط می‌باشد، علمی که شور، غریزه و خلاقیت انسان را انکار می‌کند. دفاع و تجلیلی که نیچه در این کتاب از آفرینش، هنر و «سرمستی» در برابر

۱. ر.ک. به: *Le Monde comme Volonté* و *Dissertatio de Arte...*؛ در مورد لول ر.ک. به:

D.Urvo. *Les présupposés islamiques de l'Art de Lull*. 1980. pp. 156-73

۲. ر.ک. به: *Le Gai Savoir*، op. cit.، p. 590. اثناعراب بیوست «حکمت شادان» در سیل سروده شده است.

۳. نیچه از پادشاه سیل فردریک دوم که به اسلام توجه داشته ستایش کرده است. درباره رامشگران آن عصر و مناسبات با جهان اسلام ر.ک. به: Demis de Rougemont. *L'amour et*؛ *l'Occident*، op. cit. pp. 151-53؛ تاریخ سیل در دوره اسلامی، نوشته عزیز احمد فصل ده و یازده، انتشارات علمی و فرهنگی ۱۳۶۲

۴. ر.ک. به: P.Putz in F.Nietzsche. *Oeuvres*. op. cit.، t.2. p. 7-11

۵. ر.ک. به: La naissance de la tragédie. O.P.C. t.1. p. 104 et p. 328

۶. ر.ک. به: G.Deleuze. *Nietzsche et la philosophie*. é.d. PUF 1962. p. 15؛ P.Putz، op. cit. p.10

«خردزدگی» و علم‌پرستی می‌کند به صورت مشخصتری در «حکمت شادان» مشاهده می‌شود.^۱

ب - ستایش نیچه از دیونیسوس (مظهر سرمستی، نشاط، حیات و خلاقیت)، برتر شمردن «دل» در برابر عقل^۲ یا ترجیح دادن کشف و شهود در مقایسه با منطق^۳، مضامینی هستند که ثابت می‌کند اندیشه نیچه در «حکمت شادان» از خردگرایی دکارت^۴ و علم‌ناب و دانش «بدون سرمستی»^۵ فاصله بیشتری گرفته است.

۱۰ - بدین ترتیب کتاب «حکمت شادان» از علم و دانشی دفاع می‌کند که برای انسان به مانند شعر و موسیقی سرمستی و شادی آورد. نزد نیچه، چنین علمی «معرفت» ویژه‌ای است فراتر از شناخت عقلی و استدلالی. این معرفت شهودی (فراخردی) بر «دل» و الهام استوار است و جهان‌بینی نیچه در این زمینه همچون غزالی است: «عقل خادم دل است... عقل را برای دل آفریده‌اند».^۶ در «حکمت شادان» مؤلف طالب دانشمندی است که هم عالم باشد هم هنرمند، هم اهل ادب باشد، هم اهل طرب، هم خرد را محترم شمرد و

۱. ر.ک. به: M.Haar, Nietzsche et la métaphysique, 1993, p. 227, 247; P. Pütz, pp. 12-14.

۲. ر.ک. به: «حکمت شادان»، کتاب اول، قطعه ۳ و ۴۲؛ کتاب دوم، قطعه ۵۷... و غیره.

۳. ر.ک. به همانجا، کتاب دوم قطعه ۸۴؛ کتاب سوم قطعه ۱۱۱... و غیره. در قطعه ۷۲ کتاب دوم: «عارفان مادران مذکراند». در همین مورد ر.ک. به: Nietzsche. éd. Minuit, 1967, p. 179.

۴. ر.ک. به: P.Ricoeur, Soi-même comme un autre, éd. Seuil, 1994 pp.22-26.

R.Abellio, Assomption de l'Europe. éd. Flammarion, 1978, pp. 241-59.

۵. ر.ک. به: La naissance de la... op. cit., p. 270. به طوزکلی، «ولادت تراژدی» و «حکمت شادان» آشکار می‌کنند که نیچه اهل معرفت (شناختی که از طریق تأویل و تفسیر حاصل می‌شود) است و نه اهل علم (دانشی که از راه عقل و منطق جدلی بدست می‌آید). خویشاوندی فکری نیچه با بوم J.Boehme امارت Eckhart، هامان Hamman و گوته است نه با هگل و کانت و دکارت. در

مورد موضع نیچه نسبت به علم ر.ک. به: K.Jaspers, op. cit., pp. 200-228.

۶. ر.ک. به کیمیای سعادت، جلد اول، ۱۳۵۴ تهران ص. ۲۰؛ «حکمت شادان» کتاب اول، قطعه سوم.

هم «راز دهر» را^۱. چنین دیدگاه «علمی - هنری» را می‌توان بین عاشقان و جوانمردان قرون وسطی، شعرا و عرفای بزرگ ایران زمین یا میان حکمای قبل از سقراط (مرد خردزده!) ملاحظه کرد^۲. مریدان این طرز فکر اهل آفرینش و معرفت‌اند، با اشتیاق و «خندان» به سرنوشت و جریان خروشان حیات آری می‌گویند^۳. حافظ، که الگوی شعری نیچه است^۴، در زمره این عیاران قرار دارد و به قول کُربن «مذهب» فردی او به صورت نوعی «حکمت شادان» بیان می‌شود^۵. در نتیجه، آیین نهفته در این کتاب، یعنی همان «حکمت سری» که نیچه از آن سخن می‌گوید^۶، بر «معرفت قلبیه» بنا شده و این «معرفت تراژیک»^۷ مختص کسی است که اهل معنویت، عشق و سرخوشی باشد^۸.

۱۱ - «حکمت شادان» معادلی است که برای عنوان اصلی کتاب

۱. نیچه می‌نویسد که یونانیان هم ژرف‌نگر هم سطحی‌اند. ر.ک. به: پیش‌گفتار چاپ دوم همین کتاب چاپ (۱۸۸۷). مشابه این سخن حافظ: «حدیث از مطرب و می‌گو و راز دهر کمتر جو». انسان حکیم و خردمند به وسعت و حدود «شناخت» دست می‌یابد... می‌فهمد که نمی‌تواند به «حقیقت» برسد.

۲. سقراط l'homme théorique شور و غریزه را در انسان سرکوب کرد و سد «راه» حکمایی چون هرقلیتوس، فیثاغورس، انیادقلس (که نیچه به آنان علاقمند است) شد.

۳. ر.ک. به مقوله «عشق به سرنوشت» amor fati، کتاب چهارم، ۲۷۶. درباره «پذیرش و تسلیم شادمانه» fatalisme joyeux انسان در برابر روزگار. ر.ک. به: M.Haar, in Philosophie, A.Philonenko, op. cit. p.85 et pp.211-230. ر.ک. به: n°15.1987, pp. 48-9.

۴. نیچه از طریق «دیوان» گوته با حافظ آشنا شده و بارها در آثارش به او اشاره می‌کند.

۵. ر.ک. به: روزبهان بقلی، عبهرالعاشقین H.Corbin. M.Moin, 1981 pp. 59-60 le Jasmin des fidèles d'amour

ع.ر.ک. به: «حکمت شادان»، کتاب پنجم، قطعه ۳۷۷

۶. ر.ک. به: M.Haar, Nietzsche et la métaphysique, op. cit. pp. 269-72.

۸. در نظر کُربن، مردان معنوی hommes spirituels اهل تادی و وجد (Jubilatio gaudium.) هستند. ر.ک. به: En Islam iranien. t.4 pp. 444-5. این ناط و مستی شکل مذهبی دارد. ر.ک.

به: M.Haar. op. cit. p. 223 برای هایدگر این «سرخوشی» تسانه توانایی و تسکوفایی است.

ر.ک. به: M.Heidegger. Nietzsche. t.1 pp. 55-6. Éd. Gallimard

Die fröhliche Wissenschaft یا Gaya Scienza برگزیدیم:

آ - واژه غنی «حکمت» برای Wissenschaft مناسب‌تر به نظر آمد زیرا، از طرفی این واژه در زبان آلمانی بیشتر به دانش و علم غیر عقلایی اشاره دارد^۱، از طرف دیگر نیچه بیشتر اهل حکمت است تا اهل فلسفه و علم^۲.

ب - صفت «شادان» (به معنی شاد، سرخوش) را سازگار با مفهوم آلمانی fröhliche می‌دانیم^۳؛ در ضمن، تلقی جدیدی برای «شادان» پیشنهاد می‌کنیم تا این واژه به صورت اسم جمع (شاد - ان) استنباط شود، زیرا در قرون وسطی به رامشگران و اهل ادب و طرب جنوب فرانسه «شاد - ان» Les joyeux می‌گفتند^۴. اگر بخواهیم به ادبیات و عرفان ایران زمین مراجعه کنیم، این مدلول نو «شاد - ان» معادل سرخوشان، زنده‌دلان و خرم‌دلان است^۵.

۱. ر.ک. به: La Naissance de la tragédie. op. cit., p. 538. note 98. یکی از مترجمان انگلیسی‌زبان wisdom انتخاب کرده است. ر.ک. به: W.H.Schaberg. The Nietzsche canon. op. cit., pp. 83-85 notes

۲. برخی از پژوهشگران عقیده دارند که نیچه مخالف با فلسفه (misosophe) است. ر.ک. به: H. Birault, G. Marcel, G. Vattimo in Nietzsche. op. cit., pp. 18-19, 116-122. یا او خارج و فرای فلسفه (théosophie) قرار دارد. ر.ک. A. Quinot, op. cit. به‌طور کلی، نیچه با «حکما»ی یونان باستان (قبل از سقراط) «همرنگی» و خویشاوندی دارد.

۳. حافظ می‌گوید:

«نذر کردم‌گو از این غم بدر آیم روزی تا در میکده شادان و غزلخوان بروم»

برای fröhliche معادل‌های دیگری وجود دارد (فرح‌بخش، جان بخش، طربناک، شادمان، سرمست، مسرور... و غیره) ولی «شادان» را ترجیح دادیم.

۴. در مورد مفاهیم la joie. le joyeux در زبان پروانسی رامشگران و جوانمردان قرون وسطی. ر.ک. به: D. Rougemont. op. cit., p. 100. H.I. Marrou. op. cit., pp. 159-161

۵. به عنوان مثال:

«ای سرخوشان ای سرخوشان آمد طرب دامن‌کشان»

(مولوی، دیوان نمس)

(عراقی)

«این خرابات مغان است و درو زنده‌دلان»

۱۲ - ترجمه حاضر حاصل کار مشترک دوساله آقای جمال آل احمد، آقای سعید کامران و نگارنده این سطور است. علاوه بر متن فرانسه پیر کلوشفسکی^۱، به دو ترجمه دیگر به زبان فرانسه^۲، یک ترجمه به زبان انگلیسی و خود متن اصلی آلمانی^۳ مراجعه کردیم. نیچه اندیشه‌ور ساده و سرراستی نیست^۴، و به همین دلیل در برگردان متن مترجم بیشتر می‌کوشد امانت رعایت شود. در نتیجه، به ندرت می‌تواند زیبایی کلام و سبک نویسنده را در زبان مقصد منتقل کند. خواننده آگاه این نقص اجتناب‌ناپذیر را(!)، به ویژه در ترجمه اشعار رمزی این کتاب^۵، نادیده خواهد گرفت ولی امیدواریم کاستی‌های دیگر ترجمه را گوش زد کند تا در آینده تصحیح لازم انجام شود.

→

«چون غمت را نتوان یافت در دل شاد ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم»

(حافظ)

«گفتم به عروس دهر کابین تو چیست گفتا دل خرم تو کابین منست»

(خیام)

۱. ر.ک. به: Le Gai Savoir. O.P.C., t.5, éd. Gallimard 1982, traduit par Pierre Klossovski, revue par Marc B.de Launay در فرانسه چاپ مجموعه آثار فلسفی نیچه زیر نظر میسل فوکو، ژیل دلوز و موریس گاندیلاک انجام شده است.

۲. Le Gai Savoir, éd. Gallimard, 1950, traduit par A. Vialatte; Le Gai Savoir, éd. R.Laffont, 1993, traduit par H.Albert, révisée par Jean Lacoste.

۳. Joyful Wisdom, translated by Thomas Common F.Ungar Publishing Co., New-York 1971; Die fröhliche Wissenschaft, von Karl Schlechta, werke II, Ullstein Buch 1972 - متن آلمانی را جناب آقای دکتر صاحب‌الزمانی در اختیار ما قرار دادند و از ایشان سپاس‌گزار هستیم.

۴. ر.ک. به: نیچه، اثر ج.ب. استون، ترجمه عزت‌الله فولادوند، طرح نو، ۱۳۷۶، ص. ۸.

۵. علاوه بر بیچیدگی زبان استعاره‌ای نیچه، ویژگی زبان تعمیری و وجود نسخه‌های گوناگون و متفاوت ترجمه را دستوارتر می‌کند. ر.ک. به:

Correspondance. Nietzsche, Rééc. Salomé. PUF. 1979, note 207, pp. 376-383

در مورد مباحث ترجمه ر.ک. به: A. Berman. Pour une critique des traductions:

John Donne éd. Gallimard 1995

آیا صدسال پس از نیچه ماهنوز در عصر تراژدی هستیم؟ آیا زمان «حکمت شادان»
فرانرسیده است؟ آیا آیین نیچه همان آیین خیام، رامشگر ایران زمین نیست؟^۱

می خوردن و شاد بودن آیین منت فارغ بودن ز کفر و دین دین منت
گفتم به عروس دهر کابین تو چیت؟ گفتا دل خرم تو کابین منت!

ترجمه حاضر را به همه فرهنگ دوستان تقدیم می‌کنیم؛ به خصوص به
کسانی که سبک‌بار و خندان^۲ و اهل حکمت‌اند؛ حکمت شاد زیستن.^۳

حامد فولادوند

(۱۶ آذر ۱۳۷۷)

۱. نیچه با رباعیات عمر خیام آشنا است. ر.ک. به: «نیچه شرقی»، سخنرانی اینجانب در انجمن
ایرانشناسی، تهران ۱۳۷۵، سمینار کُربن. در ضمن، در رباعی زیر همفکری و «همرنگی» خیام و
نیچه روتن است:

من ظاهر نیستی وهستی دانم
من باطن هر فراز و پستی دانم
با این همه از دانش خود ترمم باد
گر مرتبه‌ای و رای مستی دانم!

۲. نیچه می‌نویسد: «آن‌کس که خنده نمی‌داند همان به که آثار مرا نخواند» و می‌افزاید: Mut will
lachen «خنده یعنی دیدن درون چیزها» ر.ک. به: A. Philonenko, op. cit. p. 85.

۳. نیچه مضمون «حکمت شادان» را در آثار پینداروس Pindaros شاعر یونان باستان (نیچه به او
علاقه دارد) و هم در دیوان حافظ شاعر ایران اسلامی مشاهده کرده است. پنداروس که تحت تأثیر تمدن
ایرانیان بوده است می‌نویسد: «شادی را از زندگی کنار مزن، چون برای انسان شادی از هر چیزی
مهمتر است». ر.ک. به: Pindare, Oeuvres Complètes, p.26 éd. La Différence 1990.

حافظ می‌گوید:

« حدیث از مطرب و می‌گو و راز دهر کمتر جو که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معمارا»
ر.ک. به: مهدی فریور، راز دهر، ۱۳۷۵، نشر کرمانشاه، ص ۷۰۰ - ۱۶۹، ۲۸۳، ... و غیره.

یادآور می‌شویم که نیچه نام درختی را که زیر آن مطالعه می‌کرده «حکمت شادان» گذاشته بود.
امروز در تهر نیس فرانسه، که زمانی اقامتگاه نویسنده بوده، جایگاهی به نام او بنا شده است (ر.ک.
به: عکس روی جلد کتاب حاضر).

Die
fröhliche Wissenschaft.

(„la gaya scienza“)

Von

FRIEDRICH NIETZSCHE.

Ich wohne in meinem eignen Hause,
Hab Niemandem nie nichts angethan
Und — lachte noch jeden Meister an,
Wer nicht sich selbst angethan.

Unter einer Maske.

Neue Ausgabe

mit einem Anhange.

Lieder des Prinzen Vogelfrei.

LEIPZIG.

Verlag von E. W. Fritzsch.

1887.

FIG. 38. Item 51 in the
Annotated Bibliography,
pp. 220-21.

من در خانه خود منزل می‌گزینم
هرگز از کسی تقلید نکرده‌ام
و به هر استادی که نتوانسته است
بر خود خنده زند
می‌خندم.

۱ (لوح سر در منزل من)

۱. نیچه در چاپ اول کتاب (۱۸۸۲) گفتاری از فیلسوف آمریکایی امرسون (R.W.Emerson) آورده است که اینچنین است: «در نظر شاعر و حکیم هر چیز، شادبختی و مبارک، هر تجربه، مفید، هر روز، گوارا و هر انسان، الهی است.»

گونه در گفتار منابهی در سال ۱۸۱۲ گفته است: «من از هیچ مکتبی بی‌روی نمی‌کنم، از هیچ استادی چاپلوسی نمی‌کنم... دیوانه‌ای هستم که فایده را خود، هدایت می‌کنم.»

نیچه از جوانی تیفته امرسون و گونه بود. رجوع نمود به نامه نیچه به «اروین رود» E.Rhode فوریه ۱۸۷۰ در:

Correspondance (1869-74), t.2, oeuvres complètes, p. 97. p. 577. éd. Gallimard.

پیشگفتار چاپ دوم نویسنده

برای این اثر، گرچه ممکن است به چندین پیشگفتار نیاز باشد اما تمام آنها بازهم این پرسش را باقی می‌گذارند که آیا این پیشگفتارها می‌توانند زیسته این کتاب را به کسی که تجربیاتی مشابه را طی نکرده است منتقل کنند؟ به نظر می‌رسد این کتاب به زبان نسیمی که هنگام ذوب شدن یخها وزیده است، نسیمی که در حال و هوای ماه آوریل آکنده از تندخویی، نگرانی و تناقض است، نگارش یافته است. این زبان پیوسته یادآور واپسین بازمانده‌های زمستان و در عین حال پیروزی بر آن است، پیروزی قریب‌الوقوع آینده‌ای که از آن گریزی نیست و شاید هم اینک نیز از راه رسیده باشد. این کتاب، به‌مثابه تحقق امری بس غیرمتظره، سرشار از سپاس و قدردانی مردی است که بهبود یافته است؛ زیرا همین بهبودی آن امر بسیار غیرمتظره بوده است. «حکمت شادان» یانگر شادباشهای اندیشه‌ای است که عسرتی هولناک و طولانی را با شکیبایی، جدیت، خونردی، ناامیدی و در عین حال با مقاومت تاب آورده و ناگهان خود را در برابر امید، امید به شفا، و سرمست از این شفا، غافلگیر می‌بیند.

در چنین وضعیتی، چه جای شگفتی است اگر این کتاب نابخردی‌ها و

دیوانگی‌های بسیار از خود بروز داده و نسبت به مسائلی پیش‌پا افتاده و مشوش، که در انسان شوقی برای دل‌سوزی بر نمی‌انگیزند، مهر و محبت بوالهوسانه و بی‌دریغ نشان دهد. علت این امر آن است که این کتاب سراسر چیزی جز جشن و سروری شادمانه در پی عجزی طولانی و حرمانی دیرپا نیست، چیزی جز هلهله‌نیروهای نوشکفته، جز شادمانی ایمانی که فردا و پس‌فردا بیدار می‌شود، جز پیش‌بینی ناگهانی آینده، رخدادهای قریب‌الوقوع، دریا‌های نوظهور، و آرمانهای تازه رخصت یافته‌ای که همگی ایمانی را تشکیل می‌دهند نیست؛ ایمانی که هر دم نو می‌شود. چه بسیار چیزها که من پُست‌سرنگذاشته‌ام! این بیابان، این ضعف و درماندگی تدریجی، این ناباوری، این سردی و انجماد در ببحوحه جوانی، این ضعف زودرس پیری که ناغافل به زندگی رخنه می‌کند، این سلطه خودکامه رنج و ملال که بر خودکامگی غرور پیشی می‌گیرد تا از تبعات آن، که خود مایه تسلی و دلداری است، سرباز زند؛ این عزت‌بنیادین که همچون دفاعی لازم و مشروع به مقابله با تحقیر انسانی بر می‌خیزد که به گونه‌ای جنون‌آمیز به بصیرت و بینش رسیده است؛ این تنگنای سازمان‌یافته که از شناخت جز تلخکامی، مرارت و پیامدهای زیانبار آن را نمی‌پذیرد؛ تنگنایی که زاده انزجار بوده و به تدریج از نوعی تغذیه فکری مخرب و بی‌محابا (به نام رمانتیسیم)^۱ حاصل شده است. آه، چه کسی را یارای آن است که مرا در این دوزخ همراهی کند! آنرا که چنین یاری است، مطمئناً دیوانگی، شیطنت و «حکمت شادان» مرا خواهد بخشید و، مثلاً، ترانه‌ای چند را که این بار در این کتاب آمده است در نظر خواهد گرفت؛ ترانه‌هایی که در آن یک شاعر تمام شاعران را به گونه‌ای تمسخر می‌کند که بخشیدن او دشوار است. افسوس! این پیروزی، شیطنت خود را تنها علیه

۱. در مورد نفرت از زندگی و رمانتیسیم رجوع شود به کتاب پنجم و قطعه ۳۷۰.

شاعران و «احاسات غنایی» والای آنها معطوف نمی‌کند. چه کسی می‌داند چگونه است آن قربانی که او می‌جوید؟ مضمون هجو در قامت کدامین دیو او را عنقریب مسحور می‌کند؟ این کتاب در پایان با سادگی نگران‌کننده‌ای هشدار می‌دهد که: «تراژدی آغاز می‌شود»^۱. این کتاب در تدارک چیزی است که عصارهٔ شرارت و شیطنت است. در واقع هجو^۲ آغاز می‌شود، در این امر تردیدی نیست.

پس، به آقای نیچه کاری نداشته باشیم. ما را چه کار که آقای نیچه شفا یافته است؟ روانشناس کمتر پرستی را به اندازهٔ پرش مربوط به رابطهٔ تندرستی و فلسفه جالب می‌داند، و هنگامی که خود بیمار می‌شود تمام کنجکاوای علمی خود را صرف بیماری خود می‌کند. زیرا هرکس الزاماً فلسفه شخصی خود را - با این فرض که آن کس شخصیتی باشد - دارد، اما موارد کاملاً متفاوت‌اند؛ برخی‌ها ضعفها و نواقص را برای فلسفیدن در نظر می‌گیرند، و برخی دیگر نیروها و توانمندی‌ها را. در گروه اول، شخص فلسفه را به مثابهٔ پشت‌گرمی، سُکن و دارو نیاز دارد تا در واقع خود را فراموش، رها و متنبه سازد. در گروه دوم، فلسفه تنها تجمل یا در بهترین حالت اشتیاق به نوعی بازشناسی پیروزمندان خویشتن است تا شخص در نهایت قاطعانه احساس کند که در زمرهٔ ساکنان ملکوت اندیشه‌هاست. اما مورد دیگر و متداول‌تری هست که در آن درماندگان، مثلاً همهٔ اندیشمندان بیمار، به فلسفه می‌پردازند. در تاریخ فلسفه، این گروه احتمالاً اکثریت را تشکیل می‌دهند، خوب، در این گروه بر سر اندیشه در زیر فشار بیماری چه می‌آید؟

این همان پرستی است که برای روان‌شناس مهم است، زیرا در این پرش

۱. Incipit tragoedia در این مورد رجوع شود به قطعه ۳۴۲. کتاب چهارم.

۲. Incipit Parodia.

آزمایش و تجربه امکان‌پذیر است. درست مانند مسافری^۱ که تصمیم می‌گیرد در ساعتی معین از خواب بیدار شود و سپس با خاطری آسوده به خواب می‌رود؛ به همین طریق، ما فیلسوف جماعت با این فرض که بیمار بوده‌ایم، جسم و روح خود را تا مدت‌ها به دست بیماری سپرده و چشمان خود را بر خود می‌بندیم. اما، مانیز همانند آن مسافر، که می‌داند چیزی بیدار در وی ساعت را شمرده و او را بیدار خواهد کرد، می‌دانیم که چشمان ما در لحظهٔ موعود باز خواهند شد، و چیزی از کمینگاه خود بیرون جهیده و اندیشه را در حین ارتکاب جرم دستگیر خواهد کرد، منظوم آن است که اندیشه را در حین ناتوان شدن، به قهقرا رفتن، تسلیم شدن، بی‌حس شدن، خرفت شدن، یا در حین شکست خوردن در برابر انواع بیماریهای مهاجم و در عین اطمینان یافتن از عرور خود، دستگیر خواهد کرد. (زیرا این ضرب‌المثل قدیمی هنوز مصداق دارد که در زمین سه جانور بیش از همه مغرور هستند. آدمی، طاووس و اسب). انسان با طرح این پرسشها و وسوسه‌ها درباره خود می‌آموزد که بر هر آنچه که تاکنون فلقیده شد، نگاهی ژرف‌تر افکنده و انحرافات غیر ارادی و ناخواستهٔ اندیشه، راههای فرعی، منزلگاهها و گوشه‌های دنج و آفتابی را، که اندیشمندان محنت‌کشیده دقیقاً به خاطر تحمل رنجهای بسیار به سوی آنها کشیده می‌شوند، بهتر از گذشته حدس بزنند. در چنین صورتی است که انسان درمی‌یابد جسم بیمار، و نیازهای آن، اندیشه را به کجا سوق داده و می‌راند: به سوی آفتاب، سکوت، لطافت، شکیبایی، شفا و داروی نیروبخش به هر صورت ممکن. هر فلسفه‌ای که صلح را برتر از جنگ قرار دهد^۲، هر نگرش اخلاقی که خوشبختی را منفی مجسم کند، هر فلسفهٔ ماوراء طبیعت و هر علم

۱. یروست در آغاز تهاکار خود عین این قسمت را (ناآگاهانه؟) آورده است. ر.ک. به:

A la recherche du temps perdu. M.Proust

۲. نیچه به اندیشه هراکلیت (Heraclite) و هابز (Hobbes) اشاره می‌کند.

طبیعت که غایت یا هرگونه وضعیتی قطعی را در نظر گیرد، هرگرایشی، خصوصاً زیبایی شناختی یا مذهبی، به جهانی در این سو، جهانی در آن سو، جهانی در برون، یا جهانی در درون، ما را مجاز می‌سازند که در جستجوی آن باشیم که نکند بیماری، الهامبخش آن نگرش‌ها و گرایشات فیلسوف خواهد بود. هرکس بر قامت نیازهای زیستی انسان، ناخودآگاه لباسی مبدل می‌پوشاند و این نیازها را به جامهٔ جلف عیّت آرمانی یا اندیشهٔ ناب درمی‌آورد و در این کار به گونه‌ای هولناک افراط می‌کند. من بارها از خود پرسیده‌ام که آیا فلسفه تا امروز تماماً تأویلی ساده از تن، یا تحقیر سادهٔ آن نبوده است؟ در پس تحولات متعالی اخلاقیات که تاریخ اندیشه را تا کنون هدایت کرده‌اند سوءتفاهماتی پنهان شده‌اند که از آمیزش جسمی افراد، طبقات، یا در نهایت نژادهایی یکپارچه، زاده شده‌اند. می‌توان دیوانگی‌های خوددینانهٔ فلسفهٔ ماوراء ماوراء الطبیعه، به ویژه پاسخهای این فلسفه به مسألهٔ ارزش^۱ حیات، را همواره و در درجه نخست به منزلهٔ علائمی از ترکیبات خاصی از مزاج آدمی در نظر گرفت؛ و اگر همهٔ تأییدات یا تکذیب‌های زیبای زندگی به همین صورت فعلی از نظر علمی سرسوزنی اهمیت نداشته باشند حداقل گرانباترین نشانه‌ها را در اختیار مورخ و روانشناس قرار می‌دهند، همانگونه که گفتیم، علائمی از تن آدمی، شکست‌ها یا پیروزی‌های آن، توانگری و قدرت آن، یا از حاکمیت آن در تاریخ، یا به عکس از سیر قهقرایی تن آدمی، خستگی‌ها و مکنک‌های آن، احساس زودرس پایان عمر آن، و گرایش به خاتمه دادن به آن خبر می‌دهد. من هنوز چشم‌به‌راهم، پزشکی فیلسوف، به مفهوم نادر کلمه، با پیگیری موضوع بهداشت عمومی مردم، عصر، نژاد و بشریت، سرانجام و با شجاعت کامل بدگمانی مرا تا نتیجهٔ نهایی آن به سرانجام

۱. اشاره به اثر دورینگ، E. Dühring، فیلسوف و اقتصاددان آلمانی به نام «ارزش زندگی از دیدگاه حماسی» نیچه نوشته‌های دورینگ را در ۱۸۷۵ مطالعه کرد.

رساننده و با جارت اعلام می‌کند که: تاکنون در هیچ فلسفه‌ای «حقیقت» مطرح نبوده بلکه موضوعات دیگری از قبیل تندرستی، سعادت آتی، رشد، قوه و بنیه، زندگی و غیره مورد بحث بوده است...

به سهولت می‌توان دریافت که من قصد ندارم از این تنگدستی ژرف روزگار، که هنوز بهره‌ای از آن نبرده‌ام، کناره‌گیری کنم. من از تأثیر ناملایمات تندرستی خود بر غولهای اندیشه و مزایایی که این ناملایمات برایم به بار می‌آورند به خوبی آگاهم. فیلسوفی که حالات متعدد سلامتی را پیوسته از سر گذرانده و می‌گذراند به همان اندازه فلسفه‌های متعدد را نیز پشت سر می‌گذارد. او هر بار کاری جز این ندارد که وضعیت روحی خود را معنوی‌تر ساخته و برای وضعیت روحی خود با کناره‌گیری از امور فکری فاصله‌ای کاملاً مناسب نسبت به آن امور ایجاد کند. همین هنر تغییر حالت روحی فلسفه نامیده می‌شود. ما فلاسفه، برخلاف مردم، آنقدر آزاد نیستیم که تن و جان را از یکدیگر تفکیک کنیم یا حتی آزاد نیستیم که جان را از اندیشه متمایز سازیم. ما قورباغه‌های اندیشمند نیستیم که دستگاههای سرد و بی‌روح ضبط‌کننده باشیم. ما باید اندیشه‌های خود را همواره از میان درد و رنج به دنیا آورده و همچون مادر آنچه را که از خون، قلب، آتش، شادی، شور و هیجان، بقراری، خودآگاهی، تقدیر و سرنوشت برایمان باقی مانده به آنها ببخشیم. برای ما زیستن یعنی تبدیل پیوسته آنچه که هستیم، و آنچه را که به ما مربوط می‌شود، به نور و به شعله. ما کاری جز این نمی‌توانیم انجام دهیم. و بیماری؟ آیا در این پرسش تقریباً وسوسه نمی‌شویم که می‌توان از این بیماری درگذشت؟ تنها درد، درد بزرگ، است که اندیشه را در نهایت رها می‌سازد؛ دردی که بدگمانی بزرگ را آموزش داده و از حرف لا یک حرف X، یک X واقعی، یک X اصیل، یعنی حرف ماقبل آخر، یا حرف پیش از آخرین حروف، می‌سازد. تنها درد، درد بزرگ، دردی طولانی و بطنی است که ما را

سر فرصت ناگزیر می‌سازد به مرور پخته شویم و ما را، ما فلاسفه، را وامی‌دارد به آخرین لایهٔ ریشه‌ها و اعماق خود رسوخ کرده و از تمام امیدها و سادگی‌ها آن حجاب‌ها، چرب‌زبانیها و مماشات را که شاید انسانیت خود را تا آن زمان بر آنها استوار می‌کردیم برکنار کنیم. من شک دارم که این درد ما را «بهرتر» سازد، اما می‌دانم ما را ژرف‌تر خواهد ساخت. ما هر اندازه با غرور، طنز و نیروی خود در مقابل این درد مقاومت کنیم و مانند آن هندو^۱ در مقابل شکنجه‌های سخت دژخیم خود با طنز واکنش نشان دهیم، یا در مقابل آن به پوچی شرقی‌ها - که نیرو و انا^۲ نامیده می‌شود - پناه ببریم، باز هم در این تسلیم گنگ، پنهان و سخت، در این فراموشی و انکار خود، مرد دیگری از این سیر و سلوک دیرپای و این تلاش خطرناک برای غلبه بر خویشتن ظهور خواهد کرد و پرسش‌های دیگری، به ویژه ارادهٔ پرسش دربارهٔ چیزهای بسیار، با ژرف‌کاوی، دقت، سختگیری، زیرکی و سکوتی که تا قبل از او سابقه نداشت به همراه خواهد آورد. دیگر آن اعتمادی که او در زندگی داشت از بین رفته است، زیرا زندگی، خود به مآله‌ای تبدیل شده است. اما، در هر حال نباید گمان کرد که او مردم‌گریز شده است. برای او دوست داشتن زندگی باز امکان‌پذیر است، متها آن را فقط به گونهٔ دیگری دوست دارد. او زندگی را - همچون زنی مظنون دوست دارد. اما جذبۀ هر مشکلی و سرمستی از هر مجهولی برای این انسان اندیشمند و معنویت یافته به مراتب بیش از آن است که شادی‌های آن مائل و مجهولات چون شعله‌ای سوزان تمام مصیبت‌های آن مشکلات، تمام خطرات آن شک و تردید، و حتی تمام حسادت‌های این عاشق را در کام خود نگیرند. او به خوشبختی نوینی پی برده است.

۱. در برخی نسخه‌ها سرخ یوست ترجمه شده است که به نظر می‌رسد با متن تطابق ندارد.

۲. Nirvana در زبان سانسکریت به معنی فنا و «خاموتی» روح و نفس است. اشاره نیچه به نظریه توپنهائز.

اما در خاتمه نباید موضوع اصلی فراموش شود: یعنی از این غرقابها، این بیماریهای خطرناک، و حتی از مرض سوءظن بزرگ، انسان با پوستی نو دوباره زاده می‌شود که حساس‌تر و تیطان‌تر از قبل بوده و برای شادی ذوقی لطیف‌تر و برای گفتن موضوعات خوب کلامی حساس‌تر و گیرا‌تر دارد و در شادی از معصومیتی ثانوی - و خطرناکتر - برخوردار است. این انسان خوی کودکانه بی‌سابقه‌ای پیدا می‌کند، اما در عین حال صد بار باریک‌بین‌تر از گذشته می‌شود. کامیابی نابهنجار، تار و فرده‌ای که لذت طلبان، فرهیختگان، ثروتمندان، و زمامداران ماعموماً اراده می‌کنند از این پس چه تفری در شما ایجاد می‌کند! از این پس، شنیدن طبل پُر طنین این دوره گردهای هنر، کتاب یا موسیقی که انسان تعلیم یافته‌امروزی از طریق آنها حرمت هوش خود را نقض کرده و شادی‌های فکری را به کمک نوشابه‌های سکرآور به خورد اندیشه خویش می‌دهد چه کیفی، چه کیف موزیانه‌ای دارد! ذوق ما چقدر از این همه دیسه‌چینی رمانتیک، از این آشفته‌کاری حواس که توده‌ به اصطلاح با فرهنگ در آن با خودستایی دم از اندیشه زده و تیات درهم و برهم خود را متعالی، والا، و پیچیده جلوه می‌دهد دور افتاده است! نه، اگر ما را، ما سایر شفا یافتگان را، هنوز هنری باید، آن هنر چیزی دیگر است؛ هنری است سُخره‌گیر، سبک و سیال که خداگونه آزاد و فوق‌العاده تصنعی بوده و همانند شعله‌ای فروزان در وسط آسمانی بدون ابر در می‌گیرد. این هنر، قبل از هر چیز، هنری است برای هنرمندان، منحصرأً برای هنرمندان. ما از این پس بهتر می‌فهمیم که در این برنامه در درجه نخست چه چیزی لازم است. دوستان! آنچه لازم است شادی و صفای ناب است، فقط شادی و صفا! حتی شادی و صفای هنرمند... من خوش دارم این امر را ثابت کنم. چیزهایی هستند که ما،

اهل راز، اکنون به خوبی آنها را می‌دانیم. آه، اکنون برای هنرمند بودن باید تلاش کرد که فراموش کنیم، نادیده بگیریم. اما در آینده ما را به زحمت در همان طریقی خواهند یافت که جوانان مصر (کهن)^۱ را می‌یافتند. آن جوانان شبانه صلح و آرامش معابد را برهم می‌زدند تا تندیس‌ها را بیوسند و هر آنچه را که بنا به دلایلی موجه پوشیده شده بود به هر بهایی کشف کرده، پرده از آن برگرفته و آن را در میان نور شدید نمایان سازند. نه. این ذوق بد، این نیاز به حقیقت، به «حقیقت به هر بهایی»، این دیوانگی مرد جوان ما را کسل و بیزار می‌کند. ما تجربیات فراوان، وقار، شادی و ژرفنهای بسیار داریم. ما دیگر باور نداریم که حقیقت بی‌پرده و حجاب، حقیقت باقی می‌ماند. ما در این باب به قدر ضرورت زیسته‌ایم و اینک پرسشی مناسب با آداب اجتماعی مطرح می‌کنیم تا نخواهیم همه چیز را عریان بینیم، تا در همه جا حاضر و ناظر مشارکت نداشته باشیم، تا سعی نکنیم همه چیز را درک کنیم و «بدانیم». دخترکی از مادرش پرسید: «آیا راست است که خدای خوب در همه جا هست؟ من این امر را خلاف ادب می‌دانم». این هشدار است به فلاسفه!

آزرم طبیعت را که در پشت راز و رمز، و شک و دودلی، پنهان است باید باز ستود. شاید طبیعت (حقیقت) زنی باشد که حق دارد نخواهد اساس وجودش برملا شود. شاید نام او، به قول یونانیها، «بویو»^۲ است. آه، این یونانیها چقدر زیستن را می‌دانستند! این نوع زیستن متلزم عزم دلیرانه در سطح ماندن است، به پرده، حجاب و پوسته اکتفا کردن است و ظاهر را

۱. نیچه به داستان مجسمه‌ محجوب ابزیس (Isis) الهه مصری و مظهر حقیقت اشاره می‌کند.

شیلر. Schiller، و نووالیس Novalis در آثار خود از این داستان اقتباس کرده‌اند.

۲. Baubo، (تاره به اساطیر یونان و قصه لکه بیری به این نام که مظهر جنسیت، باروری، نشاط و حیات است.

رجوع شود به:

ستودن!، و ایمان به شکل، اصوات، واژه‌ها و ایمان به تمام المپ^۱ ظواهر داشتن است. این یونانیها بواسطه ژرف‌نگری مردمانی سطحی بودند. اما آیا ما، ماجراجویان اندیشه که بر قلّه رفیع‌ترین و خطرناک‌ترین اندیشه کنونی صعود کرده و از آن بالا به اطراف و به پایین نگریسته‌ایم، آیا ما نیز به همین نگرش یونانیان نرسیده‌ایم؟ آیا ما دقیقاً به این اعتبار یونانی نیستیم؟ آیا ما ستایش کنندگان شکل، اصوات، واژه‌ها، و در نتیجه هنرمند نیستیم؟

ژنرال، نزدیک ژنرال، پائیز ۱۸۸۶.

مقدمه شاعرانه
شوخی، حيله، انتقام

۱ دعوت

ای کسانی که اهل خوراکی هستید، از غذای من بچشید،
فردا مزه غذایم بهتر خواهد بود
و پس فردا عالی به نظرتان خواهد بود.
باز هم می‌خواهید؟
من از آن هفت دستورالعمل کهنه که بلام
می‌توانم هفت نوع غذای جدید درست کنم.

۲ خوشبختی من

من آنگاه که از جستجو خسته شدم، یافتن را فرا گرفتم.
و زمانی که بادی مخالف وزیدن گرفت،
با بادبانهای خویش به پیش راندم.

۳ بی‌باکی

هر جا که هستی، در اعماق جستجو کن
سرچشمه در زیر است!

بگذار تاریک‌اندیشان با هیاهو فریاد برآورند که:
همیشه در اعماق جهنم است.

۴ گفتگو

الف: آیا من بیمار بودم؟ بهبود یافتم؟ و چه کسی درمانم کرد؟ چگونه
اینهمه را فراموش کرده‌ام!
ب: خوب، حالا میفهمم که بهبود یافته‌ای زیرا آنکس که فراموش کرد
بهبود یافت.

۵ به ارباب فضیلت

فضیلت‌های ما نیز باید سبکبارگام بردارند، یعنی همانند اشعار هومر قادر
باشند بیایند و بروند.

۶ حکمت جهان

روی زمین مطح نمان
زیاد بالا نرو
جهان از ارتفاعات متوسط زیباترین منظره را دارد.

۷ دفترچه یادداشت همراه^۱

آیا رفتار و گفتارم ترا جذب کرده و می‌خواهی مرا گام به گام دنبال کنی؟
فقط به خویشتن وفادار بمان، در آنصورت آرام آرام از من پیروی کرده‌ای.

۱. Vadetecum - Vademecum، عنوان این قطعه به صورت تحت‌اللفظی به معنای «همیشه
با من»، «همیشه با تو» است.

۸ سومین پوست اندازی

پوست من دیگر ترک خورده است
من چون مار در میان سنگریزه‌ها و علفها می‌خزم
و با شتاب خاک را می‌خورم
گرچه خیلی از آن جذب شده است
من دلم می‌خواهد در میان سنگریزه‌ها و علفها
و آن راه پُر پیچ و خم و ول بخورم،
و آنچه را که همیشه دوست داشتم
یعنی غذای مارها را، یعنی خاک را، بخورم.

۹ گل‌های من

بله، خوشبختی من می‌خواهد ترا خوشبخت کند.
اصولاً، خوشبختی می‌خواهد ترا خوشبخت کند!
آیا می‌خواهی گل‌های مرا بچینی؟
پس دولا شو و در میان صخره‌ها و خارها پنهان شو!
و انگشتانت را مدام بلیس
چون خوشبختی من گزنده است
خوشبختی من ناقلاست
آیا می‌خواهی گل‌های مرا بچینی؟

۱۰ خوارکننده

من، چون چیزهای زیادی را ریختم و چیزهای زیادی را کاشتم
از نظر دیگران بی‌اعتنا هستم.
آنکس که جامی لبریز را سر می‌کشد
مقداری را نیز هدر می‌دهد
اما این دلیل بی‌اعتنایی به شراب نیست.

۱۱ مثلی می‌گویید

خام و پخته، ظریف و زمخت، غریب و آشنا
پاک و ناپاک، همدم عاقل و دیوانه
من اینگونه هستم و اینگونه می‌خواهم باشم
در عین حال هم کبوتر، هم مار، و هم خوک.

۱۲ به یک دوست نور

اگر می‌خواهی چشمان و حواست را خسته نکنی
در سایه به دنبال خورشید روان شو.

۱۳ برای رقاصان

صاف‌ترین بیخ
برای کسی که رقصیدن و سرخوردن می‌داند
بهشت است.

۱۴ شجاعت

دشمنی یکپارچه
بہتر از دوستی سرسری است.

۱۵ زنگار

ننگ، ننگ، ننگ
تیز بودن کافی نیست، باید زنگار نیز داشت.
وگرنه دربارۀ تو همیشه خواهند گفت:
«او خیلی خام است»

۱۶ صعود

چگونه باید به این قله به سرعت دست یافت؟
همیشه صعود کن و به آن فکر نکن.

۱۷ شکار مرد خشن

هرگز درخواست نکن، هرگز ناله و التماس نکن
بگیر، خواهش می‌کنم، همیشه بگیر.

۱۸ روح محدود

من از روحهای محدود بیزارم
در این روحها هیچ چیز خوب، و حتی هیچ چیز بد، وجود ندارد.

۱۹ جَدَاب بی اختیار

او حرفی بی محتوا را برای تفریح پراکنده کرد،
این حرف، قبل از هر کس، زنی را گرفتار کرد.

۲۰ سنجش

تحمل دردی مضاعف آسان تر از دردی واحد است.
آیا دوست داری در این کار خطر کنی؟

۲۱ علیه غرور

خودت را باد نکن
کوچکترین سوزن ترا میترکاند.

۲۲ مرد وزن

اندیشهٔ مرد آن است که:
زنی را که قلبت برایش می‌تپد تسخیر کن،
زن تسخیر نمی‌کند، می‌رباید.

۲۳ تفسیر

اگر بخواهم خود را تفسیر و توجیه کنم، به خود دروغ می‌گویم،
چون نمی‌توانم مفسر خویش باشم.

تنها سالکی که راه خویش را می‌پیماید.
می‌تواند تصویری روشن از راه من نشان دهد.

۲۴ دارویی برای بدبینان

آیا شکایت داری که چیزی مطابق سلیقه‌ات نمی‌یابی؟
پس اینها، افکار عجیب و غریب کهنه تو بودند؟
می‌بینم که ناسزا می‌گویی، هياهو می‌کنی و تف می‌اندازی.
من از این کار خسته شده‌ام، قلبم می‌شکند.
گوش کن دوست من، آزادانه تصمیم بگیر.
یک قورباغه کاملاً چرب کوچک را، بدون نگرستن، ناگهان قورت بده.
تأثیر این دارو برای سوءهاضمه بیار عالی است.

۲۵ خواهش

من روحیهٔ انسانهای بسیاری را می‌شناسم:
اما نمی‌دانم خودم کی هستم.
چشم من بیش از حد به خودم نزدیک است.
من آنکسی که می‌بینم نیستم، و می‌دانم اگر از خودم دورتر بودم،
یا در واقع، به اندازهٔ دشمن خودم از خودم دور بودم
برای خود مفیدتر می‌بودم.
نزدیکترین دوست من از من خیلی دور است.
باید میان من و او حد متوسطی پیدا شود،
آیا می‌فهمی چه می‌خواهم؟

۲۶ سرسختی من

من باید صدگام بالاتر روم، باید اوج گیرم.
 اما می‌بینم که شما فریاد می‌زنید که:
 «ای انسان سرسخت! مگر ما از سنگ هستیم؟»
 اما، من باید صدگام بالاتر روم، و هیچکس نمی‌خواهد تکیه‌گاه من باشد.

۲۷ سالک

«دیگر راهی نیست. تنها ورطه و سکوتی مرگبار است.»
 تو خود چنین خواستی، و خود این راه را ترک کردی.
 ای سالک جسور! لحظه‌آزمون فراریده است و با خونردی بنگر!
 اگر بررسی، مطمئناً شکست خواهی خورد.

۲۸ تشویق مبتدیان

آن کودک را در میان خوکهایی که می‌غرنند، نگاه کن که چگونه بی‌سلاح و
 تک و تنها انگشتان پایش را جمع کرده است.
 او می‌گریزد و کاری جز گریستن نمی‌داند.
 آیا روزی فرامی‌رسد که او روی پایش بایستد و راه رود؟
 نرسید! من فکر می‌کنم شما بزودی آن کودک را،
 به محض آنکه روی پا بایستد، در حال رقص و حتی ایستاده روی سر،
 خواهید دید.

۲۹ خودخواهی سیاره‌ها

اگر من، همچون فرفره‌ای، به دور خود نمی‌چرخیدم چگونه می‌توانستم گرد خورشید سوزان بچرخم و نوزم!

۳۰ آیندگان

من نزدیکی آیندگان را دوست ندارم.
آنها باید دور و بالا باشند،
والا، نمی‌توانستند ستارگان من باشند.

۳۱ قدیس نقاب‌دار

تو خود را در پشت کسوت، روح و زیرکی شیطان
پنهان می‌کنی تا سعادت تو ما را زجر ندهد!
اما، این کار بیهوده است، چون
تقدس از اعماق نگاهت می‌درخشد.

۳۲ در غل و زنجیر

الف: او می‌ایستد و گوش فرا می‌دهد:
چه چیز او را به خطا انداخت؟ آیا هیاهویی شنید؟
یا چیزی او را از پا در آورد؟

ب: او، همانند کسانیکه در غل و زنجیر بوده‌اند، همه جا صدای زنجیر می‌شنود.

تنها

۳۳

من از هدایت و تبعیت بیزارم. اطاعت؟ نه. حکومت کردن؟ هرگز. آنکس که برای خود ترسناک نباشد برای دیگران ترسناک نیست. فقط آنکس که ترس برانگیزد می‌تواند دیگران را هدایت کند. من از هدایت خود بیزارم، و دوست دارم، همانند حیوانات جنگل، تا مدت‌ها خود را در بیابانی سحرانگیز گم کنم و به خیالپردازی بگذرانم تا به تدریج به خانه خود بیاندیشم و خود را به سوی خویشتن جلب کنم.

سنگ و همنوعان او

۳۴

آنها بی‌وقفه به نوشتن آن حکمت کوتاه‌بینانه و غیرقابل تحمل می‌پردازند. نوشتن حکمت دری‌وری! آنها خیال می‌کنند اول باید بنویسند و سپس فلسفه‌بافی کنند.

بیخ

۳۵

بله! من گاه بیخ می‌سازم اگر به هضم طولانی نیاز داشته‌ام، میفهمیدی چه بیخ خوبی دارم!

آثار جوانی ۳۶

الفبای حکمت من
در گوشم این طنین را داشتند که: چه شنیدم؟
اما امروز دیگر چنین طیننی را نمی شنوم.
من دیگر، جز آه و ناله جوانیم را نمی شنوم.

احتیاط ۳۷

سفر در این خطه دیگر صلاح نیست!
باید باهوش باشی و از خود کاملاً مراقبت کنی
زیرا آنها تو را به سوی خود جلب می کنند،
سپس کاملاً به تو می پردازند و آنگاه
تو را پاره پاره می کنند!
آری، آدمهای پُرشور همیشه بی عقل هستند!

انسان با تقوا! سخن می گوید ۳۸

خدا ما را دوست دارد چون ما را خلق کرده است!
آدمهای زیرک در پاسخ می گویند:
«انسان خدا را خلق کرد.»
آیا انسان آنچه را که خلق کرده است نباید دوست داشته باشد؟
آیا باید آنرا انکار کند؟
چنین استدلالی بی سر و ته است و یکجای آن می لنگد.

۳۹ در تابستان

آیا ما باید نان خود را با عرق جبین بخوریم؟ توصیه خردمندانه پزشکان آن است که: بهتر است هنگام عرق داشتن چیزی نخوریم. اما ما در آن گرمای شدید به چیزی نیاز داریم آن گرمای آتشین چه معنایی دارد؟
اینکه با عرق جبین از شراب تا کستان خویش بنوشیم.

۴۰ بدون حرص و آز

بله، نگاهش بی نیاز است، و به همین خاطر تو به او احترام می‌گذاری.
اما او بدون توجه به احترام تو، با چشمان عقابی خود به دوردستها می‌نگرد و تو را نمی‌بیند.
او جز ستارگان چیزی را نمی‌بیند.

۴۱ هراکلیتیسیم

دوستان! سعادت با مبارزه بر روی زمین مستقر می‌شود!
بله، دوستی را دود باروت باید و دوستان در سه مورد، یکسان هستند:
آنها در برابر بدبختی، برادرند، در برابر دشمن، برابرند و در برابر مرگ، آزادند.

۴۲ اصل انسانی ظریف و زیرک

به جای چهار دست و پا، روی نوک انگشتان گام بردار
و به جای عبور از در باز، از سوراخ کلید وارد شو!

۴۳ نصیحت

آیا طالب عظمت و افتخاری؟ پس این موضوع را فراگیر که:
از تجلیل و ستایش بموقع صرف نظر کنی.

۴۴ رسیدن به عمق

تو مرا پژوهنده می دانی! اما از این واژه حذر کن!
من فقط، همچون وزنه‌ای، سنگین بوده و بی وقفه سقوط و باز هم سقوط
می کنم
تا سرانجام به قعر، به عمق دست پیدا می کنم.

۴۵ برای همیشه

آنکس که برای همیشه می آید فکر می کند که:
«من چون دلم خواست امروز آمدم»
و گفته مردم برای او اهمیتی ندارد که:
«تو خیلی زود آمدی، یا خیلی دیر آمدی!»

۴۶ قضاوت خسته دلان

خسته دلان خورشید را سرزنش می کنند
برای آنها ارزش درخت به سایه است.

۴۷ نزول

شما با تمسخر می گوئید که «او پائین می رود و سقوط می کند»
اما حقیقت آن است که او بر شما فرود می آید.
چون، سعادت وافر برایش مضر بود
و او از فرط نور در پی ظلمات شما برآمد.

۴۸ علیه قوائین

از امروز ساعتی را که نشان دهنده دقیق زمان است
با بندی از مو برگردن خود می آویزم.
از امروز، حرکت خورشید، ستارگان، سایه، آواز خروس
و هر آنچه که زمان تاکنون اعلام نکرده بود، متوقف می شود.
اکنون طبیعت، کور، کر و لال، در مقابل تیک تاک قانون
و در مقابل زمان بی صدا از حرکت باز می ایستد.

۴۹ سخن حکیم

من غریب اما مفید به حال مردم
راه خود را در پیش می گیرم

و گاه چون آفتاب، و گاه چون ابر
اما همیشه بالاتر از مردمان به پیش می‌روم.

۵۰ از دست دادن عقل

آن زن اکنون دارای عقل و هوش است.
و چگونه آنرا یافت؟
گویند مردی به خاطر او عقل از کف داد
اما او قبل از این بی‌احتیاطی عقل در سر داشت
آیا او عقلش را در راه شیطان گم کرد؟
نه! او عقلش را در گرو آن زن نهاد.^۱

۵۱ نیت

کسی که شاه کلید است همیشه در این اندیشه است که:
«هر کلیدی هر آینه گم شود؛ اما شاه کلید هر قفلی را باز خواهد کرد.»

۵۲ با پا نوشتن

من فقط با دست نمی‌نویسم
پای من نیز در این کار بی‌وقفه سهیم است.

۱. سعدی گوید:

+ بهوش بودم از اول که دل به کس نسپارم رخ تو بدیدم، نه عقل ماند و نه هوشم.
بادآور می‌تویم که نیچه ترجمهٔ گلستان سعدی را خوانده است. ر.ک. به:

و او نقش خود را با جسارت و آزادی کامل
در مزارع و گاه بر روی کاغذ با شجاعت انجام می‌دهد.

۵۳ انسانی، بسیار انسانی

تو هرگاه به قفا بنگری، غمگین و افسرده شوی
و چون به آینده اعتماد کنی، سرشار از اطمینان شوی.
آه، ای پرنده!
آیا تو در شمار عقابانی، یا جغد برگزیده «مینروا»؟^۱

۵۴ به خواننده خود

من آرزو می‌کنم دندان و معده‌ای خوب داشته باشی
زیرا آنگاه که کتاب مرا خوب هضم کنی
یقیناً آنرا چون من درک خواهی کرد!

۵۵ نقاش واقعگرا

کار او چگونه است؟
- ترسیم طبیعت با وفاداری کامل!
مگر ترسیم کامل کل طبیعت امکان‌پذیر است؟
مگر کوچکترین ذره این جهان، دنیایی بی‌نهایت نیست؟

۱. «مینرو» مظهر الهه حکمت در رُم است. این جمله اشاره‌ایست به گفته‌ای از هگل.

— آخر او سرانجام چیزی را نقاشی می‌کند که از آن خوشش آید.
و او از چه چیزی خوشش می‌آید؟
— از چیزی که بتواند آنرا نقاشی کند!

۵۶ تکبر شاعر

تو فقط مرا سمباده‌ای ده تا تخته سنگی را تراشم!
معنی بخشیدن به چهار بیت بی معنی کار کوچکی نیست.

۵۷ مشکل پسند

اگر در انتخاب آزاد بودم
دوست داشتم جایی کوچک در وسط بهشت،
یا نه، بهتر از آن، دم در آن داشته باشم.

۵۸ بینی عقابی

بینی تو بی شرمانه در انظار پیش می‌رود.
و باد در پره‌های آن می‌پیچد
و به همین خاطر، تو ای انسان پُرمدعا
مانند کرگدنی بی شاخ
همیشه با سر زمین می‌خوری.
غرور مفرط و بینی خمیده همیشه ملازم یکدیگر هستند.

سیاه مشق قلم ۵۹

من با قلم خود خطوطی را سیاه می‌کنم؛ چه جهنمی!
آیا محکوم به این سیاه مشق هستم؟
باری، دوات را با غرور در کنارم می‌گذارم
و سطوری را بی‌حساب و کتاب سیاه می‌کنم.
کارم خوب پیش می‌رود، و کلمات، زیبا جاری می‌شوند.
من در این سیاه مشق چه موفقیتی دارم!
البته، شاید خط من خوانا نباشد.
اما مهم نیست؛ مگر کسی هم این سیاه مشق را می‌خواند؟

انسانهای برتر ۶۰

این مرد صعود می‌کند؛ ستایش بر او باد!
اما آن دیگری، در ورای هر ستایشی، همیشه در اوج است!
او از بالا است.

شکاک سخن می‌گوید ۶۱

از زندگی تو نیمی سپری شده است.
عقربه ساعت به پیش می‌رود.
روح لرزان تو از مدت‌ها قبل سرگردان و پُر سنده است.
اما بی‌آنکه چیزی بیابد لختی درنگ می‌کند.

از زندگی تو نیمی سپری شده است؛ و هر لحظه آن درد و خطا بوده است.
آیا باز هم می‌خواهی جستجو کنی؟ چه چیز را؟ و چرا؟
— من به دنبال دلیل دلیل می‌گردم»

۶۲ این است انسان

آری، می‌دانم از کجا می‌آیم،
من، همچون شعله، سیری ناپذیر بوده و خود را می‌سوزم.
اما بر هر چه می‌تابم نور می‌شود.
و از هر چه می‌گذرم خاکستر می‌شود
آری، بدون شک من شعله‌ام.

۶۳ اخلاق ستارگان

ای ستاره! تو در سرنوشت مدار خود اسیری!
چه نسبت است ترا با ظلمات؟!
آرام بچرخ و بگذار زمان بگذرد.
ترا با بدبختی زمان کاری نیست!
تو تا دورترین جهان نورافشانی می‌کنی!
ترحم نسبت به تو گناه است.
تو فقط از یک قانون پیروی می‌کنی:
«خالص و پاک باشی!»

کتاب اول

۱ واعضان مکتب علّت غائی زندگی^۱

از هر دیدگاه خوب یا بدی که به انسانها نگاه کنم، همه آنان و هر کدام از آنان را همواره سرگرم انجام بیک کار می‌بینم و آن عبارت است از کوشش برای حفظ نوع انسان. انجام این کار هرگز به خاطر عشق به هم‌نوع نیست، بلکه به خاطر آن است که هیچ چیزی در انسان ریشه‌دارتر، قویتر، بیرحم‌تر و شکست‌ناپذیرتر از این غریزه وجود ندارد... زیرا این غریزه دقیقاً جوهر نوع یا رمه انسانی است. اگرچه باکوته‌بینی معمول خود به سرعت هم‌نوعان خویش را به موجودات مفید و مضر یا خوب و بد تقسیم می‌کنیم، اما سرانجام وقتی به کلّ این عمل ژرف می‌اندیشیم اعتماد خود را نسبت به این تفکیک‌ها و تمایزها از دست می‌دهیم و آنها را کنار می‌گذاریم. شاید شریرترین انسان باز هم در نهایت مفیدترین آنها در جهت حفظ نوع انسان باشد، زیرا با عمل خود غرایزی را در خویش و یا دیگران فعال نگاه می‌دارد که بدون آنها بشریت از مدتها پیش سُست و تباه شده بود. نفرت، لذت آزار دیگران، عطش تصاحب و تسلط و به‌طور کلی آنچه را که بد می‌نامیم چیزی نیست جز یکی از عناصر

۱. در این بند، نتیجه به عقاید متافیزیکی حاکم (افلاطون، کلیسای قرون وسطی، اوژن دورینگ) می‌تازد.

نظام شگفت‌انگیز حفظ هم‌نوع؛ نظامی بر هزینه و مُصرف و در کُل بسیار نامعمول، ولی چنان‌که اثبات شده است نسل ما را تا کنون حفظ کرده است. ای هم‌نوع، هم‌نوع عزیز من! نمی‌دانم آیا هنوز می‌توانی به زیان نوع ما «نابخردانه» و «بد» زندگی کنی؟ آنچه می‌توانست به نوع ما آسیب برساند شاید از هزاران سال پیش در ما مرده است. شاید این از آن مواردی است که حالا دیگر از دست هیچ‌کس حتی پروردگار آکاری ساخته نیست. به دنبال بهترین یا بدترین امیال و گرایش‌های خود برو و به‌رحال بسوی نستی‌ات گام بردار؛ در هر دو صورت شاید به گونه‌ای به پیشرفت بشریت کمک کرده‌ای، به این عنوان جزو نیکوکاران محسوب خواهی شد و حق خواهی داشت ستایشگرانی داشته باشی... همین‌طور کسانی هم تو را مسخره خواهند کرد! اما هرگز کسی را پیدا نمی‌کنی که بتواند تماماً تو را به عنوان یک فرد، حتی در بهترین خصوصیات و کارهای مورد تمسخر و ریشخند قرار دهد، کسی که بتواند حقیقت تو را، یعنی حقارت بی‌پایانت را، ای مگس بیچاره، ای وزغ بینوا نشانت دهد! تا کنون، برای خندیدن به خود آنچنان که باید آنچنان که حقیقت تام می‌طلبد، نه بهترین انسانها شور و شوق کافی و نه زیرک‌ترین آنها نبوغ لازم برای دستیابی به حقیقت داشته‌اند. شاید هنوز آینده‌ای برای خندیدن وجود داشته باشد! آن زمان موقعی است که گفته حکیمانۀ «نوع انسان همه چیز است و فرد هیچ چیز» تا مغز استخوان بشریت نفوذ کرده باشد و هرکس آزادانه به این رهایی نهائی و بی‌مسئولیتی کامل دست یافته باشد. در این صورت شاید خنده همراه و آمیخته با حکمت شود، شاید آن زمان یک حکمت شادان بوجود آید. تا آن زمان وضع به کلی متفاوت است، تا آن زمان کُمدی هستی هنوز «خودآگاهی» به دست نیآورده است، تا آن زمان مادر عصر تراژدی و دوران

اخلاق و ادیان باقی می‌مانیم. معنای تجدید این حرکت همیشه تازه‌بانیان اخلاق و مذاهب، عاملانِ زدوخوردهایی که به خاطر به کرسی نشاندن این یا آن ارزش اخلاقی صورت می‌گیرد، آموزگارانِ احساس‌گناه و ندامت و جنگهای مذهبی چیست؟^۱

وجود این قهرمانان بر روی این صحنه‌ها به چه معناست؟ آیا تا به حال اینان قهرمان بوده‌اند و بقیه چیزهای روی در صحنه اعم از وسایل و ملزومات پشت صحنه، خدمه و محارم، که به ما نزدیک بوده‌اند، تنها در خدمت آماده کردن نقش این قهرمانان همت ورزیده‌اند (مثلاً شاعران همیشه خدمه یک نوع اخلاق بوده‌اند...). بدیهی است که این بازیگران تراژدی هم در جهت منافع نوع بشر کار می‌کنند، هرچند، شاید تصور کنند که در جهت منافع خدا و به عنوان فرستاده او کار می‌کنند. آنان هم با تقویت ایمان به زندگی به تقویت حیات نوع بشر می‌پردازند. می‌گویند: «زندگی ارزش زیستن را دارد». زندگی چیز مهمی است، در پس آن چیزی هست، ظاهرش، آن چیز را پنهان می‌کند، مراقب باشید. غریزه حفظ نوع، غریزه‌ای که هم در انسان برتر حاکم است و هم در انسان پست، هراز چندگاه به صورت خرد یا شور اندیشه‌وری سر برمی‌آورد؛ این غریزه به دنبال خود تعدادی افکار و استدلالهای درخشانی را یدک می‌کشد و درصدد است که به هر قیمتی ما را وادار کند فراموش کنیم که حقیقت چیزی جز غریزه، گرایش، دیوانگی و نابخردی نیست! باید زندگی را دوست داشت زیرا...! لازم است انسان در جهت زندگی خود و هموعاش بکوشد. زیرا...

و تمام این «بایدها» و «لازم است‌ها» و «زیراها»ی دیروز و امروز و فردا! برای آن است که آنچه همیشه لزوماً پیش می‌آید، آنچه خود به خود و بدون

۱. در گفتار دوم (*Généalogie de la morale*) «تبارشناسی اخلاق» (۱۸۸۷)، نیچه به این سؤال پاسخ می‌دهد.

هیچ هدفی اتفاق می‌افتد، از این پس به صورت حرکتی به طرف یک هدف و مقصود ظاهر شود و به نظر انسان منطوق و قانون متعالی بیاید. بدین خاطر است که معلم اخلاق برای آموزش «علت غایی زندگی» به منبر می‌رود.

بدین خاطر است که یک زندگی دیگر و زندگی دومی اختراع می‌کند و به کمک سازوکار جدید خود زندگی کهنه و مبتدل ما را از چارچوب کهنگی خارج می‌کند. او هرگز نمی‌خواهد که ما به زندگی بخندیم، به خود بخندیم! به او بخندیم! فرد برای او همیشه همان یک فرد است، همان چیز اول و آخر و شگفت‌انگیز؛ نوع برای او مفهومی ندارد، همین‌طور که جمع و صفر برایش بی‌معناست. هر اندازه ابداعات و ارزیابی‌های او خلاف عقل و عجیب و غریب بوده‌اند، هر قدر عدم شناخت او از حرکت طبیعت و شرایط طبیعی نمایان‌تر بوده است - همه علوم اخلاق تا کنون آنقدر خلاف عقل و ضد طبیعت بوده‌اند که اگر به‌رحال بر بشریت مسلط شده بودند، کمترین آنها بشریت را فنا کرده بود - باز هم هر وقت «فهرمان» بر روی صحنه ظاهر شده، چیزی تازه عایدمان گردیده، چیز وحشتناکی که در مقابل خنده قرار دارد، هیجان عمیق عده‌ای از آدمها در برابر این فکر: «بله زندگی ارزش زیستن را دارد! بله، من شایسته زندگی کردن هستم!» زندگی، من، تو، همگی ما تا زمانی که هستیم دوباره برای مدتی در نظر همدیگر چیز جالب توجه می‌آید.

نمی‌توان انکار کرد که در درازمدت، خنده، طبیعت و عقل سلیم بر این واعظان بزرگ علت غایی زندگی فائق آمده‌اند. در نهایت تراژدی کوتاه همیشه به کمدی ابدی زندگی باز می‌گردد و بنا به گفته اشیل «امواج دریای بی‌کران خنده»^۱ سرانجام بزرگترین بازیگر تراژدی را فرا خواهد گرفت. اما در جمع‌بندی نهائی باید گفت به رغم این خنده اصلاحگر، طبیعت انسانی به

۱. اقتباس نیچه از اثر ایتیل Eschyle «پرومه در زنجیر» Prométhée enchaîné

عَلت بازگشت بنی‌وقفه این واعظانِ عَلت غایی زندگی تغییر یافته است؛ حالا دیگر یک نیاز اضافی دارد و آن دقیقاً نیاز به بازگشت این واعظان و تعلیمات آنان است. انسان کم‌کم مبدل به یک حیوان خیالیاف شده که وجودش تحت تأثیر یک عامل مافوق حیوانات قرار دارد: لازم است گاهگاهی خیال کند که می‌داند چرا زندگی می‌کند؛ نوع انسان بدون برخوردارِ متناوب از اعتماد به زندگی و بدون اعتقاد به منطق در زندگی نمی‌تواند موفق شود! هر چند وقت یک بار انسان حکم می‌کند که: «چیزی وجود دارد که هرگز حق نداریم به آن بخندیم» و محتاط‌ترین نوع‌دوستان اضافه می‌کند که: «خنده و حکمت شادان، تنها وسیله و ضرورتِ حفظ نوع انسان نیست؛ تراژدی هم با نابخردی توصیف‌ناپذیر خود بخشی از آن است!...»

بنابراین! بنابراین! بنابراین! ای برادران! متوجه منظوم می‌شوید؟ این قانون جدید جزرومد را درک می‌کنید؟ سرانجام نوبت و زمان ما هم فرا خواهد رسید!

وجدان فکری

۲

همواره با این تجربه روبرو می‌شوم و هر بار هم سعی می‌کنم که آن را انکار کنم، به رغم وضوح و روشنی‌اش نمی‌خواهم آن را باور کنم: اینکه اغلب مردم فاقد وجدان فکری هستند؛ بسیاری از اوقات حتی فکر کرده‌ام که اگر دارای این وجدان باشیم حتی در داخل شلوغ‌ترین شهرها هم خود را تنها و میان بیابان حس می‌کنیم. هرکس به شما به چشم بیگانه‌ای نگاه می‌کند، ترازوی خود را بکار می‌اندزد و این یکی شما را بد و آن یکی خوب می‌نامد؛ هیچ‌کس از این که به او بگوئید وزنه‌های ترازویش تو خالی است از شرم سرخ نمی‌شود، هیچ‌کس نسبت به شما برآشفته نمی‌شود؛ شاید به چیزهایی که شک

می‌کنید بختند. می‌خواهم بگویم که: به نظر اغلب افراد، اینکه انسان چیزی را باور داشته باشد و بر اساس آن زندگی و عمل کند بدون اینکه آن را سبک و سنگین کرده باشد، بدون آنکه از علل اصلی عمل خود کاملاً آگاه باشد و یا حتی زحمت پُرس و جو دربارهٔ علل آن را به خود داده باشد، چنین مطلب قابل تحقیر نیست؛ در این خیل عظیم هنوز مستعدترین مردان و اصیل‌ترین زنان دیده می‌شوند. نیکوکاری، ظرافت طبع و نبوغ چه اهمیتی دارند اگر صاحب این فضائل در قلب خود سستی این اعتقاد و ضعف داوری را احساس کند، اگر میل اطمینان کامل، عمیق‌ترین خواسته و درونی‌ترین نیازش نباشد! و اگر آن را مایهٔ امتیاز انسانهای برتر نسبت به دیگران نداند! من در بعضی افراد با تقوی تفرّ نسبت به عقل و خرد دیده‌ام که از این بابت سپاسگزارم. زیرا این تفرّ لاقابل عذاب و جدان فکری آنها را برملا ساخته است!

اما اینکه انسان خود را در میان این آمیختگی چیزها اگر رفتار ببیند، در میان این تردید شگفت‌انگیز و این چندگونگی حیات هیچ سؤال و پرسشی نکند؛ از تمنا و لذت تجسس و تفضص به لرزه نیافتد و حتی از کسی که این کارها را می‌کند کینه به دل نگیرد و شاید او را افزون از حد ریشخند کند، این آن چیزی است که به نظر من قابل تحقیر است و من قبل از هر چیز به دنبال یافتن این حس تحقیر در وجود هر کس هستم: نمی‌دانم کدام دیوانگی سرا همیشه متقاعد ساخته که هر کس به عنوان یک انسان از این حس برخوردار است. بی‌انصافی من هم از همین قماش است.

نجابت و فرومایگی

۴

به چشم عوام احساسات والا و سخاوتمندانه، فاقد فایدهٔ عملی و در نتیجه

به دور از واقعیت است؛ وقتی صحبت از چنین احساساتی می‌شود آنها چشمکی می‌زنند و مثل این است که می‌گویند: «بُست این قضیه باید فایده و امتیازی نهان شده باشد؛ آن سوی هر ظاهری را که نمی‌شود دید» آنها با بدگمانی، فرد نجیب و بزرگ‌منش را کسی می‌دانند که غیرمستقیم به دنبال منافع خویش است. اگر هم از طریق حقیقتی آشکار متقاعد شوند که او نیات خودخواهانه ندارد و منافع کوچک را حقیر می‌شمارد، او را نوعی دیوانه می‌پندارند. شادی او را تحقیر می‌کنند و به برق چشمانش می‌خندند.

با همان نگاه تحقیر آمیزی که شادی دیوانه‌ای را نظاره‌گرند با خود می‌اندیشند که: «چطور می‌توان از زیان خود خُرسند شد! باید کور بود که به دنبال ضرر خود بود! شور و شوق بزرگ‌منشی تبدیل به بیماری عقل و خرد شده باشد!». سرشت فرومایه از آنجا شناخته می‌شود که هیچ‌گاه مزیت و منفعت خود را از نظر دور نمی‌دارد و این وسوسه دستیابی به هدف و منفعت از هر غریزه دیگری در او قویتر است. دانایی و وقار در نظر او آن است که نگذارد تحت تأثیر محرّکات نامعقول به کارهای بی‌فایده و نابهنگام کشیده شود. سرشت برتر نامعقول‌تر است، زیرا انسان نجیب و بخشنده، کسی که خود را فدا می‌کند، در برابر غرایز خود تسلیم می‌شود؛ در بهترین لحظات زندگی اش عقل و خردش فروکش می‌کند و دچار وقفه می‌گردد. حیوانی که تا پای جان از بچه‌هایش حمایت می‌کند و یا به هنگام جفت‌گیری ماده‌اش را حتی تا دم مرگ دنبال می‌کند هرگز به خطر و مرگ نمی‌اندیشد؛ عقلش زایل می‌شود، زیرا لذتی که بچه‌ها و یا ماده‌اش برایش فراهم می‌کند و ترس از دست دادن آن کاملاً بر او مسلط می‌شود؛ وی بیش از هر زمان دیگر بی‌شعورتر می‌شود، درست مانند انسان نجیب و بخشنده. در نزد این انسان انواعی از احساسات، جاذبه‌ها و دافعه‌هایی وجود دارد اینها با چنان شدتی ظهور می‌کنند که عقل او در برابر آنها یا سکوت می‌کند و یا به خدمت آنها

درمی‌آید: دل به جای مغز می‌نشیند و در این حالت از «شور و شوق» سخن به میان می‌آید. (گناه عکس این اتفاق می‌افتد و به عبارتی «وارونگی شور و شوق» حادث می‌شود، همان‌گونه که می‌گویند کسی دستش را روی قلب فونتنیل^۱ گذاشت. او گفت: «دوست عزیز! آنچه که شما اینجا دارید مغز شما هم است.» آنچه که انسان عامی در انسان برتر تحقیر می‌کند، بی‌عقلی، شور و شوق یا تصنع اوست، بخصوص که این شور و شوق متوجه چیزهایی است که ارزش آنها به نظرش کاملاً واهی و عمدی می‌آید. از کسی که تسلیم هوئی و هوشش می‌شود آزرده می‌گردد. اما جذابیت این سلطه و بندگی را هم درک می‌کند؛ آنچه را که درک نمی‌کند این است که مثلاً چطور انسان می‌تواند سلامت و آبروی خود را در راه عشق به شناخت و آگاهی، به خطر اندازد. کشش انسانهای برتر به طرف چیزهای استثنائی است، چیزهایی که هیچ جذابیتی برای بسیاری از مردم ندارند و توجه آنها را جلب نمی‌کنند؛ انسان برتر ارزشها را با مقیاس خویش اندازه‌گیری می‌کند. با این حال معمولاً او این مقیاس را مخصوص و وابسته به میل و سلیقه خود نمی‌داند، بلکه ارزشها و ضد ارزشهای شخصی خویش را ارزشها و ضد ارزشهای جهانی و عام می‌پندارد. و بدین ترتیب در دام چیزهای غیر قابل درک و دست‌نیافتنی گرفتار می‌شود. به ندرت انسان برتر خرد خود را به کار می‌گیرد تا فرد معمولی را همان‌طور که هست ببیند و با او رفتار کند. معمولاً او فکر می‌کند که شور و اشتیاقش به‌طور پنهانی در وجود همه کس هست و همین ایمان است که آتش وجود و فصاحت او را شعله‌ور نگاه می‌دارد. وقتی مردانی چنین خود را استثنائی نمی‌دانند، چگونه می‌توانند مردم عامی را درک کنند و قاعده را منصفانه ارزیابی کنند! بنابراین آنها هم از دیوانگی، فقدان روحیه وقت‌شناسی و «خیالبافی» بشریت

۱. Fontenelle (۱۶۵۷-۱۶۵۷) ادیب و نویسنده فرانسوی که مورد علاقه نیچه بود.

دَم می‌زنند و از اینکه این دنیای نابخرد نمی‌خواهد «تنها چیز ضروری» خود را قبول کند متعجب می‌شوند. این است آن بی‌انصافی همیشگی انسانهای نجیب و والا.

۴ آنچه که باعث دوام نوع بشر است

تا کنون روحیه‌های قوی، روحیه‌های شریر و بلکه قویترین و شریرترین آنها بوده‌اند که باعث بیشترین پیشرفت برای بشریت شده‌اند. آنها دائماً شور و اشتیاقی را که رو به خاموشی می‌گراییده است دوباره شعله‌ور ساخته‌اند - هر جامعه‌ی متمدن و نظم یافته‌ای موجب سستی شور و شوق انسان است - و همواره ذوق مقایسه و تقابل، نوآوری و نوآزمایی و خطرپذیری را بیدار کرده‌اند؛ آنها همواره بشر را واداشته‌اند تا عقاید را در برابر عقاید و آرمانها را در مقابل آرمانها قرار دهد. آنها این کار را اغلب با توسل به زور، با واژگون کردن سرحداتی مرزی، با هتک حرمت باورهای مذهبی و همچنین با بنیان‌گذاری مذاهب نوین یا اخلاقیات جدید انجام داده‌اند! این «شرارت» که در هر آموزگار نوگرایی و هر مبلغ تجدّد می‌بینیم همان «شرارتی» است که سردار فاتح را بی‌اعتبار می‌کند؛ ولی «شرارت» نوآوران با ظرافت بیان می‌شود و برخلاف فاتحان بلافاصله به زور عضله متوسل نمی‌شود! به همین دلیل هم نوآور با شدت کمتری بی‌اعتبار شود. به هر حال نو همان شرّ است، زیرا چیزی است که می‌خواهد فتح کند، علائم مرزی را واژگون کند، مذاهب قدیمی را از پای درآورد؛ فقط کهنه‌ها خیر هستند! در هر دوره مردان خوب آنهایی هستند که افکار قدیمی را در عمق می‌کارند تا برایشان ثمر دهد، اینان کشتکاران روح هستند؛ اما هر زمینی بالاخره دُچار فرسایش می‌شود و همیشه لازم است خیش شرّ بازگردد. در حال حاضر یک نظریه‌ی اخلاق و عقیده‌ی کاملاً

خطا وجود دارد که در انگلستان محبوبیت زیادی پیدا کرده است.^۱ براساس این نظریه «خیر» و «شر» مجموعه تجارب «بافایده» و «بی‌فایده» را بیان می‌کنند؛ آن چیزی را «خیر» می‌نامیم که به دوام نوع بشر کمک‌کند و آن چیزی «شر» است که به آن آسیب رساند. اما غرائز بد نیز در حقیقت به اندازه غرائز خوب برای حفظ نوع بشر مفید و ضروری هستند، تنها عملکرد آنها بایکدیگر متفاوت است.

۵ تکلیف مطلق

همه کسانی که فکر می‌کنند برای تأثیرگذاری لازم است از تندترین کلمات و شدیدترین لحن و واضح‌ترین رفتار و حرکات استفاده کنند نظیر سیاستمداران انقلابی، سوسیالیستها، واعظان میحی و غیر میحی و به‌طور خلاصه تمام کسانی که به موفقیت نیمه‌کاره رضایت نمی‌دهند، از «تکالیف» سخن می‌گویند، آنهم از تکالیفی که همیشه خصلت مطلق دارند - آنها به خوبی می‌دانند که بدون این کار به شور و هیجان حاد خود دست نمی‌یابند - به همین جهت آنها همیشه به دنبال فلسفه‌هایی از اخلاق هستند که مبلغ امر مطلق^۲ مگر اینکه مانند مورد ماتزینی^۳ آن فلسفه تحت تأثیر زیاد دین باشد. چون می‌خواهند که به آنها اعتماد مطلق داشته باشیم، ابتدا نیاز دارند که خود، این اعتماد را نسبت به یک قدرت عالی به شرطی که بی‌چون و چرا و ذاتاً برتر باشد بدست آورند، نسبت به قدرتی که دوست دارند خود را خادم آن احساس کنند و خود را همچون وسیله در اختیار آن قرار دهند. در این دسته می‌توان

۱. اشاره به مکتب اسپنسر Spencer است.

۲. impératif catégorique از مقولات کانت است (نوعی الزام درونی یا ندای درونی انسان را «مکلف» می‌کند).

۳. Mazzini انقلابی ایتالیایی که در سال ۱۸۷۱ با نیچه آشنا شد.

طبیعی‌ترین و معمولاً با نفوذترین مخالفان رهایی اخلاقی و شکک و دیرباوری را پیدا کرد، ولی این افراد نادرند.

در عوض، این گروه از مخالفان فراوانند در جایی که منفعت‌طلبی انقیاد و فرمانبرداری را توصیه می‌کند درحالی که شرف و اعتبار ظاهراً آن را منع می‌کند. وقتی با تصوّر آلت دست فرارگرفتن توسط یک ارباب، یک حزب، یک فرقه یا یک قدرت مالی احساس شرم و سرافکنندگی می‌کنیم - مثلاً به علت اینکه از یک خانواده قدیمی و مغرور هستیم - اما می‌خواهیم که نقش این ابزار را بازی کنیم و یا در برابر خویش و افکار عمومی مجبوریم که بازی کنیم، نیاز به اصولی مؤثر و مهیج داریم که بتوانیم هر لحظه از آن سخن برانیم. اصولی مطلقاً آمرانه و دستوری که بتوانیم به آنها گردن نهیم و بدون شرمندگی خود را مطیع آنها نشان دهیم. هر نوع بندگی کمی ظریف خود را وابسته به امر مطلق می‌کند و خود را دشمن خونی کسانی نشان می‌دهد که می‌خواهند خصلت قطعی و مطلق بودن را از تکلیف سلب کنند. این را مصلحت از آنها می‌خواهد، مصلحت و همچنین چیزی دیگر.

۶ مَنِش و وقار از دست رفته

تفکر و تأمل همه وقار ظاهری خود را از دست داده است؛ مراسم خاص و رفتار با وقار کسی که به تأمل می‌نشیند به سخره گرفته می‌شود؛ امروز فرزانه مکتب قدیمی را دیگر نمی‌تواند تحمّل کنند. اکنون دیگر حتی درباره مهم‌ترین مسائل خیلی سریع فکر می‌کنیم، هنگام جا به جا شدن و حین راه رفتن و در میان انواع مشغله‌ها. برای تفکر نیاز کمی به آمادگی قبلی و حتی سکوت داریم: همه چیز چنان است که گویی در سر خود ماشینی داریم که حتی در بدترین شرایط نیز بی‌وقفه می‌چرخد و کار خود را پی می‌گیرد. در

گذشته وقتی کسی می‌خواست به تفکر بپردازد - که کاری استثنایی به حساب می‌آمد! - فوراً متوجه می‌شدیم؛ معلوم بود که می‌خواهد داناتر شود و خود را برای برخورد با یک فکر آماده می‌کند: چهره‌اش حالتی به خود می‌گرفت که گویی مشغول نیایش است: وقتی فکری به ذهنش راه می‌یافت از راه رفتن باز می‌ماند و ساعتها روی یک یا دو پا^۱ در کوچه و خیابان بی‌حرکت باقی می‌ماند. آخر چنین کاری «ارزش» قبول این «زحمت» را داشت.

۷ به کسانی که اهل کار و پژوهش‌اند

امروزه کسی که بخواهد به مطالعه و بررسی امور مربوط به اخلاق بپردازد باید زحمت زیادی را به جان بخرد. باید دربارهٔ انواع شور و اشتیاق‌های ادوار مختلف و رایج میان اقوام گوناگون، انسانهای کوچک و بزرگ به تأمل بپردازد. باید منطق، مقیاس ارزشی^۲ و نحوهٔ روشن کردن مسائل، توسط آنها را مشخص کند! هیچیک از عواملی که به هتی رنگ و بویی داده‌اند هنوز تاریخی برای خود ندارند: آیا ما تاریخی برای عشق، مال‌پرستی، حسادت و حرص، وجدان و آگاهی، ترحم، بیرحمی و سنگدلیمان داریم؟ ما حتی تاکنون فاقد تاریخ حقوق تطبیقی یا حتی حقوق جزا هستیم.

آیا تاکنون به بررسی زمان‌بندیهای مختلف و آثار و نتایج یک برنامه منظم برای کار، جشنها و استراحت انجام داده‌ایم؟ آیا آثار روحی غذاها را می‌شناسیم؟ آیا اصولاً یک فلسفه تغذیه وجود دارد؟ (ادعاهایی که همواره بر لَه یا علیه گیاهخواری عنوان می‌شود کافی است که نشان دهد هنوز چنین فلسفه‌ای وجود ندارد!) آیا نتایج تجربیات زندگی‌های مشترکی که تاکنون

۱. اتباره به سقراط: ر.ک. به اثر افلاطون، ضیافت.

۲. échelle de valeurs.

داشته‌ایم مثلاً زندگی در صومعه‌ها را جمع‌آوری کرده‌ایم؟ آیا دیالکتیک زندگی زناشویی یا پیوند و دوستی تاکنون ارائه شده است؟ آیا تاکنون برای بررسی خُلق و خو و عادات دانشمندان، بازرگانان، هنرمندان و کارگران متفکری پیدا شده است؟ این مسایل به دنیایی تفکر نیاز دارد.

آیا هیچ‌گاه تا به آخر در مورد آنچه که انسان تا به حال «شرایط هستی» خود می‌داند، آن مقدار عقل، شور و اشتیاق و خرافاتی که او در این زمینه داشته مطالعه‌ای انجام داده‌ایم؟ تنها ملاحظه‌شده‌های رشدی که غرایز انسانی پذیرفته‌اند یا ممکن است تحت تأثیر شرایط اخلاقی بپذیرند کار سنگینی برای فعالترین افراد است. جهت بررسی کامل این موضوع و تمام نقطه نظرات، لازم است نسلهای زیادی از دانشمندان با استفاده از روشهای موثر با یکدیگر همکاری کنند. همین‌طور اگر بخواهیم به علت وجودی شرایط مختلف اخلاقی پی ببریم «که چرا خورشید فلان قضاوت اخلاقی یا فلان معیار در اینجا می‌درخشد و آن دیگری در آنجا؟». باید خطایی که باعث این استدلالها شده است را تشخیص دهیم و جوهر تمام قضاوتهای اخلاقی که تا به حال انجام شده است را تعریف کنیم. حال اگر فرض کنیم که تمام این کارها انجام شده است خواهیم دید که مشکلترین سؤال مطرح می‌شود: علم که می‌تواند اهداف زندگی انسان را تخریب کند و از بین ببرد، آیا می‌تواند هدفی را هم به وجود بیاورد؟ در اینجا است که باید دست به آزمایشی زد که در آن همه دلاوریهای انسان ارضاء شود، آزمایشی که قرن‌ها به طول می‌انجامد و همه کارها و فداکاریهای بزرگی را که تاریخ از آن سخن می‌گوید به بوته فراموشی می‌سپارد. تاکنون علم هنوز بناهای سُترگ خود را برپا نکرده است؛ آن زمان هم فرا خواهد رسید.

فضایل ناخود آگاه

۸

تمام صفات شخصی که انسان به آنها آگاهی دارد - بخصوص وقتی می‌پندارد اطرافیانش آنها را می‌بینند و از چشم دیگران پنهان نمی‌ماند - از قوانین رُشدی پیروی می‌کنند که با قوانین حاکم بر صفاتی که انسان آنها را خوب نمی‌شناسد یا اصلاً نمی‌شناسد متفاوت است، صفاتی که ظرافت آنها باعث می‌شود از دید تیزبین‌ترین نظاره‌گران پنهان بمانند و به نظر می‌رسد در پس پرده‌ی نیستی پنهان شده‌اند. آشکال ظریفی را که بر پوست مبار نقش بسته است در نظر بگیرید: خطاست اگر آن را یک سلاح و یا یک زینت بدانیم، چون فقط با ذره‌بین می‌توانیم آن را کشف کنیم، با چشمی که قدرت آن بستگی به ابزاری دارد که حیواناتی که می‌خواهند آن را سلاح یا زینت ببینند فاقد آن هستند! صفات اخلاقی قابل رویت و بخصوص آنهایی که خیال می‌کنیم چنین هستند به راه خود می‌روند؛ و آنهایی که دیده نمی‌شوند و بنا براین نمی‌توانند به عنوان سلاح یا زینت در خدمت ما باشند نیز به راه خود می‌روند، احتمالاً راهی کاملاً متفاوت. مزین به خطوط، ظرافتها و برجستگیهایی که شاید خوشایند خدایی قرار گیرد که ذره‌بینی خدایی دارد. به عنوان مثال غیرت و حمیت، جاه‌طلبی و بصیرت را ما داریم و همه کس هم آنها را می‌شناسد؛ اما آیا علاوه بر آن ما حمیت خاص خود، جاه‌طلبی خاص خود و بصیرت خاص خود را نداریم؟ یعنی نقش‌های روی پوست ماری که هنوز هیچ ذره‌بینی برای آنها پیدا نشده است! و من در اینجا طرفداران اخلاقیات غریزی را می‌بینم که فریاد می‌کنند: «آفرین! او لااقل امکان وجود صفات ناخود آگاه را قبول می‌کند!... همین برای ما کافی است!»

وَه که چه چیز اندکی برای شما کافی است!

فوران‌های ما

۹

بشر در طی مراحل مختلف گذشته خویش به بی‌نهایت استعدادها دست یافته است، ولی به شیوه‌ای چنان ناقص و جینی که هیچ‌کس وجود آن‌ها را احساس نکرده است. مدت‌ها و گاه قرن‌ها بعد این دستاوردها با قدرت بروز کرده و به بلوغ رسیده‌اند. چنین به نظر می‌آید که در دورانی، فلان خصلت یا فلان استعداد و توانایی یا فلان آگاهی و فضیلت در فردی وجود نداشته است. ولی اگر صبر کنیم، به مرور متوجه می‌شویم که روحیه و خصلتی را که پدران و نیاکانشان داشتند و از آن آگاه نبودند نوه‌ها و نتیجه‌ها آشکار می‌کنند. غالباً پسر روشن‌کننده خصلت پدر است و پدر از زمانی که این پسر را دارد، خود را بهتر می‌شناسد. ما همه در درون خود کشتزارها و باغ‌هایی پنهان داریم؛ به زبان استعاره، ما همگی آتشفشان فعالی هستیم که ساعت فورانی برای خود داریم: ولی این ساعت کی فرا می‌رسد؟ به زودی؟ قطعاً در آینده‌ای دور؟ هیچ‌کس از زمان دقیق آن اطلاعی ندارد، حتی «خدای مهربان» مسیح.

نوعی وراثت

۱۰

به عقیده من مردان استثنایی یک عصر بیشتر فرزندان فرهنگ‌های قدیمی و نهالهای دیررس نیروهای گذشته‌اند. من در آنها میراث یک ملت و آداب رسوم آن را می‌بینم؛ فقط بدین صورت است که می‌توان چیزی از ماهیت آنها را درک کرد! آنان در زمان خود عجیب، نادر، و خارق‌العاده به نظر می‌آیند: کسی که در وجود خود نیروهایی احساس می‌کند که من از آنها حرف می‌زنم، ناگزیر آنها را پرورش می‌دهد و از آنها در مقابل یک دنیای متخاصم دفاع می‌کند، به آنها احترام می‌گذارد و مراقب رشد آنها می‌شود: بدین ترتیب یا به

مرد بزرگی تبدیل می‌شود و یا موجودی عجیب و دیوانه از کار درمی‌آید، مگر اینکه طی این مدّت نابود شود. در گذشته مردان زیادی واجد این صفات بودند و بنابراین وجودشان عادی و پیش پا افتاده به نظر می‌رسید و موجب برتری و بزرگی نمی‌شد. شاید وجود این صفات مورد اقتضای زمان بود، صفتی که باعث بزرگی نمی‌شدند چنان که کسی را مبدل به فردی گوشه‌گیر و دیوانه نمی‌کردند. بیشتر در خانواده‌ها و طبقات^۱ محافظه‌کار ملت است که شاهد ایجاد این عکس‌العمل‌ها و بازگشت به غریزه‌های قدیمی هستیم؛ در جایی که نزادها، عادات و تنزل ارزشها به سرعت تغییر می‌کنند ظهور این وراثت‌ها نامحتمل است. در بازی و جدال نیروها که باعث تکامل ملتها می‌شود، آهنگ و ریتم همان اهمیتی را دارد که در موسیقی؛ موردی که در این جا مورد توجه ما را جلب کرده نیاز به فرود آهسته^۲ تکامل دارد؛ این حرکت یک روح پرشور و در عین حال گُند است: چنین است روحیه خانواده‌های محافظ‌کار.

آگاهی

۱۱

آگاهی آخرین مرحله تکامل نظام موجودات زنده و در نتیجه ناچیزترین و ضعیف‌ترین جزء این نظام است. آگاهی مشاء اشتباهات بی‌شماری است که باعث می‌شوند تا هر موجود زنده، هر انسان زودتر از موقعی که قرار است و به قول هومر: «علیرغم سرنوشت»^۳ نابود گردد. اگر جایگاه غرایز، این جایگاه حافظ و نگهبان تا این اندازه قویتر از آگاهی نبود و در مجموع یک نقش

۱. در متن «کاست» Castes آمده است.

۲. Andante اصطلاح ایتالیایی در موسیقی است.

۳. اشاره به ابیات هومر در اُدیسه و ایلیاد

تنظیم‌کننده را ایفا نمی‌کرد، به یقین بشریت زیر بار قضاوت‌های نابخردانه، پرت‌وپلاگویی‌ها، سبک‌سری و ساده‌لوحی و در یک کلمه آگاهی خود، از پا درمی‌آمد. به عبارت دیگر بدون این غرایز، مدت‌ها پیش از بین رفته بود! تا زمانی که عمل یا وظیفه حیاتی به حد بلوغ نرسیده و به توسعه کامل دست نیافته است برای موجود زنده خطرناک است و بهتر است محدود گردد و تحت سیطره قرار گیرد. آگاهی و غرورش شدیداً این‌گونه تحت سلطه است. به عقیده ما این ضمیر آگاه هسته و مرکز ثقل وجود انسانی است و عنصری بادوام، ابدی، برتر و اولیه آن را تشکیل می‌دهد! آگاهی را چیزی ثابت می‌انگاریم! رشد و جزرومد آن را انکار می‌کنیم! آن را به عنوان «واحد موجود زنده»^۱ در نظر می‌گیریم! ارزیابی مبالغه‌آمیزی از آن می‌کنیم، آن را درست نمی‌شناسیم که این خود، این نتیجه بسیار مفید را داشته که مانع شود انسان به تدوین عجولانه آن دست زند. انسان‌ها چون خیال می‌کرده‌اند صاحب آگاهی هستند، زحمت زیادی برای کب آن به خود نداده‌اند؛ و امروز هم آنها در همان وضعیت هستند! هنوز هم این امر بسیار ضروری است زیرا انسان به زحمت متوجه شده که باید وجود خود را با دانایی درآمیزد و آن را در خود غریزی کند. تنها کسانی متوجه این وظیفه جدید شده‌اند که دریافته‌اند تاکنون بشر تنها با خطا سروکار داشته و تمام آگاهی‌هایش براساس آن است.

درباره هدف علم

۱۲

آیا برترین هدف علم فراهم کردن بیشترین لذت و کمترین ناخشنودی ممکن برای انسان است؟ اما چگونه علم می‌تواند به این هدف دست یابد وقتی

۱. اشاره نیچه به نظریات شلینگ و Schaller و شالر (ر. ک. به Von der

Weltseele (۱۷۹۸) و Das Seelenbeben des menschen (۱۸۶۰))

که لذت و ناخشنودی چنان بهم وابسته اند که اگر کسی قصد حداکثر بهره‌مندی از لذت را داشته باشد ناگزیر است بیشترین مقدار ممکن از ناخشنودی را بچشد و وقتی می‌خواهد به «سعادت آسمانی» دست یابد باید خود را برای «کشنده‌ترین نگرانیها و اضطرابها»^۱ هم آماده کند؟ اما شاید چنین باشد! لااقل رواقیون^۲ بر این عقیده بودند، زیرا از زندگی کمترین مقدار ممکن خوشی را می‌خواستند تا حداقل ناخوشی نصیثان شود. (وقتی این پند حکیمانه را فریاد می‌کردند که: «خوشبخت‌ترین مردم پرهیزکارترین آنهاست» پیام این مکتب را به گوش عامه مردم می‌رساندند. اما در عین حال این گفته حاوی ظرافتی هم برای افراد بصیر بود). امروز هم هنوز همان انتخاب را داریم: یا کمترین ناخوشی ممکن و به عبارتی دیگر نداشتن درد و غم - که در اصل سوسیالیستها و سوسیون هر حزبی نباید هیچ‌گاه وجداناً بیشتر از این به طرفداران خود وعده دهند - و یا بیشترین ناخوشی ممکن به عنوان تاوان خوشیها و شادیهای مفرط که تا امروز به ندرت کسی لذت آن را چشیده است! اگر راه اول را انتخاب می‌کنید، یعنی اگر می‌خواهید رنجهای انسانی را کاهش دهید، بسیار خوب! باید همین‌طور توان شادمانی خود را هم کاهش دهید. به طور قطع همراه علم می‌توان هم به این دوهم به آن هدف رسید! شاید در روزگار ما علم بیشتر با آن خصیصه‌اش شناخته می‌شود که انسان را از شادی‌هایش محروم می‌کند و او را چون مجسمه‌ای خشک و استوار و بی‌احساس می‌سازد. با این حال هیچ چیز مانع از آن نیست که نقش مقسم بزرگ رنجها و آلام را در علم کشف کنیم؛ در آن صورت شاید از همان طریق جنبه مخالف آن را هم دریابیم، یعنی استعداد معجزه‌آسای آن در باز کردن دنیاهای جدیدی از ستارگان برای شادی انسانها.

۱. اشاره به اثر گوته: اگمونت Egmont (ر.ک. پرده سوم 3 Acte).

۲. Stoiciens، پیروان حکیم زنون قبرسی Zenon (قرن چهارم پیش از میلاد)

در باره نظریه احساس قدرت و توان^۱

در راستای خوبی کردن یا بدی کردن ما توان خود را بر دیگران اعمال می‌کنیم و چیز بیشتری نمی‌خواهیم! با بدی کردن قدرت خود را بر کسانی اعمال می‌کنیم که ناگزیریم آنها را وادار کنیم اثر آن را حس کنند؛ زیرا درد و رنج وسیله حساستری برای این کار نسبت به لذت است: درد و رنج همیشه علت خود را جستجو می‌کند در حالی که لذت به خود توجه دارد و به پشت سر خود نگاه نمی‌کند. با خوبی کردن یا خوبی خواستن ما توان خود را بر کسانی اعمال می‌کنیم که قبلاً به نحوی در دایره وابستگی ما قرار گرفته‌اند (یعنی عادت کرده‌اند که به ما به عنوان عامل شادیهای خود فکر کنند)؛ می‌خواهیم قدرت و توان آنان را افزایش دهیم؛ زیرا بدین ترتیب قدرت خود را افزایش داده‌ایم و یا می‌خواهیم مزیت تحت نفوذ ما بودن را به آنها نشان دهیم؛ آنها از وضعیت خود رضایت بیشتری خواهند داشت و با دشمنان قدرت ما بیشتر مخالف خواهند بود و برای مبارزه با آنها آمادگی بیشتری خواهند داشت. اینکه برای خوبی کردن یا بدی کردن فداکاریهایی انجام دهیم ارزش‌نهایی اعمال ما را عوض نخواهد کرد؛ حتی اگر مانند شهدای کلیسا با زندگی خود بازی کنیم، این فداکاری را بنا به نیاز خودمان به قدرت و توان یا به خاطر حفظ احساس قدرت انجام می‌دهیم. وقتی کاملاً احساس می‌کنیم که «حقیقت را در اختیار داریم» هر چیز دیگری را که در اختیار داریم، رها می‌کنیم تا این احساس را حفظ کنیم! بارهای اضافی را بر زمین می‌ریزیم تا خود در ارتفاع

۱. در این بند، نیچه نظریه معروف «اراده معطوف به قدرت» Der Wille zur macht را به صورت مفدماتی مطرح می‌کند. یادآور می‌شویم که در این مفوله منظور نیچه قدرت‌طلبی و سلطه‌گری نیست بلکه نوعی «توان‌خواهی» و شکوفایی حیات است.

باقی بمانیم. یعنی بالاتر از کسانی که فاقد حقیقت هستند!

بدون شك حالتی که به دنبال بدی کردن بر ما مستولی می شود به ندرت همانقدر خوشایند و مطبوع است که شور و دلپسندی حاصل از خوبی کردن. این نشانه آن است که ما هنوز کمبود قدرت داریم و نارضایتی و خشم ما این فقر را برملا می سازد؛ این ها اعلام خطرها و تردیدهای جدیدی برای سرمایه قدرت ماست؛ یعنی افق دید ما را چشم اندازهای انتقام، تمسخر، تنیه و شکست پوشانده است. زدن مهر تسلط بر متمردين تنها برای زودخشم ترین مردان و حریص ترین طالبان احساس قدرت ممکن است خشنودی و رضایتی چند به دنبال داشته باشد؛ ولی برای عده ای که منظره یک موجود به بند کشیده و فرمانبردار (که مورد حُسن نیت و ملاحظه واقع شده) چیزی جز خستگی و ملال در بر ندارد. باید دید چه ادویه ای می خواهیم به غذای زندگی خود بزنیم؛ آیا طالب رُشدگند یا ناگهانی قدرت هستیم، یعنی طالب رشدی آرام و مطمئن یا خطرناک و بی باکانه؟ این بستگی به سلیقه افراد دارد؛ ما براساس سرشت و روحیه خود بدنبال این یا آن ادویه هستیم. برای سرشتهای مغرور، طعمه آسان چیز تحقیر آمیزی است. آنان تنها در مقابل مردانی که هنوز مهار نشده اند و می توانند به دشمنان آنها مبدل شوند و یا در برابر ملکی که به سختی تسخیر می شود، احساس آسایش و خشنودی می کنند؛ آنان در مقابل کسی که رنج می برد اغلب سختگیر هستند چون او را لایق کوشش و غرور خود نمی دانند. آنان به همتایان خود حسن نیت بیشتری نشان می دهند و اگر موقعیت فراهم شود مارزه با آنان قطعاً شرافتمندانه خواهد بود. جنگجویان متعلق به طبقه جوانمردان^۱ احساس آسایشی از این نحوه زیستن می کنند چون به رعایت نوعی نزاکت لطیف بین خود عادت کرده اند. ترحم خوشایندترین

احساس برای کسانی است که غرور زیادی ندارند و امکان دستیابی به موفقیت‌های بزرگی هم برایشان فراهم نیست: طعمه آسان - هر موجودی که رنج می‌برد یک طعمه آسان است - چیزی است که آنان را شیفته می‌سازد. ترخم را همانند عفاف روسپان می‌ستایید.

هر آنچه که عشق می‌نامیم

۱۴

حرص، عشق: آه که چقدر ظنین این دو واژه در قلبهای ما با هم متفاوت است!... با اینحال هر دوی آنها می‌توانند بیان‌کننده یک غریزه واحد تحت دو نام مختلف باشند: اولی به صورت منفی و ناپسند از نظر کسانی که مال و متالی اندوخته‌اند و غریزه مالکیت آنها کمی ارضاء شده و اکنون نگران «دارایی»های خود هستند؛ دومی به صورت ستایش‌آمیز از نظر ناراضیان و تشنگان که این غریزه را «خوب» می‌دانند. «عشق به همسوء» آیا میل خودخواهانه مالکیت جدید نیست؟ همین‌طور عشق به دانش و به حقیقت؟ و به‌طور کلی خواست هر چیز جدید؟ ما کم‌کم از چیزهای کهنه و قدیمی و آنچه که یقیناً مال ماست خسته و دلزده می‌شویم و نیاز داریم باز هم دستهای خود را به طرفی نو دراز کنیم؛ زیباترین منظره هم اگر سه ماه متوالی جلوی رویمان باشد دیگر برایمان جاذبه‌ای ندارد و دورنمای آن افق ناشناخته بیشتر ما را جلب می‌کند: احساس مالکیت معمولاً به مرور فرسوده می‌شود. لذتی که از وجود خود می‌بریم برای دوام و استمرارش همیشه چیز جدیدی را در خود ما تغییر می‌دهد؛ و این همان چیزی است که تملک نام دارد. خسته شدن از یک تملک، خسته شدن از خویشتن است. (زیادتی و وفور هم ممکن است رنج‌آور شود؛ نیاز به دور انداختن و واگذاری هم می‌تواند نام فریبنده «عشق» را به خود گیرد). وقتی می‌بینیم کسی رنج می‌برد از این موقعیت پیش آمده باکمال

میل برای تصاحب او استفاده می‌کنیم؛ این کاری است که انسان نیکوکار و دلسوز می‌کند؛ او نیز این خواستِ تملُّک جدید را که در روحنِ بیدار شده است «عشق» می‌نامد و به سان ندایِ پیروزی جدید از آن لذت می‌برد. اما بیشتر در عشقِ جنسی است که این میل به‌طور مشخص به صورت یک اشتیاق به تملُّک ظاهر می‌شود: کسی که دوست دارد می‌خواهد مالکِ منحصر به فرد طرف مقابل باشد، می‌خواهد تسلطی مطلق بر روح و بر جسم او داشته باشد، می‌خواهد به تنهایی مورد توجه و علاقه باشد و در روح دیگری به عنوان باارزترین و مطلوبترین چیز در بالاترین مقام جای گیرد و فرمانروایی کند. به عبارت دیگر، تمام دنیا را از تمتعِ نعمت و خوشبختی ارزشمندی محروم کردیم! کسی که دوست دارد، می‌خواهد همه رقبای دیگر را تضعیف و محروم کند و به سان «فاتح» بی‌باک و استعمارگر خودخواه، مبدل به اژدهای محافظ گنج خویش شود؛ بقیه چیزهای عالم به‌نظر او غیر قابل توجه، رنگ‌باخته و بی‌ارزش می‌آیند و عاشق آماده است هر چیزی را قربانی کند، هر نظام استقرار یافته‌ای را مختل سازد و هر چیز باارزشی را پس براند. در این صورت متحیر خواهیم شد که چگونه این حرصِ افسارگسیخته و این بی‌انصافی دیوانه‌وارِ عشقِ جنسی تا این حد در تمام اعصار تاریخ مورد تحسین و ستایش قرار گرفته و به عرش اعلیٰ برده شده و بدتر این که، از این نوع عشق، معنا و مفهوم عشقِ متضاد است با خودخواهی برداشت شده است؛ در حالی که عشق شاید طبیعی‌ترین و خودجوش‌ترین تجلی خودخواهی انسان باشد. این برداشت عامیانه باید توسط کسانی انجام شده باشد که کامروا نشدند و چیزی جز اشتیاقِ تملُّک نداشته‌اند؛ این عده احتمالاً همیشه زیاد بوده‌اند. آنهایی که در این زمینه بهره‌مند شدند و به سیری و اشباع رسیده‌اند، گاهی صحبت از «اهریمن خشمگین» کرده‌اند مانند سوفوکل^۱ که محبوب‌ترین و

۱. اشاره به ترازوی آنتیگون Antigone است. (ر.ک به بند ۷۹۰-۷۸۱). افلاطون در «جمهوریت»

دوست‌داشتنی‌ترین مردم آتن بود؛ اما اِروس^۱ از این کُفرگویان بخنده می‌افتد، زیرا آنها محبوب‌ترین‌کان در نظر او هستند. اینجا و آنجا روی زمین نوعی ادامهٔ عشق وجود دارد که در آن اشتیاق و تملکی که دو موجود نسبت به هم احساس می‌کنند جای خود را به خواستی جدید، اشتیاقی جدید، عطشی والا و مشترک، عطشی برای کمال و آرمانی فراتر از هر دوی آنها، داده است. اما چه کسی این نوع عشق را می‌شناسد؟ چه کسی آن را تجربه کرده است؟ اسم واقعی آن دوستی است.

۱۵ از فاصلهٔ دور

این کوه عامل همه جذابیّت و ویژگی منطقه‌ای را به وجود می‌آورد که بر آن مسلط است: پس از صد بار شنیدن این مطلب آنقدر فریفته و قدرشناس می‌شویم که خیال می‌کنیم چون کوه باعث جذابیّت است پس خود باید جذاب‌ترین چیز در این منطقه باشد؛ از آن بالا می‌رویم ولی مایوس و سرخورده می‌شویم. بناگاه سحر و افسون از سرایشها، از منظره‌ای که ما را احاطه کرده و از آنچه جلوی پایمان گسترده شده رخت برمی‌بندد؛ ما فراموش کرده بودیم که بسیاری از عظمت‌ها مانند بسیاری از خوبی‌ها را نباید از فاصله‌ای چند، از پایین و نه هرگز از بالا دید؛... تنها در این صورت است که آنها تأثیر می‌گذارند. شاید کسانی از اطرافیان را می‌شناسی که برای آنکه خود را قابل تحمل، جذاب و نیروبخش ببینند باید از فاصله دور به خود نگاه کنند؛ این افراد را باید از خودشناسی برحذر داشت.

→

۱. Erōs نام یونانی الهه عشق.

به برداشت سوفوکل توجه کرده است.

در برابر کسانی که شرم و حیایی از احساسات خود دارند باید شیوه پنهانکاری را دانست. اگر شما آنها را حین ارتکاب آشکار مهر و محبت، شور و هیجان یا سخاوت و نجابت غافلگیر کنید چنان نفرتی ناگهانی نسبت به شما پیدا خواهند کرد که گویی به حریم قلبه گاه پنهان آنها تجاوز کرده‌اید. در این مواقع اگر می‌خواهید به آنها خوبی کنید آنها را به خنده وادارید و یا با شوخی و طنز چند سخن خشک و نیش‌دار به آنها بگویید... بدخُلقی آنها زایل می‌شود و خود را باز می‌یابند. اما قبل از آن که داستان را تعریف کنم نتیجه هیچ چیز مانع دوستی و برادریمان نمی‌شد و بین ما تنها گذرگاه باریکی مانده بود که باید از آن می‌گذشتی. اما درست هنگامی که می‌خواستی قدم بر آن بگذاری از تو پرسیدم: «می‌خواهی گذر کنی و به سوی من آیی؟» ولی تو دیگر نخواستی و وقتی من خواهش خود را تکرار کردم تو خاموش شدی. از آن زمان کوهها و رودها و هرچه که جدایی می‌اندازد و افراد را نسبت به هم بیگانه می‌کند، بین ما حایل شد، به طوری که حتی اگر بخواهیم نمی‌توانیم به یکدیگر برسیم. و اکنون وقتی به این گذرگاه قدیم می‌اندیشی چیزی برای گفتمن پیدا نمی‌کنی: ... و چیزی جز آه و حیرت به سراغت نمی‌آید.

بدیهی است هیچ ترفندی نمی‌تواند به ما امکان دهد یک فضیلت فقیر و حقیر را به فضیلتی غنی، بزرگ و سخاوتمندانه تبدیل کنیم، اما می‌توانیم فقر آن را تزئین و زیبا کنیم، آن را به عنوان یک قانون لازم تفسیر کنیم، به طوری

که از دیدن آن ناراحت نشویم و از بابت آن تقدیر و سرنوشت را سلامت نکنیم. این همان کاری است که آن باغبان خردمند می‌کند و جوی آب کوچک و حقیر باغ خود را در دستهای پُری جنگلها و چشمه‌ها می‌سپارد و به این طریق فقر را توجیه می‌کند: ... اما واقعاً آن چه کسی است که به پُری نیار ندارد؟

۱۸ غرور عهد باستان

ما از مفهوم اشرافیت کهن چیزی نمی‌دانیم، چون هیچ درکی از بردگی عهد کهن نداریم. یک نجیب‌زاده یونانی میان مرتبه خود و این آخرین درجهٔ حقارت آنتدر مراتب میانی و چنان فاصلهٔ زیادی می‌دید که به زحمت می‌توانست حتی برده را تشخیص دهد: حتی افلاطون نیز او را درست ندیده بود. وضع در مورد ما که امروزه به مکتب برابری یا خودبرابری انسانها عادت کرده‌ایم فرق می‌کند. در نظر ما موجودی که نمی‌تواند اختیار خود را داشته باشد و از هیچ فراغتی بهره‌مند نیست هیچ چیز تحقیرآمیزی ندارد؛ شاید همهٔ ما به علت شرایط و فعالیت اجتماعی خود که اساساً با عهد باستان متفاوت است، بیش از حد به بردگیهایی از این دست آلوده شده‌ایم. فیلسوف یونانی عمر خود را با این احساس پنهان می‌گذراند که بیش از آنچه فکر می‌کند برده وجود دارد: از نظر او هر که فیلسوف نبود برده بود. او از اینکه بعضی از قدرتمندترین افراد روی زمین جزو بردگانش به حساب می‌آورند از غرور لرزید می‌شد. ما با این نوع غرور بیگانه‌ایم و هرگز آن را بدست نمی‌آوریم: کلمهٔ «برده» حتی به مفهوم نمادین خود دیگر برای ما وزن کامل خود را ندارد.

۱۹ شَرّ

به زندگی بهترین و بارورترین انسانها و ملت‌ها نگاه کنید و از خود پرسید آیا درختی که می‌خواهد سرفراز و پابرجا باشد می‌تواند با هوای بد و طوفانها مواجه نشود؟ آیا دشمنی‌های بیرونی، مقاومتهای خارجی، تمام انواع نفرت، حسد، لجابت، بدگمانی، سرسختی، حرص و خشونت جزو موارد مساعدی به حساب نمی‌آیند که بدون آنها هیچ چیز حتی تقوی و فضیلت هم نمی‌تواند رشد زیادی داشته باشد؟ سئی که موجودات ضعیف را هلاک می‌کند برای موجودات قوی تقویت‌کننده است؛ ... و در نتیجه آن را سم نمی‌نامند.

۲۰ وقار دیوانگی

باگذشت چندین هزار سال دیگر، در همان مسیر قرن اخیر^۱، انسان در تمام ویژگی‌هایش به متعالی‌ترین درجات خردمندی ظاهر خواهد شد: اما از این طریق تمام وقار خود را از دست خواهد داد. بدون شک در آن صورت خردمند بودن ضرورت می‌گردد اما این امر چنان همه‌گیر و پیش پا افتاده می‌شود که هر روح کمی بلند در این ضرورت نوعی سخافت می‌بیند. همان‌گونه که سیطره حقیقت و علم می‌تواند ارزش دروغ و تزویر را بالا ببرد، همانگونه نیز سلطه بی‌چون و چرای خردمندی و حکمت می‌تواند باعث جوانه زدن نوع جدیدی از بزرگی‌منشی و نجابت روح گردد. در این حالت شاید نجیب بودن، یعنی دیوانگی‌هایی در سر داشتن.

۱. اشاره به قرن روشنگری است.

۲۱ به واعظانی که بی‌اعتنایی به منافع خویش را ستایش می‌کنند

فضائل انسان را زمانی نیک به حساب می‌آوریم که نتایج حاصل از آن نه در جهت نفع خود او، بلکه در راستای منافع ما و جامعه باشد: در تمجید از فضیلت هیچگاه کاملاً «بی‌نظر» و «نوع دوست» نبوده‌ایم! در غیراین صورت متوجه می‌شدیم که فضائلی چون غیرت و پرکاری، اطاعت، عفاف و پاک‌ی، پرهیزکاری و عدالت معمولاً برای صاحب آنها زیان‌آورند، زیرا اینها غرایزی هستند که با شدت و خشونت بر او حاکم می‌شوند و به هیچ قیمتی نمی‌گذارند سایر غرایز به طور منطقی با آنها موازنه برقرار کنند. وقتی دارای فضیلتی هستیم، یک فضیلت واقعی و کامل (نه فقط یک میل و گرایش به آن) در آن صورت قربانی این فضیلت هستیم! و دقیقاً به همین علت است که دیگران از آن تمجید می‌کنند! از فرد پُرکارِ ستایش می‌کنیم هر چند که حمیت او چشمهایش را ضایع می‌کند و خودجوشی و طراوت اندیشه او را اسراف می‌کند. مرد جوانی را که «فدای کارش» شده می‌ستاییم و برایش دلسوزی می‌کنیم چون فکر می‌کنیم: «برای کل اجتماع، از دست دادن بهترین عنصرش هنوز فداکاری کوچکی است! ضرورت این فداکاری ناخوشایند است! اما ناخوشایندتر این است که فرد به گونه‌ای دیگر فکر کند، برای حفظ و ترقی خود بیش از کارکردن و خدمت برای کل جامعه ارزش قائل باشد!» بنا براین دلسوزی ما برای این مرد جوان به خاطر خودش نیست، بلکه برای این است که با مرگش جامعه یک ابزار فرمانبردار و بی‌اعتنا به وجود خویش و به اصطلاح آن «مرد خوب» را از دست داده است. شاید همچنین از خود پیرسیم که آیا بهتر نبود این پسر در جهت منافع جامعه، با احتیاط بیشتری کار می‌کرد و خود را برای مدت بیشتری حفظ می‌کرد؟ حتی مزیت این شیقِ دوّم را هم ممکن است قبول

داشته باشیم، اما آن را پایین‌تر از شَقُّ قَلْبِی قرار می‌دهیم چون در آن یک قربانی وجود دارد و اعتقاد مربوط به حیوان اجتماعی، حیوانی که باید خود را قربانی کند یکبار دیگر به طور آشکار نشان داده می‌شود که فایده‌ای بیشتر و ماندگارتر دارد. بنابراین وقتی به تمجید فضائل می‌پردازیم در اصل به تمجید جنبهٔ ابزاری و کارکردی آنها می‌پردازیم، وجود غریزه‌ای کور در این‌گونه فضائل اجازه نمی‌دهد بوسیله منفعت شخصی مهار شود؛ به طور خلاصه آن نابخردی موجود در فضیلت باعث می‌شود تا اجازه دهد با فرد بنا به مصالح جمع رفتار شود. ستایش فضیلت، ستایشی مضرّ برای زندگی شخصی است، ستایش گرایشاتی است که انسان را از والاترین عشق به خود و حفاظت از خود محروم می‌کند. این دُرست است که از دیدگاه تربیتی برای ثبت عادات پسندیده در ذهن افراد، آثار و نتایجی را به فضیلتی نسبت می‌دهیم که آن را به همزاد منفعت شخصی بدل می‌کند؛ و البته در عمل چنین قرابتی وجود دارد! به عنوان مثال جدیّت کورکورانه و پشتکار حریصانه را که فضیلتِ نمونهٔ فرد ابزاری است به عنوان راه ثروت و افتخار و پادزهری مؤثر برای ملال و شیدایی‌ها معرفی می‌کنیم. اما دربارهٔ خطر آن، خطر بزرگ آن سکوت می‌کنیم؛ آموزش و تربیت معمولاً به این صورت عمل می‌کند: سعی می‌کند با نشان دادن انبوهی از مزیتها به صورت طُعمه، نوعی نحوهٔ تفکّر و عمل را در انسان برانگیزد تا به صورت عادت، غریزه و شوق در او و بر او حاکم شود که این تفکّر مسلط برخلاف منافع عالیّه او، ولی در جهت «منافع همگان» است. بارها متذکر شده‌ام که اگر کار و زحمت حریصانه و جدیّت کورکورانه باعث ثروت و افتخار شود در عوض حسّاسیت اعضای بدن را برای بهره‌گیری از این ثروت و افتخارات از بین می‌برد! بارها متذکر شده‌ام که این داروی اساسی برای ملال و شیدایی‌ها، حوّاس را کُند و روح را در برابر هر تحریک جدید بی‌حسّ می‌کند! (کوشاترین دورانها که همان دوران ماست نمی‌داند با

کار و پول خود چه کند، جز این که باز کار بیشتر و پول بیشتر باشد: آخر برای خرج کردن، ذکاوت بیشتری لازم است تا برای بدست آوردن!... بگذریم، ما هم بالاخره «نوه‌هایی» خواهیم داشت...).

با موفقیت آموزش و تربیت، هر فضیلت شخصی مبدل به عاملی سودمند برای جمع و زیان‌آور برای شخص می‌شود - در راستای هدف نهانی شخص - اما نتیجه کار اگر اضمحلال زودرس نباشد، تخریب روح و حواس است: بدین منظور فضائل موجود فرمانبردار، پاک، پرهیزکار و درستکار را یکی پس از دیگری بررسی کنیم. ستایشی که از فرد نو‌ع دوست با فضیلت، مردی که خود را فراموش می‌کند - یعنی کسی که تمام نیرو و خرد خود را صرف دوام آوردن، شکوفا شدن، بالاتر رفتن، پیشرفت کردن و افزایش توان خود نمی‌کند، بلکه با فروتنی می‌زید، نگران حال و وضع خود نیست و حتی با بی‌اعتنایی و ریشخند به جایگاه خود می‌نگرد - به‌طور قطع ستایشی نیست که از آزادگی و بی‌نظری سرچشمه گرفته باشد! اگر بی‌اعتنایی به منافع خویش را در کسی می‌ستایند، اگر هموعان ما از «بی‌نظری» تجلیل می‌کنند برای آن است که دیگران از آن متنبه می‌شوند! اما اگر با «بی‌نظری» بدان نگاه می‌کردند هرگز خواهان این فداکردن نیروها و خسارتی که از آن بهره می‌برند نمی‌شدند؛ با چنین گرایشانی مقابله می‌کردند و بی‌نظری خود را با گذشتن اینکه این کارها خوب نیستند نشان می‌دادند!... این است آن تضاد اساسی اخلاقی که امروز آن قدر آن را می‌ستاییم و موعظه می‌کنیم: انگیزه‌های آن در تقابل با اصول آن هستند! برهانی که این اخلاق می‌خواهد برای مشروعیت خود از آن استفاده کند، خود آن را رد می‌کند! برای این که با اخلاق خاص خود برخورد نکند، اصل «تو باید از خود بگذری و خود را فدا کنی» باید تنها توسط کسی عنوان شود که با رعایت آن از منافع خود می‌گذرد و شاید با درخواست فداکاری از دیگران وسایل سقوط خود را فراهم می‌کند. اما همین که کس

دیگری (یا اجتماع) بدلیل منافع خود شما را به نوع دوستی سفارش می‌کند، در حقیقت اصل معکوس آن را ترویج کرده، اصلی که می‌گوید: «تو باید به دنبال منفعت شخصی خود باشی حتی به قیمت زیان رساندن به دیگران؟» بنابراین او با یک نفس هم «بایدها» و هم «نبایدها» را موعظه می‌کند.

برنامه روزانه برای پادشاه

۲۲

روز آغاز می‌شود: پس کوشش در آماده‌سازی تفریح و تفنن سرور عالیقدر خویش را آغاز کنیم، چه این شایستگی را دارند که در این لحظه استراحت کنند. اعلیحضرت امروز با هوای بدی مواجه می‌شوند: اما ما از گفتن این موضوع به این صورت خودداری می‌کنیم؛ ما از هوا صحبت نخواهیم کرد... اما کارها را کمی باشکوه‌تر و جشنها را کمی مجلل‌تر برگزار می‌کنیم که در غیر این صورت نیازی بدان نبود. حتی شاید اعلیحضرت مریض شوند: پس هنگام صبحانه آخرین خبر خوب شب قبل را به عرض می‌رسانیم، یعنی رسیدن آقای مونتینی^۱ که می‌تواند با شوخ‌طبعی راجع به بیماری خود صحبت کند - مرد بیچاره از سنگ مئانه رنج می‌برد. اشخاصی را خواهیم پذیرفت (گفتم اشخاص؟ این قورباغه پیر باد کرده که جزو منتظران است. با شنیدن این کلمه چه خواهد گفت! «من شخص نیستم. من همیشه خود موضوع هستم»^۲). پذیرش پادشاه از او بیشتر از همه طول می‌کشد چون حضور او خوشایند است: این باعث می‌شود از نویسنده‌ای سخن بگوییم که بر در اتاق

۱. Montaigne، نویسنده فرانسوی قرن شانزدهم که مورد علاقه نیچه بود؛ در شب نوئل ۱۸۷۰، واگنر آثار مومنتنی را به نیچه اهدا کرد.

۲. اشاره به پیش‌گفتار «جستارها» Essais مونتینی (چاپ ۱۵۸۰): «خواننده عزیز، موضوع این کتاب خودم هستم.»

خود نوشته بود: «آن کس که وارد شود مرا مفتخر می‌کند، آن کس که وارد نشود مرا خوشحال می‌کند.» این است واقعاً آن موجودی که مؤدبانه بی‌ادب است! شاید این نویسنده در آنچه که مربوط به اوست کاملاً حق داشته باشد بی‌ادب باشد: می‌گویند آثارش بیشتر از خودش ارزش دارد. پس بهتر است زیاد بنویسد و تا آنجا که می‌تواند خود را کنار بکشد، زیرا این امر گواه گستاخی به جای اوست! یک شاهزاده برعکس، همیشه بیشتر از گفتارش می‌ارزد حتی موقعی که... اما داریم حاشیه می‌رویم! ماگپ می‌زیم و تمام دربار خیال می‌کند ما از سحرکار را شروع کرده‌ایم و پنجره ما اولین پنجره‌ای است که نورش دیده می‌شود! اما خاموش! آیا صدای زنگ نبود؟ به جهنم! روز شروع می‌شود، جست و خیز شروع می‌شود و ما تکلیفمان را نمی‌دانیم! باید بدیهه‌سرایی کنیم... همه کس روز خود را بدون برنامه و با بدیهه‌سرایی سپری می‌کند. پس امروز مثل همه عمل کنیم!... و بدین ترتیب رؤیای صبحگاهی شگفت‌انگیز من زایل می‌شود، شاید با صدای زمخت ساعت برج که در این لحظه پنجمین ضربه را با وقار تمام نواخت. به نظرم خدای رؤیاها این بار می‌خواسته عادت‌های من را مسخره کند!... من عادت دارم که روز را بر طبق سلیقه خود آغاز کنم و سعی کنم آن را برای خود قابل تحلل سازم و اغلب این کار را با مراسم زیاد و به صورتی خیلی شاهانه انجام می‌دهم.

نشانه‌های بروز فساد

۲۳

به نشانه‌های آن وضعیت اجتماعی موسوم به «فساد» که در جامعه الزاماً بروز می‌کند، دقت کنید. به محض اینکه فساد به جایی رخنه کند می‌بینیم خرافات چندگانه‌ای حاکم می‌شود که در مقابل آن اعتقاد پذیرفته شده توسط عامه مردم تا آن زمان رنگ می‌بازد و ناتوان می‌شود: زیرا خرافات نوعی

تفکر آزاداندیشی از درجه دوم است؛ آن کس که خود را به دست آن می‌سپارد قالبها و روشهایی را برمی‌گزیند که دوست دارد؛ به عبارتی برای خود حق انتخاب فراهم کند. آدم خرافاتی یک تفاوت «شخصی‌تر» نسبت به آدم مؤمن دارد؛ جامعه خرافی جامعه‌ای است که در آن تعداد زیادی فرد شاخص و گرایشات زیادی به فردیت وجود دارد. از این رو خرافه همواره از ایمان پیش می‌افتد و نشان می‌دهد که فهم و ادراک آزاد شده است و حقوق خود را طلب می‌کند. در این جاست که هواداران دین کهن و دینداری کهن از وجود فساد می‌نالند؛ اما همانها بوده‌اند که تا کنون با نحوه بیان خود عُرف و عادت را شکل بخشیده‌اند و حتی در نظر آزاداندیش‌ترین مردم عصر خویش خرافات را بدنام کردند. بنابراین بدانیم که خرافات نشانه‌ای از آزادی و رهایی^۱ است.

ثانیاً جامعه‌ای را که در آن فساد مستقر می‌شود، متهم به بی‌بندوباری و رهاشدگی می‌کنند: در این جامعه عملاً ارزش و حیثیت جنگ و شور و شوق جنگی به طور مشهودی کاهش می‌یابد. در اینجا با همان شدت و حدّتی به دنبال اسباب رضایت و خشنودی در زندگی هستیم که قبلاً در جستجوی افتخارات نظامی و آیین‌های پهلوانی بودیم. اما نظاره‌گران معمولاً توجه نمی‌کنند که این نیرو و قدرت قدیمی، این شور و اشتیاق ملت را که در جنگ‌ها و رقابتها و مسابقات باشکوه به نمایش می‌گذاشتند، مبدل به شور و شوقهای فردی یشماری شده و از نظر ما پنهان است؛ چه می‌گوییم؟ حتی احتمال دارد که ملت در وضعیت «فساد» نیرو و توان زیادتری اکنون صرف کند و فرد به‌طور شدیدتری این نیرو را تلف کند، کاری که قبلاً نمی‌توانست انجام دهد چون به اندازه کافی غنی نبود! بنابراین دقیقاً در دورانهای

۱. در متن آلمانی Aufklärung آمده یعنی روشنگری، در متن فرانسه émancipation.

رهاشدگی است که تراژدی در کوی و برزن بروز می‌کند، شاهد تو لئد عشق بزرگ و نفرت زیاد هستیم و شعله شعور و شناخت به آسمان زبانه می‌کشد. ثالثاً برخی ادعا می‌کنند (چون ممکن است انتقاد به خرافه پرستی و رهاشدگی دورانهای فساد وارد باشد) در این دورانها آداب و رفتار ملایم‌تر می‌شود، بیرحمی و سنگدلی نسبت به دورانهای قبلی که راسختر و قویتر هستند به میزان قابل توجهی کاهش می‌یابد. در تأیید این نوع ستایش و نکوهش فراتر از موارد قبلی نمی‌روم: آنچه که قبول دارم این است که امروز بیرحمی ظریف می‌شود، آشکال قبلی آن موجب بیزاری سلیقه‌های جدید می‌شود؛ اما در عوض هنر آزار و عذاب با گفتار و نگاه در دوران فساد به کمال خود می‌رسد؛ تنها در این زمان است که بدخواهی و شرارت و لذت بردن از آزار دیگران زاده می‌شود. مردم دورانهای فاسد مردمی زیرک و اندیشمند و اهل تهمت و افترا هستند؛ آنها می‌دانند که می‌توان بدون استفاده از خنجر و غافلگیری کسی را کُشت؛ و همچنین می‌دانند که مردم آنچه را که خوب بیان شود باور می‌کنند.

چهارم این که، وقتی «آداب و رفتار فاسد می‌شوند»، که موجوداتی موسوم به حاکمان جبار سر و گردن برافرازند: اینها طلایه‌داران یا به عبارتی پیشگامان زودرس فرد هستند. لحظه‌ای دیگر حوصله کنید: این میوه میوه‌ها بالاخره رسیده و طلایی‌رنگ به شجره آن قوم آویزان خواهد گردید؛ فقط به خاطر آن که این شجره وجود دارد! هنگامی که اضمحلال و همین‌طور مبارزه‌ستمرگان مختلف به اوج خود می‌رسد می‌بینیم که سزار از راه می‌رسد، این استمگر نهانی که از تصدق جنگ فرسایشی رقیبان، تفوق و برتری قابل توجهی نسبت به آنان پیدا کرده است، با استفاده از خستگی حریفان سرانجام جنگ را به نفع خود پایان می‌دهد. وقتی او می‌رسد، فرد و فردیت معمولاً در بلوغ و پختگی کامل به سر می‌برد و به تبع آن «فرهنگ» در اوج باروری خود

قرار دارد؛ ... اما این وضعیت ربطی به او ندارد و حاصل کار ستمگر نیست هرچند که اشخاصی با فرهنگ بسیار بالا دوست دارند برای تملق به عنوان اثر سزار از او ستایش و تمجید کنند. واقعیت این است که چون این زبندگان در وجود خود نگرانی دارند و کارشان واقعی درونی است نیاز به آرامش برونی دارند. این زمان بهترین موقع برای خیانت و فساد است: زیرا عشق به خود^۱ که تازه کشف شده بسیار قدرتمندتر از عشق به «میهن» است که مفهومی کهنه و مستعمل و مدفون در زیر انبوهی از واژه‌ها دارد. از طرف دیگر نیاز به کسب اطمینان در مقابل نوسان هول‌انگیز ثروت باعث می‌شود در برابر مرد ثروتمند و صاحب نفوذی که آماده است تا سگه‌ای طلا پرتاب کند دستهای آزاده‌ترین مردمان هم دراز شود. آینده چنان مبهم است که مردم تنها به فکر امروز خود هستند، روحیه‌ای که فرصت مناسبی برای انواع فریبکاران و اغواگران فراهم می‌سازد: چون ظاهراً فقط برای «یک روز» خود را به دست فریب و اغوا می‌دهیم و فرصت پرهیزگاری در آینده را برای خود نگه می‌داریم! می‌دانیم که فرد، این مرد واقعی «فی نفسه» و «له نفسه»^۲ بیشتر به زمان حال فکر می‌کند تا زمانهای دور، در حالی که مرد گوسفندصفت و دنباله‌رو جماعت، فکر نمی‌کند بتواند که بیش از آنچه که روی آینده حساب می‌کند روی خود حساب کند؛ از این رو و بر خلاف فرد با هویت، مرد دنباله‌رو خود را به حاکمان ستمگر می‌چسباند زیرا خود را قادر به اقدامات و اعمالی می‌داند که برای انبوه جماعت نه قابل درک است، نه قابل گذشت و بخشایش... در عوض حاکم ستمگر یا سزار حق فرد را حتی در خطاهایش درک می‌کند و به صلاحش هم هست که اجازه دهد یک اخلاق شخصی جورانه‌تر شکل گیرد و حتی برای کمک به طرف او دستش را دراز می‌کند. زیرا او درباره‌ی خودش همان‌طور

۱. ego: خود، خویش

2. «en soi» . «pour soi»

فکر می‌کند، و می‌خواهد که ما هم فکر کنیم که ناپلئون با ترفند خاص خود روزی این مطلب را بیان داشته است: «من حق دارم در برابر همه شکوه‌های شما همیشه بگویم من همین هستم. من با همه فرق دارم، من شرایط هیچ‌کس را نمی‌پذیرم. شما باید خود را با همه هوسها و تفتنهای من وفق دهید و اینکه من چنین سرگرمی‌هایی برای خود دارم باید برایتان کاملاً طبیعی باشد.»^۱ این سخنان را روزی ناپلئون به همسر خود گفت که او دلایل زیادی برای شک کردن در وفاداری او داشت.

دورانهای فساد دورانهایی هستند که سیها از درخت می‌افتند: منظورم زمان افرادی است که دارای فردیت هستند، آنهایی که بدر آینده را در خود دارند، مروجین جامعه‌روشنفکری، کسانی که قصد دارند پیوندهای حکومت و جامعه را تغییر دهند. واژه فساد جز اصطلاحی توهین‌آمیز برای نشان دادن خزان‌های یک ملت نیست.

ناراضی‌های گوناگون

۲۴

ناراضیان ضعیف یعنی ناراضیانی به نوعی زنانه، در عین حال در زمینه زیباتر کردن و عمیق‌تر کردن زندگی ماهرترین افرادند. ناراضیان قوی - ناراضیان جنسی مذکر، برای ادامه استعاره - در زمینه تدابیر خاص اصلاح و تحکیم پایه‌های زندگی خلاق‌ترند. گروه اول ضعف و زنانگی خود را به این صورت نشان می‌دهند که با کمال میل می‌گذارند گاهگاهی گول بخورند، و به طور موقت با کمی سرمستی و شور و شوق به آسانی راضی می‌شوند، اما نمی‌توان آنها را واقعاً راضی کرد چون از ناراضی غیرقابل درمان رنج

۱. اشاره به خاطرات خانم رموزا (۸ - ۱۸۰۲). Mme de Rémusat, Mémoires, Paris 1880.

می‌برند؛ علاوه بر این، آنها کسانی را که می‌توانند تریاک و مواد مخدر و آرام‌بخش‌ها را به وجود آورند تشویق می‌کنند و در نتیجه به کسانی که پزشک را برتر از کثیث قرار می‌دهند کینه می‌ورزند: بدین ترتیب باعث استمرار دردهای واقعی می‌شوند!

اگر در اروپای پس از قرون وسطی انبوه نارضایی‌هایی از این دست وجود نداشت، شاید استعداد پرآوازه اروپا در زمینه تغییر و تحول هرگز به وجود نمی‌آمد: در واقع، توقعات ناراضیان جنس باصطلاح قوی بیش از آن حقیرانه و بیش از آن سخیف و پیش‌پا افتاده است که سرانجام روزی برآورده نشود. چین نمونه بارز سرزمینی است که قرن‌ها پیش، نارضایی وسیع و توان تحول در آن نابود شده است، امروز سوسیالیست‌ها و دیگر دولت‌پرستان اروپایی می‌توانند با اقدامات و قواعد خویش زندگی ما را نیز بهبود بخشند و موجودیتمان را تضمین کنند و ما را به آن «خوشبختی» چینی‌ها برسانند ولی در ابتدا می‌بایست این نارضایی رمانتیک بیمارگونه را - که ناشی از خلق و خوی ظریف زنانه بود - و هنوز هم به میزان زیادی وجود دارد، ریشه کن کنند. اما اروپا، بیماری است محض که بزرگ‌ترین موهبت خویش را به علاج ناپذیری و ابدیت بیماریش مدیون است. وضعیت تازه‌ای که همواره به وجود می‌آورد، خطرات، رنجها، دردها و چاره‌هایی که ابداع می‌کند، سرانجام باعث تحرّکی فکری می‌شود که کم و بیش معادل نبوغ است و در هر حال، مادر هر نوع نبوغی است.

غالباً نوعی تواضع و فروتنی احمقانه‌ای وجود دارد که اگر کسی گرفتار آن شود، برای همیشه با شناخت و آگاهی بیگانه می‌شود. زیرا مردی که از آن رنج

می برد، به هنگام کشف چیزی که باعث تعجبش شود به نوعی عقب گرد می کند و به خود می گوید: «تو اشتباه کرده ای! حواست کجا بود؟ این نمی تواند حقیقت داشته باشد!» به طوری که به جای اینکه از نزدیک به آن نگاه کند و با توجه گوش بدان بپارد، هراسان فرار می کند، از برخورد با آنچه باعث شگفتی و تعجب او شود اجتناب می کند و سعی می کند هرچه زودتر آن را فراموش کند. آنچه که ندای درون به او می گوید این است: «من نمی خواهم چیزی را ببینم که با اعتقاد رایج تناقض داشته باشد. آیا من برای این به وجود آمده ام که حقایق جدیدی را کشف کنم؟ حقایق کهنه موجود فراوانند.»

۲۶ زیستن چیست؟

زیستن؟... از خود به دور افکندن مداوم آنچه که می میرد.
 زیستن؟... خشن و سنگدل بودن است، بیرحم بودن در مقابل هر آنچه در ما و حتی هر جای دیگر پیر و فرسوده می شود.
 زیستن!... یعنی، نداشتن ترحم برای محترمان، سالخوردگان و ینوایان است! کشتن بلاانقطاع است؟... با اینحال موسی پیر گفته است: «سو هرگز نخواهی گُت!»

۲۷ آنکه دل از دنیا کنده

آن که دل از دنیا کنده است، چه می کند؟ آن طالب دنیایی متعالی می خواهد بالاتر و بالاتر از انسان هایی که پذیرای^۲ زندگی اند؛ به پرواز درآید

۱. ر.ک. به کتاب عهد عتیق (تورات) Deutéronome 15/17

۲. Hommes de l'affirmation برای نیچه انسان «مثبت» کسی است که به زندگی «آری» می گوید و پذیرای روند حیات است.

در این روند، هزاران چیز را که بر پروازش سنگینی می‌کنند به دور می‌اندازد و از جمله هزاری از این هزاران را که نه تنها از آن‌ها متفر نیست، بلکه دلستگی به آنها دارد: تمام این‌ها را فدای عطش پرواز بلند خویش می‌کند. دیگر در وجود او چیزی جز این فداکردن و این دل‌بریدن به چشم نمی‌آید: به همین دلیل او را دل از دنیاکنده می‌نامند و با این هیأت دل‌بریده و پیچیده در ردای خویش است که در مقابل ماهمچون روح زهد و ریاضت ظاهر می‌شود. ولی او هم از چنین تأثیری که می‌گذارد، راضی و خرسند است: سعی دارد غرایز و امیال خویش را از چشم ما پنهان دارد. غرور و قصدش از پروازی بالاتر از ما هم همین بوده است.... بله، البته! او بیش از آنچه تصور می‌کنیم زیرک و ماهر است؛ این مرد مؤدب‌پذیر و طالب زندگی است!... این دل‌بسته و نه دل‌کنده! چون موجودی کاملاً شبیه ماست، حتی در دل‌کندن و ترک دنیای خویش.

نیروهای ما گاه چنان ما را به جلو می‌رانند که دیگر نمی‌توانیم ضعف‌های خود را تحمل کنیم و هلاک می‌شویم. این انجام‌گاهی برای ما قابل پیش‌بینی است. اما نمی‌خواهیم آن را تغییر دهیم. آن وقت در برابر آنچه که باید در وجود خود رعایت کرده و با آن مدارا کنیم سختی و خشونت به خرج می‌دهیم و بزرگی مادر این بیرحمی است. این تجربه که در نهایت به قیمت زندگی ما تمام می‌شود نمادی از تأثیر مردان بزرگ بر روی دیگران و زمانه خود آنهاست: آنها با بهترین چیزی که دارند و چیزی که تنها در اختیار آنهاست بسیاری از موجودات ضعیف، مردّد، سُست اراده و در حال رشد را از بین می‌برند. آنها با بهترین مایه خود، خود را زیان‌آور و آسیب‌رسان می‌سازند. حتی ممکن است آنها کاری جز آسیب رساندن انجام ندهند، زیرا این بهترین

چیز آنها توسط کسانی جذب و بلعیده شده که عقل و فردیت خود را در آن مانند تیزآبی بیار قوی حل کرده‌اند. و چنان سرست شده‌اند که هر راهی را که این مستی به آنان نشان می‌دهد بدان کشانده می‌شوند و بالاخره دست و پای خود را می‌شکنند.

۲۹ دروغپردازان

هنگامی که در فرانسه عده‌ای مبارزه با اصل وحدت ارسطو^۱ و در نتیجه دفاع از آن را آغاز کردند، توانستیم یک بار دیگر چیزی را ببینیم که غالباً همیشه با اِکراه دیده می‌شود: این که برای ادامه حیات و استمرار اصول حاکم، آن عده دلایلی را تراشیدند فقط برای اینکه نمی‌خواستند اعتراف کنند که ما به سلطه آنها عادت کرده‌ایم و نمی‌خواهیم از اصل دیگری صحبت به میان آورده شود. این همان کاری است که در مورد هر مذهب و اخلاق حاکمی همیشه انجام داده و می‌دهیم: انگیزه‌ها و تئاتی که در پس عادت پنهان شده‌اند همیشه بعداً و به محض اینکه کسی شروع به مبارزه با آن و بررسی دلایل و اهداف آن پرداخته، به دروغ ابداع شده‌اند. ما این همان تزویر و ریاکاری محافظه کاران^۲ در طول زمان بوده است: آنها دروغهای جدیدی به دروغهای قبلی افزوده‌اند.

۱. تأثر کلاسیک کرنی Corneille از اصل وحدت عمل، مکان و زمان ارسطو پیروی می‌کرد. در آلمان لِسینگ Lessing با این اصل هنری مخالفت کرد. ر. ک. به Hamburgische Dramaturgie (۱۷۶۷)

۲. به مفهوم حافظان سنن قدیم و موجود، در مقابل نوآوران.

۳۰ کمدی مردان مشهور

مردان مشهوری که نیاز به شهرت خود دارند - مانند تمام سیاستمداران - دیگر متحدان و دوستان خود را هیچوقت بدون نظر و نقشه قبلی انتخاب نمی‌کنند: آنان از این یکی اندکی درخشش و پرتو فضیلتش را می‌خواهند و از آن یکی ترس و وا همه ناشی از بعضی از صفات نگران‌کننده‌ای که همه در وجودش می‌شناسند. از آن دیگری شهرت و سابقه لاقیدی و تنبلی و تن‌پروری را می‌طلبند زیرا برای رسیدن به مقصود خود لازم است موقتاً بی‌توجه و لاقید به نظر آیند. و از این طریق مراقبت و گوش به زنگی خود را پنهان می‌کنند. گاه نیاز دارند در چشم دوستانشان بوالهوس و عجیب جلوه کنند و گاه جستجوگر یا عالم‌نما و فضل فروش. این نیاز درونی هم ممکن است برای یک دقیقه باشد و دقیقه بعد دیگر نباشد. بدین ترتیب مانند شهرهای بزرگ ظاهر و حول و حوش آنها دائماً سُست و ضعیف می‌شود و به نظر می‌رسد همه چیز در اطراف و حومه رشد می‌کند و به آنها «شخصیت» می‌بخشد. شهرت آنها بدون وقفه تغییر می‌کند و همین‌طور شخصیتشان، زیرا امکانات متغیر آنها این تغییر را می‌طلبد و گاهی این یا آن خصوصیت حقیقی یا تصنعی آنها را جلوه گر و بروی صحنه می‌آورد: همان‌طور که گفتیم دوستان و متحدان آنها نیز بخشی از این نمایش هستند. برعکس لازم است در آنچه می‌خواهند محکم و استوار باقی بمانند و این نیز گاهی صحنه‌سازی و کمدی خود را طلب می‌کند.

۳۱ تجارت و نجیب‌زادگی

خرید و فروش نیز مانند هنر خواندن و نوشتن چیزی عادی و پیش پا افتاده

به حساب می‌آید؛ هر کس حتی بدون اینکه تاجر باشد فنّ تجارت را بکار گرفته و هر روز به شکار می‌پرازد. زمانی شکار چیز عادی و پیش پا افتاده‌ای بود، ولی کم‌کم و به مرور زمان به امتیازی برای قدرتمندان و نجیب‌زادگان تبدیل شد و خصلت عادی و روزمرگی خود را از دست داد و با از دست دادن ضرورت خود به امری تجملی و تشریفاتی مبدّل گردید. این اتفاق ممکن است روزی هم برای تجارت بیافتد. می‌توان شرایطی اجتماعی را تصوّر کرد که در آن خبری از خرید و فروش نباشد و این هنر به تدریج لزوم و ضرورت خود را از دست داده باشد. در این وضعیّت شاید بعضی افراد که زیاد مقید به آداب و قوانین کلیّی نیستند از روی تفنّن و احساس تجمل‌پرستی اقدام به خرید و فروش کنند.

تنها در این صورت است که تجارت به شکل حرفه‌ای برجسته و ممتاز درمی‌آید و اشراف و نجیب‌زادگان چنان مجذوب آن می‌شوند که قبلاً به طرف جنگ و سیاست جذب می‌شدند، درحالی که دیگر ارزش و اعتبار سیاست شاید بکلیّی زایل گردد. حتی امروزه هم، دیگر سیاست مشغله نجیب‌زادگان نیست. ممکن است روزی آنقدر عادی و پیش پا افتاده به نظر رسد که آن را چون ادبیات روزنامه‌ای یا حزبی تحت عنوان «هرزگی اندیشه» طبقه‌بندی کنیم.

میریدان ناخواسته

۳۲

فیلسوفی مانند سقراط که در زمانهای دور جوانان را «فاسد و خراب» می‌کرد، با بدخلقی فریاد می‌زد: من باید چکار کنم؟ با این دو جوان من

چکار کنم؟! اینها مریدان ناخواسته و نامناسبی برای من هستند! یکی از آنها هرگز نمی‌تواند «نه» بگوید و آن دیگری دو برابر هر سؤال جواب «بینابینی» می‌دهد. گیرم که آنها عقیدهٔ مرا درست فهمیده باشند، اولی بسیار عذاب خواهد کشید، زیرا نحوهٔ تفکر من نیاز به روحی مبارز و اراده‌ای برای ضایع کردن و صدمه رساندن، لذت بردن از مخالفت کردن‌ها و خلاصه پوستی کلفت دارد؛ بنا بر این او با جراحاتی بزرگ و زخمهایی درونی از پای درخواهد آمد. اما آن دیگری از هر هدف و آرمانی که دفاع می‌کند آن را به چنان موضوع معمولی، متوسط و پیش پا افتاده‌ای مبدل می‌سازد که موجب بی‌اعتباری و کم‌ارزشی من می‌شود... واقعاً که چنین مریدی را برای دشمنم آرزو می‌کنم!

بیرون از کلاس‌های درس

۳۳

«برای اینکه به شما ثابت کنم، انسان در اصل جزء گروه حیوانات خوب و نجیب است کافی است ساده‌لوحی و زودباوری دیرینه او را به شما یادآوری کنم. تنها امروزه آن هم بسیار دیر هنگام و پس از تحمل خشونت‌های زیاد، به حیوانی بدگمان و بی‌اعتماد مبدل شده... بله انسان امروزه بیش از هر زمان دیگر شریر و خبیث است.» «نمی‌فهمم: چرا انسان امروزی بی‌اعتمادتر و شریرتر است؟!» «زیرا اکنون صاحب دانش است، زیرا اکنون نیاز به دانش دارد!»

تاریخ پنهان^۱ ۳۴

هر مرد بزرگی دارای نیرویی مؤثر برگزیده است: او همه تاریخ را زیر سؤال می‌برد و هزاران راز قدیمی از نهانگاه خود بیرون می‌آیند و در معرض آفتاب وجودش برملا می‌شوند. هیچ‌کس نمی‌تواند پیش‌بینی کند که فردا چه چیزی تاریخ به شمار خواهد آمد. گذشته شاید هنوز عمدتاً ناشناخته باقی مانده است! هنوز به انبوهی از نیروهای مؤثر برگزیده نیاز داریم!

بدعت و جادوگری ۳۵

مثل همه نیاندیشیدن کمتر نتیجه فهم و شعور برتر است و بیشتر ناشی از تمایلات قوی و شریر یا گرایشات تجزیه کننده، فاسدکننده، منزوی کننده، متکبرانه، ریشخندکننده و خصمانه است. بدعت همان جادوگری است و مسلماً مانند آن فاقد معصومیت و احترام می‌باشد. بدعت‌گزاران و جادوگران دو دسته از بدکرداران هستند. وجه اشتراکشان این است که نه تنها شرورند بلکه خود را نیز چنین احساس می‌کنند و نیازی سیری‌ناپذیر برای آسیب رساندن به آنچه که حاکم است دارند - اعم از انسان‌ها یا عقاید. در نهضت اصلاح طلبی^۲ رفورم نوعی روحیه قرون وسطایی احیا شده بود که دیگر به خود باور نداشت و به همین دلیل افکار و افرادی اینچنین به وفور شکل گرفتند.

1. Historia abscondita

۲. Réforme نهضتی است که در قرن ۱۶ توسط لوتر Luther شکل گرفت.

۳۶ آخرین گفتار

شاید به خاطر یاوریم که امپراتور اوگوست^۱، این مردم مخوف که خویشان دار بود و می توانست به خوبی شبیه خردمندی چون سقراط سکوت کند، به هنگام مرگ بدون ملاحظه از خود سخن گفت و برای اولین بار نقابی را که حتی در خواب هم بر چهره داشت فرو انداخت و اعتراف کرد که نقشی بازی کرده یعنی با مهارت تمام نقش پدر کشور و خردمند تاجدار را بازی کرده است! Plaudite amici comoedia finita est^۲. پندارِ نرون در حال احتضار: Qualis artifex pereo^۳ نیز مانند پندار اوگوست بود: لافزنی و پرگویی معرکه گیران، چیزی نقطه مقابل وقار سقراط^۴! اما تیر که بی قرارترین بی قراران بود در سکوت مُرد؛ این یکی اصیل بود، خودش بود و بازیگری نمی کرد! اما او در آخرین ساعت عُمرش به چه چیز فکر می کرده است؟ شاید این طور فکر می کرده: «زندگی مرگی طولانی است. چقدر دیوانه بودم که آن را برای اینهمه افراد کوتاه کردم! آیا من برای این ساخته شده ام که فردی نیکوکار باشم؟ باید به آنها زندگی جاوید می دادم: لا اقل بدین ترتیب می توانستم شاهد مُردن دائم آنها باشم. چقدر خوب می توانستم شاهد این منظره باشم!». Qualis spectator pereo^۵ هنگامی که پس از احتضار

۱. Auguste امپراتور رُم (قرن اول پیش از میلاد)

۲. آخرین سخنان اوگوست: «دوسان، دست بزنید، نمایش کمدی من تمام شد!» اشاره نیچه به اثر سوئتون Suetone است.

۳. آخرین سخنان نرون Neron: «با رفتن من، چه هنرمندی از بین می رود!» نقل از کتاب سوئتون.

۴. در مورد وقار و آرامش سقراط قبل از مرگ ر.ک. به افلاطون Platon, L'apologie de Socrate

۵. آخرین سخنان تیبیر Tibère «با مرگ من، چه تماشاچی از بین می رود!» نقل از کتاب سوئتون.

طولانی به نظر رسید که دوباره دارد جان می‌گیرد، تشخیص دادند که بهتر است او را زیر بالش خفه کنند؛ ... او بدین ترتیب با مرگی مضاعف جان سپرد.

سه دلیل، سه اشتباه ۳۷

در طی قرون و اعصار گذشته علم را به پیش برده‌ایم، به این دلیل که آن را ابزاری برای درک بهتر خوبی و حکمت خداوند دانسته‌ایم - این منطق، انگیزه اصلی بزرگان انگلیسی مانند نیوتون بود - یا به این دلیل که به فایده مطلق شناخت و به خصوص به اتحاد نزدیک میان اخلاق، علم و نیکبختی اعتقاد داشته‌ایم - این منطق، انگیزه اصلی بزرگان فرانسوی مانند ولتر بود - و یا چون فکر می‌کردیم در علم صاحب و دست‌دار چیزی بی‌غرض و بی‌ضرر می‌شویم که خودبنده است و در آن جایی برای غرایض ناپند انسان نیست - این منطق انگیزه اصلی اسپینوزا^۱ بود که در شادی شناخت خود را خدایسی احساس می‌کرد - بدین ترتیب سه منطق و برهان آورده‌ایم و سه اشتباه مرتکب شده‌ایم.

مواد منفجره ۳۸

اگر توجه کنیم که نیروی جوانان بی‌صبرانه در انتظار انفجار و آزاد شدن است دیگر از اینکه تصمیم‌گیریهای آنان فاقد ظرافت کافی و بصیرت لازم است دچار تعجب نخواهیم شد: آنچه که آنان را به هیجان می‌آورد فضای شور و حرارتی است که آرمان را احاطه می‌کند مثلاً دیدن شعله فتیله، و نه خود آرمان. بدین ترتیب اغواگران زیرک توافق کرده‌اند که به جای توجیه

۱. Spinoza اندیشمند قرن ۱۷ که مورد علاقه نیچه بود. در سال ۱۸۸۱، نیچه آثارش را با دقت مطالعه می‌کند.

آرمان، امید انفجار را در آنان ایجاد کنند: آخر دل این بشکه‌های باروت را با دلیل و برهان نمی‌توان به‌دست آورد!

تغییر سلیقه ۳۹

تغییر سلیقهٔ عمومی اهمیت بسیار بیشتری از تغییر عقاید و افکار دارد؛ عقاید گوناگون با اثبات‌ها و انکارها و همهٔ زرق و برق‌های فکری همراه آنها چیزی جز نشانه‌های یک تغییر سلیقه نیستند و به‌به‌طور قطع نباید به‌عنوان چیزی که هنوز معمولاً خیال می‌کنیم یعنی دلایل این تغییر سلیقه انگاشته شوند. اما سلیقه عمومی بدین ترتیب تغییر و تحول می‌یابد که برخی افراد یا اشخاص قدرتمند و بانفوذ رغبت‌ها و بی‌رغبتی‌های خود را بدون ملاحظه اعلام *hoc est ridiculum, hoc est absurdum*^۱ و آنها را با قلدری تحمیل می‌کنند. این خشونت اعمال شده به تعداد زیادی افراد می‌دَل به عادت گروه بزرگتری می‌شود و در نهایت به صورت نیاز همگان درمی‌آید.

اما دلیل تفاوت سلیقه و احساس این اشخاص با دیگران معمولاً در ویژگی نحوهٔ زندگی، تغذیه گوارش آنها نهفته است. شاید این تفاوت ناشی از فزونی یا کمبود نمک‌هایی غیرآلی در خون یا مغز آنها و به‌طور خلاصه خصوصیات فیزیکی آنها باشد: اما آنها با شهامت از این خصوصیات فیزیکی بهره‌مند می‌شوند و انتظارات خود را با همه ظرافتهای آن برآورده می‌سازند: قضاوت‌های زیباشناختی و اخلاقی آنها بخشی از همین ظرافتهای فیزیکی آنهاست.

۱. یعنی «این مسخره است، این عبث است».

در باب فقدان برجستگی و تشخص

روابط بین سربازان و فرماندهان آنها از نوعی برتر نسبت به روابط بین کارگران و اربابان آنهاست. هر تمدن از نوع نظامی، لااقل تا امروز، برتر از تمدنهایی است که به آنها صنعتی می‌گوییم: اینها با شکل و شمایل فعلی خود پست‌ترین نوع زندگی است که تاکنون شاهد آن بوده‌ایم. قانون احتیاج حاکم بر تمدنهای صنعتی است: می‌خواهیم زندگی کنیم و باید خود را بفروشیم، اما کسی را که از این وضعیت اجتناب ناپذیر سوء استفاده می‌کند و کارگر را می‌خورد تحقیر می‌کنیم. چیز غریبی است، اطاعت و انقیاد در برابر اشخاص قدرتمندی که ترس و حتی وحشت می‌آفرینند، نظیر قلدران و فرماندهان نظامی را آسانتر می‌پذیریم تا سلطهٔ اربابان صنعتی را که افرادی ناشناس و فاقد هویت هستند. کارگر معمولاً ارباب خود را گرگی حیل‌گر و خون‌آشام می‌داند که عامل همه بدبختی‌هاست و در نظر او نام، شخصیت، اخلاق و شهرت ارباب اهمیتی ندارد. سازندگان و سوداگران بزرگ احتمالاً تا به امروز بسیار فاقد این علایم مشخصهٔ نژاد برتر و این قالبهایی بوده‌اند که برای جذاب کردن و جالب کردن اشخاص ضروری هستند؛ اگر آنها در نگاه و رفتار خود برجستگی و تمایز اشرافیت موروثی داشتند شاید سوسیالیسم توده‌ها به وجود نمی‌آمد. زیرا توده‌ها در اصل آماده هر نوع بندگی هستند به شرطی که فرد رهبر باوقار و رفتار متشخص خود برتری و مشروعیت حق فرماندهی مادرزادی خود را به اثبات برساند. عادی‌ترین آدم احساس می‌کند که برجستگی و نزاکت فی‌البداهه به وجود نمی‌آید و باید نقش زمان را در آن، محترم شمرد. فقدان شکل و قالب مخصوص و رفتار مبتذل و بی‌نزاکت اربابان صنعت باعث می‌شود که او فکر کند که تنها تصادف و خوش‌اقبالی

ارباب را بالای سرش قرار داده است. بنابراین او هم می‌اندیشد که خُب پس ها هم تصادف و اقبال خود را بیازماییم! تاس‌ها را بریزیم!... و بدین سان سویالیم به راه می‌افتد.

۴۱ نکوهش ندامت

انسان اندیشمند اقدامات خود را جستجوها و سؤالهایی می‌داند که هدف آنها روشن شدن این یا آن موضوع هستند: بنا بر این موفقیت و شکست قبل از هر چیز برای او پاسخ به حساب می‌آید. او ناراحتی و خشم و بدتر از آن احساس ندامت در برابر شکست و عدم موفقیت را برای کسانی می‌گذارد که بر اساس دستور حرکت می‌کنند و در صورت عدم رضایت ارباب از نتیجه کارشان انتظار چوب و فلک دارند.

۴۲ کار و قلال

پیدا کردن کار برای کسب درآمد، امروزه دلوپسی مشترک تقریباً تمام ساکنان کشورهای متمدن شده و مردم را در این امر برابر کرده است. کار برای آنان وسیله است و دیگر به خودی خود هدف به شمار نمی‌رود. در این روند به هنگام انتخاب شغل، اگر منفعت و افری وجود داشته باشد، زیاد سختگیری به خرج نمی‌دهند. اما در مقابل این اکثریت، افراد نادری هم هستند که ترجیح می‌دهند بمیرند تا بدون نشاط و شادی کار کنند: افراد سختگیری که به کم قانع نیستند و اگر سودآورترین سودها را در خود کار نبینند، هیچ سود سرشاری

آنان را راضی نمی‌کند. هنرمندان، عارفان^۱ و تأمل‌کنندگان گوناگون جزو این گروه نادر از مردمان هستند، همین طور بیکارانی که زندگانی خود را با شکار و مسافرت و عشق‌بازی یا ماجراجویی می‌گذرانند. همه آنها تا جایی به دنبال کار و زحمت می‌روند که آن کار و زحمت به نوعی برایشان لذت فراهم کند و در آن صورت اگر لازم باشد سخت‌ترین کارها و زحمتهای را هم به جان می‌خرند. اما خارج از این موارد آنها عمدتاً تنبل و غیر فعال هستند، حتی اگر این تنبلی ورشکستگی، آبروریزی و خطرات مرگ یا بیماری به همراه داشته باشد. آنها کمتر از کسالت و ملال واهمه دارند تا کار خالی از لذت. حتی ملال فراوان برای موفقیت در کار آنها لازم است. در نظر متفکر و روح خلاق، ملال به منزله آرامش سطح صاف و هموار دریای روح و چون سکون ناخوشایند قبل از سفرهای لذت بخش دریایی و بادهای نشاط‌انگیز است؛ باید این آرامش را تحمّل کرد و منتظر آثارش نشست. این همان چیزی است که افراد حقیر نمی‌توانند آن را بدست آورند! رفع و طرد ملال به هر قیمت ممکن مانند کاری است تحمیلی بدون لذت مبتذل و پیش پا افتاده. شاید این همان چیزی است که فرد آسیایی را از اروپایی متمایز می‌سازد. آسیایی قادر است سکونی طولانی‌تر و عمیق‌تر داشته باشد؛ مواد مخدرش هم کندتر اثر می‌کند و نیاز به صبر و حوصله دارد برخلاف سم اروپایی یعنی الکل که فوریت اثرش نفرت‌انگیز است.

آنچه که قوانین آشکار می‌کنند

۴۳

این اشتباه فاحش است که قوانین جزائی ملّتی را به نوعی بیانگر شخصیت

۱. Contemplatif, Kontemplativen یعنی اهل مشاهده و مکاشفه.

آن ملت بدانیم: قوانین مشخص نمی‌کنند یک ملت چه هست، بلکه چیزهایی را آشکار می‌کنند که برای آن ملت بیگانه، عجیب، ناهنجار و ناشناخته است. قانون به موارد استثنائی در آداب و اخلاق مرسوم^۱ می‌پردازد و برای کسی که از آداب و اخلاق مرسوم ملت همسایه پیروی کند سخت‌ترین تنبیهات را در نظر می‌گیرد. بدین سان در نزد مردم قبیله وهاییه^۲ فقط دو گناه مستوجب مرگ وجود دارد: پرستش خدایی غیر از خدای قبیله و... سیگار کشیدن (آنها سیگار کشیدن را «طریقه شرم آور نوشیدن» می‌نامند). سیاح انگلیسی^۳ که این مطالب را برایش نقل می‌کردند با تعجب پرسید «در مورد قتل و زنا چه فکر می‌کنید؟» ریس پیر قبیله جواب داد «خداوند رحیم و باگذشت است!».

در میان رومیان باستان این فکر وجود داشت که زن تنها از دو طریق می‌تواند مرتکب گناهی مستوجب مرگ شود: اول با ارتکاب زنا و دوم... با نوشیدن شراب. به نظر کاتن^۴ پیر، در آغوش گرفتن و بوسیدن نزدیکان را رسم کرده بودند که از این طریق بتوانند مواظب زنان باشند؛ با بوسیدن آنها می‌خواستند بدانند بوی شراب می‌دهند یا نه. زنانی را که در حین نوشیدن شراب غافلگیر کرده بودند واقعاً به مرگ محکوم می‌کردند و این فقط به خاطر آن نبود که زنان تحت تأثیر شراب گاهی اختیار «نه» گفتن را از دست می‌دادند؛ رومیان بیشتر نگران نیم دیونیزوسی^۵ و شهوت آلودی بودند که

۱. اصطلاح آلمانی *die Sittlichkeit der sitte* نیچه است و به معنای پیروی از قاعده و دستوری که بر سنت و رسوم استوار می‌باشد و نوعی اخلاق ابتدایی برای مردم ترسیم و تحمیل می‌کند.

2. Wahabiten.

۳. اتاره نیچه به سفرنامه مشهور پلگرو Palgrave است. ر.ک. به:

A narrative of a year's journey through central and eastern Arabia 1862-63

۴. Caton شاعر و سیاستمدار محافظه کار رُم (قرن سوم قبل از میلاد)

۵. Dionysos یکی از خدایان یونان باستان مظهر شور زندگی، می‌گساری و غرائز نفسانی. در ضمن، دیونیزوس رمز و نماد خلاقیت و تخیل (عالم مثال) است.

گاهگاه و زمانی که شراب هنوز در اروپا چیز تازه‌ای بود نفس این زنان جنوب را می‌شوراند. آنان این گرایش به غیر خودی را مهیب و خطرناک می‌دانستند و باور داشتند که بنیادهای زندگی رومی را نابود می‌کند؛ مستی زنان خیانت به رم بود و خون بربرها را در رگهای رومیان جاری می‌ساخت.

۴۴ مَحَرّ کهای مورد باور

هر اندازه شناخت انگیزه‌ها و مُحَرّ کهایی واقعی که بشریت را تا به امروز به حرکت واداشته اهمیت داشته باشد، شاید با اهمیت‌تر از آن برای کسی که به دنبال شناخت است، آن باشد که بداند انسان به کدامیک از آنها توانسته است اعتقاد پیدا کند، به عبارت دیگر به نظر او کدامیک از آنها اهرم اقدامات او را تشکیل می‌دهند. خوشبختی و تیره‌بختی درونی او ناشی از تأثیر باور و اعتقاد او به این یا آن محرک است و نه محرک واقعی. مُحَرّ ک واقعی در درجه دوم اهمیت قرار دارد.

۴۵ اپیکورا

آری، من از اینکه شخصیت اپیکور را چنان احساس می‌کنم که شاید هیچکس نکند و از اینکه در هر چه از او می‌آموزم و در هر چه از او می‌خوانم آرامش و نیکبختی یک عصر هنگام دوران باستان را مزمره می‌کنم، به خود می‌بالم: ... نگاه او را می‌بینم که بر روی دریا‌های بیکران و سفیدگون و

۱. Epicure یا اپیکور (قرن سوم قبل از میلاد) حکیم و اندیشمند یونانی. برخلاف نظریه حاکم موجود اپیکور نفس پرست و خوش‌گذران نبوده؛ او همانند اکثر عرفا و حکما تمتعات مادی و نفسانی را وسیله‌ای برای درک لذایذ برتر معنوی می‌داند.

بلندیهای ساحل که در آن خورشید آرمیده، سرگردان است درحالی که حیوانات ریز و درشت در پرتو آن آرام و مطمئن همچون نور خورشید و نگاه نگاه او، مشغول بازی هستند. چنین نیکبختی، تنها آفریده کسی می تواند باشد که همواره در رنج بوده است؛ این نیکبختی چشمی است که شاهد آرام شدن دریای زندگی در زیر نگاه خود بوده است و دیگر نمی تواند از دیدن این سطح موج و این پوسته ظریف و لرزان سیر شود: پیش از این لذت و کامجویی هرگز در این سطح اعتدال و قناعت نبوده است.

۴۶ شگفتی ما

جای نهایت خوشبختی است که علم با کشفیات «ثابت و ماندگار» خوش، همیشه انگیزه‌هایی برای کشفیات جدید به ما می دهد... چه می گویم! مگر جز این هم امکان داشت؟ ما چنان از عدم استواری در قضاوت‌های خود و همچنین تغییر مداوم قوانین و برداشت‌های انسانی اطمینان داریم که با مشاهده نتایج ثابت و متحکم علم ما را دچار بهت و حیرت می کند! در گذشته هیچ چیز از این بی ثباتی در روزگار انسانی نمی دانستیم. سنت اخلاقی این فکر را در انسان زنده نگه می داشت که تمام زندگی درونی ما با اتصالاتی آهنین به یک ضرورت وابسته شده است. به همین دلیل شاید با شنیدن افسانه‌ها و داستانهای پریان این لذت شگفتی را احساس می کردیم. شگفتی و غرابت این داستان‌ها برای این مردم که گاهی از قاعده و استمرار خسته و کسل می شوند بسیار مفید و آرام بخش است. بالاخره از زمین کنده شدن! به پرواز درآمدن! به این سو و آن سو رفتن! دیوانه بودن!... این بهشت و مایه سرمستی آن روزگاران بود. حال آن که کمال شادمانی و نیکبختی ما به سان شادمانی غریقی است که به ساحل می رسد و بر روی دو پای خود بر زمین کهن می ایستد، زمین سفت و

استوار... و شگفت زده از اینکه زمین دیگر به این طرف و آن طرف کشیده نمی شود.

۴۷ دربارهٔ سرکوب^۱ شور و اشتیاق

اگر دائماً خود را از بیان و ابراز شور و هیجان خود منع کنیم به این بهانه که کاری «مبتذل» و مخصوص افراد زُمخت و بی نزاکت و دهاتی است، و بنابراین اگر بخواهیم نه خود هیجانان، بلکه زبان و ظاهر آنها را سرکوب کنیم در نهایت به همان چیزی دست می یابیم که نمی خواهیم، یعنی خود هیجانان و شور و شوقها را سرکوب کرده و یا لاقلاً آنها را تضعیف و تبدیل می کنیم: به عنوان نمونهٔ آموزنده می توان به تجربه ای اشاره کرد که در دربار لویی چهاردهم و همهٔ وابستگانش اتفاق افتاد. در دوران بعدی^۲ که سرکوب بیان شور و هیجان، عادتِ حاکم بود به از بین رفتن خود شور و هیجان انجامید؛ شور و هیجان جای خود را به خوشرویی، سبک سری و شوخی داد؛ دورانی بود که توان ابراز مخالفت و بی نزاکتی از بین رفته بود تا جایی که به عوض اهانت و دشنام تنها از جملات گله آمیز و مُجاب کننده استفاده می شد. شاید از این نظر روزگار ما نقطهٔ مقابل آن دوران باشد. همه جا در زندگی، در تئاتر و در نوشته ها شاهد لذت مردم از هر ترکیب ناهنجار و بی آمدِ مبتذل شور و هیجان هتم^۳ و نه هرگز خود آن! با این همه بالاخره بدان دست خواهیم یافت

1. die unterdrückung

۲. معروف به عصر رُکوکو (Rococo) (قرن هیجدهم)

۳. در اینجا، نیچه به مکتب طبیعت پر دازی فرانسه (ناتورالیسم Naturalisme) و نمایشنامه های ژول Zola و دیگران می تازد. در این مورد، به نامه نیچه (به تاریخ ۱۸۸۸/۱۱/۲۷) به استرینبرگ Strndberg مراجعه کنید.

و نواده‌های ما واجد یک وحشیگری اصیل و نه فقط وحشیگری ظاهری و بی‌نزاکتی رفتاری برخوردار خواهند گردید.

۴۸ شناخت فقر

شاید دیگر هیچ چیز انسانها و دورانهای مختلف را به اندازه درجه شناخت آنها از فقر، از یکدیگر متمایز نازد؛ فقر روحی و فقر جسمی. در زمینه فقر جسمی شاید ما انسانهای امروزی علیرغم همه ضعفها و نارساییهای خود نادانان و خیالبافانی بیش نباشیم، چون فاقد تجربه شخصی هستیم، تجربه دوران ترس، طولانی‌ترین دوران تاریخ که در آن انسان ناگزیر بود از خود، در برابر خشونت دفاع کند و بدین سبب به خشونت متوسل می‌شد. در آن دوران انسان بسیار به فراگیری تحمّل رنج و محرومیت جسمی می‌پرداخت: او حتی تمرین نوعی بی‌رحمی نسبت به خویشن و عذاب خود خواسته را وسیله‌ای ضروری برای حفظ و بقای خود می‌دانست؛ اطرافیان را وادار به تحمل بدی و اذیت کردن عمدی می‌ساخت و سخت‌ترین عذاب دیگران را بی‌رحمانه نظاره‌گر و تنها به فکر حفظ خویش بود.

اما در مورد فقر روحی، من همیشه از خود می‌پرسم کسی که از آن صحبت می‌کند شناخت خود را از راه تجربه به دست آورده است یا مطالعه؟ آیا گمان می‌کند که مثلاً برای وانمود کردن به برخورداری از نوعی فرهنگ، لازم است به شناخت این فقر تظاهر کرد؟ یا در اعماق روح خود بطورکلی هر درد و رنج روحی بزرگ را انکار می‌کند؟ آیا وقتی از این آلام با او سخن می‌گوییم مثل آن نیست که از دردهای جسمی بزرگ حرف می‌زنیم و او به یاد دردهای شکم و دندان‌های خود می‌افتد؟ به نظر من غالب انسانها چنین احساسی دارند. هیچ‌کس دیگر برای تحمّل درد و رنج، چه جسمی و چه روحی تربیت

نمی‌شود. به ندرت کسی شاهد رنج دیگری است؛ و این خود پی‌آمدی بس مهم دارد: اینکه امروزه بیش از گذشته از درد و رنج بیزاریم، اینکه بیش از هر زمان دیگر از آن بد می‌گوییم و تا آنجا پیش می‌رویم که حتی تنها فکر آن را هم نمی‌توانیم تحمل کنیم: آن را به مسئله‌ای برای وجدان بشری و سرزندی برای تمام خلقت مبدل کرده‌ایم. شکوفا شدن فلسفه‌های بدینانه^۱ هرگز نشانه وجود ذلتها و فلاکتهای وحشتناک نیست؛ برعکس به زیر سؤال بردن ارزش کلی زندگی در زمانهایی اتفاق می‌افتد که در آنها رفاه و آسایش حتی نیش زدن کوچک پشه‌ها برای جسم و روح را بسیار بیرحمانه و خونین می‌دانند و می‌خواهند در غیاب تجربه‌های رنج‌آور واقعی، تجسم درد و رنج را به صورت غذایی از نوع برتر نشان دهند.

اما برای مقابله با فلسفه‌های بدینانه و حاسیت افراطی که به نظر من «فقر واقعی عصر ماست» می‌توان دارویی تجویز کرد؛ شاید این تجویز بسیار سنگدلانه به نظر آید و بدون شک جزو نشانه‌هایی محسوب شود که در حال حاضر براساس آنها قضاوت می‌کنیم که «زندگی چیز بدی است». باشد! من می‌گویم که چاره «فقر» فقر نام دارد.

در بیان گذشت و جوانمردی و احساسات مشابه

۴۹

پدیده‌های عجیب و خلاف عُرْف مانند سرد شدن ناگهانی آدم احساساتی یا شوخ‌طبعی انسانی محزون و یا بخصوص این فضیلت جوانمردی و گذشتی که در گرفتن انتقام و یا ارضای کینه و میلی شدید در افرادی ظاهر می‌شوند که دارای یک نیروی قوی‌گریز از مرکز هستند، یعنی مردمی که آمادگی سیری و

۱. منظور نیچه شوینهایر Schopenhauer است.

اشباع و نفرت و انزجار دارند، ارضای آنان چنان با سرعت و خشونت حاصل می‌شود که بلافاصله به دنبال خود بی‌رغبتی و انزجار همراه دارد: آنها بلافاصله در جبههٔ مخالف قرار می‌گیرند، در این صورت بحران روحی ناشی از تناقض موجود در آنها از طریق سرد شدن ناگهانی در بعضی، ظهور نشاط و شغف‌آنی در برخی و یا گریه و زاری و فداکاری در گروهی دیگر حل می‌شود. جوانمرد و باگذشت - کسی که لااقل همیشه بیشترین تأثیر را داشته - به نظر من کسی است که قادر به داشتن بدترین تشنگی انتقام است که امکان ارضاء فوری آن را می‌بیند و در عین حال جام این لذت را در خیال تا آخرین قطره سر می‌کشد و این کار را چنان کامل و با شدت و حدت انجام می‌دهد که گویی بلافاصله پس از این کامجویی ناگهانی انزجار و صف‌ناپذیری بر او مستولی می‌گردد...

در این صورت او «از خود فراتر می‌رود» و دشمن خود را می‌بخشد؛ چه می‌گوییم؟ او را دعا می‌کند و مورد ستایش قرار می‌دهد. اما با مهار خود، با ریشخند کردن عطش انتقامی که چند لحظه پیش او را می‌سوزاند، در حقیقت تسلیم و سوسه‌جدیدی می‌شود، یعنی انزجاری که بر تمام روح او مسلط می‌شود؛ و او اینکار را چنان بی‌صبرانه و دیوانه‌وار انجام می‌دهد که لحظه پیش لذت انتقام را پیشاپیش و در خیال تجربه می‌کرد و به عبارتی از پای درمی‌آورد. درگذشت و بزرگواری، نوعی خودخواهی وجود دارد که شدت آن برابر با خودخواهی نهفته در انتقام است و تنها کیفیت آن متفاوت است.

۵۰. به خاطر ترس از انزوا

ملامت وجدان حتی در باوجدان‌ترین افراد، سنگینی چندانی در مقابل این فکر ندارد که: «این یا آن چیز خلاف عرف و عادت جامعهٔ توست.»

نگاه سرد، یا آخم نفرت‌بار کسانی که در میان آنها و برای آنها بزرگ

شده ایم کافی است قویترین آدم را بتوساند. دقیقاً از چه چیز می ترسند؟ انزوا؟! دلیلی که بهترین دلایل ارائه شده جهت تأیید انسانی یا آرمانی را بی اثر می کند!... بدین گونه است که غریزه زندگی رمه وار در ما حرف اول را می زند!

۵۱ راستی و درستی

من آن شک و تردیدی را می ستایم که به من امکان می دهد تا در جواب او بگویم: «بسیار خوب، باشد، حالا آزمایش کنیم!». اما من دیگر نمی خواهم سخنی درباره چیزی بشنوم که تجربه و آزمون اجازه نمی دهد. مرزها و معیارهای راستی و درستی برای من اینها هستند، زیرا فراتر از آن دلیری بی باکی دیگر جایی ندارد.

۵۲ آنچه که دیگران درباره ما می دانند

آنچه را که ما از خود می دانیم و در حافظه نگه داشته ایم کمتر از آنچه که فکر می کنیم در خوشبختی زندگی ما تأثیر دارد- روزی فراخواهد رسید که آنچه دیگران درباره ما می دانند (یا خیال می کنند که می دانند) در زندگی ما دخالت می کند و آنگاه متوجه خواهیم شد که عقیده آنان قدرت و تأثیر بیشتری دارد. آخر ما با عذاب وجدان خود بهتر کنار می آییم تا با سابقه و شهرت بد خود.

۵۳ جایی که نیکی و خوبی آغاز می شود

حد و مرزی وجود دارد که از آن به بعد قدرت دید انسان قادر به تشخیص

غرایز بد و خبیث خود نیست زیرا این غرایز بسیار ظریف و ناچیز شده‌اند؛ در آن جاست که انسان قلمرو نیک و خیر خود را آغاز می‌کند و تصوّر ورود به آن همزمان تمام غرایز، احساس امنیت، رفاه و آمایش و خیرخواهی را بیدار می‌کند، غرایزی که شر و بدی محدود و تهدیدش می‌کرد. از این رو هر اندازه چشم ضعیف‌تر باشد، دامنه خیر وسیع‌تر است! بدین سبب کودکان و عوام همواره شادمانند!... و سرخوردگی و محزونی متفکران بزرگ ریشه در این جا دارد و خلق و خوی بدشان خویشاوند عذاب وجدان است.

۵۶ آگاهی و صورت ظاهر پدیده‌ها^۱

شناخت و آگاهی من چه دیدگاه جالبی درباره کُل هستی برایم فراهم می‌کند! چقدر در نظرم این دیدگاه نو و تازه است و در عین حال ترسناک و مسخره‌آمیز! من برای خود کشف کرده‌ام که بشریت کهن، حیوانیت کهن، ظلمات قرون و اعصار و گذشته تمام موجودات واجد احساس، همواره دوست داشتن، کینه ورزیدن و نتیجه گرفتن را بر لوح وجودم ثبت می‌کنند... ناگهان در میانه این رویا بیدار می‌شوم، اما بیداری من تنها به آگاهی من از اینکه خواب دیده‌ام و باز هم باید خواب ببینم تا تباه نشوم محدود می‌شود، همچنان حالت کسی که در خواب راه می‌رود، باید در حالت خواب باقی بماند تا سقوط نکند. حال، «ظاهر» برای من چه معنی دارد! قطعاً عکس و خلاف آن موجود نیست،... چه چیز دیگری غیر از مشخصات ظاهری می‌توان از هر موجودی بیان کرد! صورت ظاهر قطعاً نقاب بی‌روحی نیست که بتوان به

۱. در این قطعه، نیچه بحث ظاهر و باطن پدیده‌ها را مطرح می‌کند، موضوعی که شوپنهاور Schopenhauer قبلاً در کتاب «جهان به مثابه اراده و تصوّر» Le monde comme volonté et représentation مورد توجه قرار داده است.

صورت هر شخص ناشناسی گذاشت یا از صورت او برداشت برای من صورت ظاهر عین زندگی و واقعیت زنده است، واقعیتی که می‌خواهد بر خود ریشخند زند و به من نشان دهد چیزی بیش از صورت ظاهر و شعله و رقص ارواح نیست؛ که در میان این همه آدم در حال رؤیا و خیال پردازی من آگاه و «طالب شناخت» نیز مانند دیگران می‌رقصم؛ و از نظر حیات «طالب شناخت» عاملی است برای تداوم رقص زمینی و به همین جهت جزء گردانندگان جشنهای زندگی می‌باشد و پیگیری و هماهنگی عالی همه آگاهیها و معارف شاید وسیله‌ای متعالی برای حفظ و تعمیم رویاپردازی، اتفاق نظر همه این خیال پردازان و در نتیجه استمرار مدت این خواب و رویا باشد.

نجابت و اصالت والا

۵۵

چه چیز به انسان «نجابت» و اصالت می‌بخشد؟ قطعاً فدا کردن و قربانی کردن نیست، چه خوشگذران‌ترین و هرزه‌ترین آدمها هم از این کارها می‌کنند. تسلیم هیجانان خود شدن هم نیست، زیرا هیجانان قابل تحقیر زیاد است. همچنین بدون خودخواهی کاری برای دیگران انجام دادن هم نیست، آخر خودخواهی شاید در نجیب‌ترین انسانها بیشترین نقش را در ایجاد روحیه نוע دوستی داشته باشد. خیر، نشانه نجابت و اصالت این است: شور و هیجانی که وجود فرد شریف و اصیل را فرا می‌گیرد چیزی کمیاب و نادر است و خود او نیز از آن بی‌خبر است؛ استفاده از معیار و اندازه‌ای عجیب و غریب است، نوعی دیوانگی است که باعث می‌شود چیزهایی را که به نظر بقیه سر‌دند؛ داغ و سوزان احساس کنیم؛ تخمین ارزشهایی است که هنوز برای آنها ترازویی نیافته‌اند؛ آن قربانی‌هایی است که در قربانگاه وقف شده برای خدایان ناشناخته انجام می‌دهیم؛ آن دلاوری‌هایی است که بدون چشم‌داشت افتخار و

احترام انجام می‌شود؛ خرسندی چنان وافر و ژرفی از خود است که به انسانها و اشیاء دیگر سرایت می‌کند. بنابراین تاکنون کیمیایی و ناآگاهی نسبت به این کیمیایی بود که به آن موجود نجابت و اصالت می‌بخشید.

اما در نظر داشته باشیم که طبق این دیدگاه چیزهایی را که عادی، رایج و ضروری بوده و بیشتر از هر چیز به حفظ نوع بشر خدمت کرده و به عنوان یک قاعده عمومی توسط انسانها پذیرفته شده است به ناحق مورد نکوهش قرار می‌دهد و از استثناء دفاع می‌کند. وکیل مدافع قاعده و قانون شدن آخرین چیزی است که نجابت و اصالت احساسات برای تجلی خود بدان متوسل می‌شود؛ به عبارتی دیگر این کار شاید آخرین ظرافت او باشد.

۵۶ میل رنج بردن

وقتی به این می‌اندیشم که میل و خواستی همواره میلیونها جوان اروپایی را تحریک و وسوسه می‌کند که کاری انجام دهند، جوانانی که نه کسالت و ملال را می‌توانند تحمل کنند و نه خودشان را، متوجه می‌شوم که باید در وجود آنان میل و خواستی برای رنج بردن به هر قیمت وجود داشته باشد تا شاید دلیلی برای اقدام و انجام کارهای بزرگ بدست آنان دهد. آری رنج و عذاب لازم است! به همین علت فریادهای سیاستمداران را می‌شنویم، شاهد اندوه و درماندگی بیشمار همه طبقات و مصیبت‌های دروغین، ساختگی و اغراق‌آمیز و شتاب کورکورانه‌ای برای باور کردن آنها هستیم. این جوانانها می‌خواهند که از بیرون برای‌شان نه خوشبختی بلکه بدبختی نازل شود؛ تحیل آنها از قبل از این بدبختی هیولا می‌سازد تا قادر باشند با هیولا بجنگند. اگر این تشنگان درد و رنج آنقدر در خود احساس قدرت می‌کردند که نسبت به خود «نیکوکاری» کنند و بدون کمک دنیای خارج برای خود کاری انجام

دهند، آن وقت قادر هم بودند که از درون برای خود فقری بی نهایت شخصی بیافرینند. در آن صورت ابداعات آنها می توانست ظرافت بیشتر و احساساتشان طنین موسیقی لذت بخش تری داشته باشد؛ اما اکنون آنها با فریاد و فغان از درماندگی خود گوش دنیا را پُر می کنند و غالباً به طور غیرمستقیم یک احساس درماندگی به وجود می آورند که بدون آنها وجود نمی داشت آنها برای خودشان هیچ کاری نمی توانند بکنند؛... بدین سبب است که بدبختی دیگران را روی دیوارها مطرح می کنند! و آنان همیشه محتاج دیگران هستند! عذر می خواهم دوستان؛ من جسارت آن را داشته ام که خودم خوشبختی ام را مطرح کنم.

کتاب دوم

شما ای موجودات خشک و سرد^۲ که گمان می‌کنید در برابر شور و خیال‌پروری زره‌پوش هستید و می‌خواهید تهی بودن مکتب خود را وسیلهٔ فخر و غرور قرار دهید، شما خود را واقعیت‌گرا می‌نامید و می‌خواهید بگویید واقعیت دنیا همان است که به نظر شما می‌آید، حقیقت فقط در برابر شما رخ می‌نماید و لابد بهترین بخش حقیقت هم خود شما هستید. ای تصاویر مطلوب سائیس^۳! اما شما هم وقتی بدون حجاب ظاهر شوید در مقایسه با ماهیان موجوداتی سخت پیچیده و پر شور و بیشتر شبیه هنرمندان عاشق هستید! اما «واقعیت» برای هنرمند عاشق چیست؟ هنوز روشها و منش‌های ارزیابی شما ریشه در هیجان‌ات و دیسه‌های عشقی قرون گذشته دارند! سرمستی خلل‌ناپذیر

۱. Réalistes طرفداران رالیسم، مکتب هنری ادبی قرن نوزدهم میلادی.

۲. احتمالاً نیچه از گوته اقتباس کرده است: «ای آدم‌های معقول... ای موجودات خشک و سرد، ای عاقل‌ها، شرم‌کنید». ر.ک. به:

Goethe, Les Souffrances du jeune werther. «le 12 Août».

۳. Saïs شهری در مصر باستان. در آن‌جا بنا بر اساطیر، ایزیس Isis الهه مصریان و مظهر حقیقت، مجسمهٔ بزرگی داشت و نیم تنه ایزیس زیر حجابی پنهان بود. هم شیلر Schiller هم نوالیس Novalis باین اسطوره اشاره می‌کنند.

و مرموزی در سردی و انعطاف ناپذیری شما رخنه کرده است! به عنوان مثال، عشق شما به «واقعیت» عشقی کهنه و دیرین است! در هر احساس، در هر تأثیر حواس چیزی از این عشق کهنه و همچنین اثری از تخیل در قالب خیالبافی، نابخردی، نادانی، ترس و یا هر چیز دیگری از این دست وجود دارد. این کوه را ببینید! این ابر را ببینید! چه «واقعیتی» در آنها وجود دارد؟ ای آدم‌های خشک و سرد، سعی کنید خیالپوریها و همه چیزهایی را که انسانها به آن افزوده‌اند از آنها بردارید! آه اگر می‌توانستید اینکار را بکنید! اگر می‌توانستید ریشه، گذشته و تربیت اولیه خود را فراموش کنید و هر چیز انسانی و حیوانی که در وجود خود دارید! برای ما هیچ «واقعیتی» وجود ندارد! برای شما افراد خشک هم همین‌طور!

ما آنقدرها هم که شما خیال می‌کنید نسبت به هم بیگانه نیستیم و خواست ما در مورد فراتر رفتن از سرمستی شاید به اندازه اعتقاد شما به ناتوانی در رسیدن به هرگونه سرمستی قابل احترام باشد.

۵۸ فقط آفرینندگان می‌توانند

آنچه موجب بیغترین زحمت من شده و هنوز هم می‌شود این است که متوجه شده‌ام شناخت نام چیزها بسیار مهمتر از شناخت خود آنهاست. شهرت، نام، ظاهر، اهمیت، اندازه و وزن معمول هر چیز - مشخصاتی که در ابتدا، غالباً به اشتباه و تشخیص خودسرانه، مانند لباسی که عمیقاً با بطن و حتی ظاهر آن بیگانه است به وجود آمده، - به علت باور ما و توسعه و تکمیل آن خصوصیات از نسلی به نسل دیگر کم‌کم آمیخته با آن چیز شده، به هویت آن درآمده و در نهایت به جسم آن مبدل شده است. ظاهر اولیه هر چیز تقریباً همیشه به جوهر آن تبدیل می‌شود و وانمود می‌کند که اصولاً جوهر آن بوده

است. دیوانه است کسی که فکر می‌کند با بیان ریشهٔ چیزها و کنار زدن پوشش می‌آلود تصوّراتی که آنها را احاطه کرده می‌تواند این دنیایی که به عنوان اصل تلقی می‌شود و به اصطلاح بر آن نام «واقعیت» گذاشته شده از بین ببرد! تنها در مقام آفریننده است که می‌توانیم چیزی را از بین ببریم! البته این را هم فراموش نکنیم که تنها با آفرینش نامهای جدید، ارزیابیها و احتمالات نو می‌توانیم کم‌کم «چیزهای» جدید بی‌آفرینیم.

۵۹ ما هنرمندان

وقتی زنی را دوست داریم ممکن است یادآوری کارکرد و ضرورت‌های طبیعی و ناخوشایندی که هر زنی گرفتار آن است باعث نفرت ما از طبیعت گردد؛ سعی می‌کنیم به چیز دیگری فکر کنیم، اما اگر ذهن ما اتفاقاً در معرض این موضوع قرار گیرد دچار پریشانی و ناآرامی می‌شود و نگاهی تحقیرآمیز به طبیعت می‌اندازد: احساس می‌کنیم مورد اهانت قرار گرفته‌ایم چون ظاهراً طبیعت، حقوق مالکیت ما را بی‌ادبانه پایمال کرده است. گوش خود را بر روی هر مطلب فیزیولوژی می‌بندیم و رأساً اعلام می‌کنیم که نمی‌خواهیم بدانیم که انسان چیزی بیش از روح و قالب است. در نظر همهٔ عاشقان، «انسان زیر پوست» نوعی انحراف، هیولا و ناسپاسی و کفر نسبت به خداوند و عشق محسوب می‌شود. اما این احساس عاشق نسبت به طبیعت و کارکردهای طبیعی انسان همان احساسی است که در گذشته پرستندگانِ خداوند و «قدرت لایزال» او داشتند. در همهٔ چیزهایی که ستاره‌شناسان، زمین‌شناسان، جانورشناسان و طبیبان دربارهٔ طبیعت می‌گفتند، این پرستندگان و کشیشان نوعی تجاوز به حریم مقدّس خود، بنابراین نوعی تهاجم می‌دیدند. علاوه بر این به نظر آنها این نشانهٔ گستاخی مهاجم بود. «قوانین طبیعت» عملاً نوعی اهانت به خداوند

بود. در حقیقت متتهای آرزوی آنها این بود که همه واقعیات مادی بر مبنای اقدامات ارادی و خودسرانه اخلاقی تفسیر شود. اما از آنجا که هیچ‌کس قادر نبود چنین خدمتی برای آنها انجام دهد ترجیح می‌دادند تا آنجا که می‌توانند طبیعت و واقعیت مادی را از خود پنهان کنند تا بتوانند در رویا زندگی کنند. به راستی که این انسانهای دوران گذشته خواستند و توانستند بدون اینکه به خواب روند رؤیا ببینند! ما انسانهای امروزی هم علی‌رغم خواست خود به بیدار ماندن و در روشنایی روز به سر بردن هنوز می‌توانیم خواب ببینیم! کافی است عشق، نفرت، اشتیاق و یا هر حس دیگری در ما ایجاد شود تا بلافاصله روح و نیروی رویا وجود ما را فراگیرد تا با چشمانی باز و بدون ترس از هر خطری راه خطرناک متهمی به قتل خیال‌پروری را بیماییم. دچار سرگیجه نمی‌شویم، زیرا برای بالا رفتن زاده شده‌ایم.

ما هنرمندان! خواب آلود در روز روشن! ما پنهان‌کنندگان طبیعت، سر به هوا جوینده خداوند! زائران خستگی‌ناپذیر، ساکت و آرام چون مرگ بدون آنکه متوجه باشیم از بلندیها عبور می‌کنیم در حالی که خیال می‌کنیم در دشت قدم برمی‌داریم و در کمال ایمنی قرار داریم!

۶۰ زنها و تأثیر آنها از دور

آیا هنوز می‌شنوم؟ آیا سراپا گوش هستم و چیزی جز گوش نیستم؟ در میانه حریق امواج هستم و زبانه‌های سفید کف آن پاهایم را می‌لیسند. دریا از هر طرف فریاد می‌کشد، می‌غرزد، تهدید می‌کند و با صدای زیر و نافذش وجود مرا لبریز می‌سازد، درحالی که در عمیق‌ترین اعماق، سکاتدار پیر زمین آهنگ گنگ خود را چون گاو نری که می‌غرزد سر داده و آواز خود را با چنان ضربه‌هایی تنظیم می‌کند که قلب اهریمن پیر صخره‌ها به لرزه می‌افتد. اما

ناگهان در آستانه این دخمه جهنمی و در نزدیکی من کشتی بزرگی ظاهر می‌شود که گویی به یکباره از نیستی بدر آمده و آرام چون اشباح بر روی امواج می‌لغزد^۱، وه که با ظهور این زیبایی چه افونی بر من مستولی می‌شود! چطور؟ آیا تمام سکوت و آسایش دنیا بر این کشتی سوار نشده؟ آیا حتی خوشبختی من، من خوشبخت‌تر و من دیگر و ابدی در این مکان آرام‌بخش قرار نگرفته؟ نه کاملاً مرده و نه هنوز زنده است؟ شاید یک موجود بینینی است، یکی از آن ارواح جوینده و بیننده که در سکوت شناور است؟ لغزنده که در سکوت شناور است؟ شناور! به سان سفینه‌ای که با بادبانهای سفید خود چون پروانه‌ای غول‌آسا از دریای ظلمانی گذر می‌کند! آری گذر از فراز وجود و زندگی باید اینطور باشد!... اما، آیا هیاهوی دریا مرا غرق در هذیان می‌کند؟ حاصل هر صدایی بلند آن است که ما خوشبختی را در سکوت و در دوردستها جستجو کنیم. وقتی مردی خود را در میان غوغا و هیاهوی خویش و در معرض جزر و مد امواج زندگی و پستی و بلندیهای آن می‌بیند، گاه حضور موجوداتی آرام و پری‌گونه را احساس می‌کند که از کنارش می‌لغزند و میل شدید به آرامش و خوشبختی را در او زنده می‌کنند: اینها زنان هستند. تقریباً چنین فکر می‌کند که بهترین خویشین خویش را آنجا در کنار زنان پیدا می‌کند. مکان آرامی است که در آن صدای سهمگین‌ترین امواج به سکوت مرگ، و زندگی خود به رویای زندگی مبدل می‌شود. اما با این حال، ای رویایی اصیل، حتی روی زیباترین کشتی‌های هم سروصدا و مشاجره، آن‌هم مشاجرات متأسفانه حقیر بسیار است! جذّابیت و قویترین تأثیر زن به زبان فلاسفه تأثیر از راه دور^۲ است؛ و لازمه این تأثیر قبل از هر چیز فاصله و دوری است!

۱. اشاره نیچه به افسانه «هلندی سرگردان» که واگنر Wagner بر روی صحنه آورد Der

(۱۸۴۳) fliegende Holländer

2. actio in distans

۶۱ به افتخار دوستی

در دوران باستان دوستی شریف‌ترین احساس شمرده می‌شد تا آنجا که آن را حتی بالاتر از غرور که خود مایه فخر بسیار خردمندان خودکفا بود می‌دانستند. دوستی تنها رقیب و شاید رقیب پیروز غرور به حساب می‌آمد. این موضوع به خوبی در داستان آن شاهزاده مقدونی و فیلسوف یونانی^۱ نشان داده شده است. شاهزاده، فیلسوفی را ستایش می‌کرد که مُبْلَغ غزلت و تحقیر دنیا بود. اما وقتی شاهزاده به مناسبتی پولی به او اهداء کرد آن فیلسوف آن را پس داد شاهزاده فریاد برآورد که: «چطور؟ آیا او هیچ دوستی ندارد؟» در حقیقت می‌خواست بگوید که غرور مرد خردمند و آزاده را ستایش می‌کند ولی انسان دوستی او را بیشتر ارج می‌نهد اگر بر غرور او چیره شود. وقتی معلوم شد که فیلسوف با یکی از این دو احساس برتر، آنهم با برترین آنها یعنی دوستی بیگانه است ارزش و اعتبار خود را در نظر شاهزاده از دست داد.

۶۲ عشق

عاشق حتی امیال هوس‌آلود محبوب خود را هم می‌بخشد.

۶۳ زن در موسیقی

این بادهای گرم و باران‌زاکه در ما میل به موسیقی و شوق نغمه‌سرایی پدید می‌آورند، از کجا می‌وزند؟ آیا این همان بادهایی نیستند که فضای کلیها را پُر می‌کنند و افکار عاشقانه در زنان می‌دمند؟

۱. اهل آتن Athens.

۶۴ زنان شگاک

زنان وقتی پیر می‌شوند ممکن است از تمام مردان شگاک‌تر شوند: آنان حتی جوهرهٔ زندگی را در جنبهٔ ظاهری آن می‌بینند و هرگونه تقوی و فضیلت برای آنان تنها پوششی است برای پنهان کردن این «حقیقت»، یعنی مطلوب‌ترین پوششی که بر روی عورت^۱ می‌کشد. تنها به خاطر حفظ ظاهر و حرمت و نه چیزی بیش از آن.

۶۵ بدل و ایثار خویش

زنان نجیبی هستند که به علت نابخردی تنها راه ادای خودگذشتگی عمیق خویش را بدل عفت و حیای خود، یعنی گرانبهاترین چیزی که دارند، می‌دانند. غالباً این هدیه را می‌پذیریم بدون آنکه آن‌طور که بخشندهٔ آن انتظار دارد با تمام وجود سپاسگزار شویم.
چه داستان غم‌انگیزی!

۶۶ قدرت ضعیفان

تمام زنان در زیاده‌روی و گزافه‌گویی در مورد ضعف خود مهارت دارند و با زبردستی خاصی ضعفهایی غیر واقعی برای خود عنوان می‌کنند تا خود را موجودات شکسته و ظریفی جلوه دهند که از ذرهٔ غبار هم آسیب می‌بینند. و بدین شیوه است که در برابر قویترها و «حقّ قوی‌تر» از خود دفاع می‌کنند.

1. Pudendum.

۶۷ تقلید طبیعت خویش

آن زن حالا او را دوست دارد و چنان نگاه آکنده از اطمینان و آرام‌بخشی از خود نشان می‌دهد که چشمان گاوها را برای انسان تداعی می‌کند: اما بدا به حال او! زیرا جذابیتش دقیقاً به این علت بود که متغیر و دست‌نایافتنی می‌نمود! آخر آن مرد چیزهای ثابت و یکنواخت در وجود خود فراوان داشت. پس برای آن زن بهتر نبود تا رفتار قبلی خود را سرمشق قرار دهد؟ و خود را بی‌اعتنا نشان دهد؟! آیا این همان چیزی نیست که عشق به او سفارش می‌کند؟ زنده‌باد کم‌دی^۱ و بازیگری!

۶۸ اراده و فرمانبرداری

مرد جوانی را به نزد حکیم خردمندی بردند و گفتند: «بین زنان دارند این پسر را خراب و فاسد می‌کنند». مرد خردمند سری تکان داد، لبخندی زد و فریاد برآورد که: «این مردان هستند که زنان را خراب و فاسد می‌کنند! هر نقصی در زنان باشد، مردان باید تاوانش را پردازند و آن نقص را در وجود خود اصلاح کنند - زیرا این مرد است که تصویر زن را برای خود می‌آفریند و زن تنها خود را با این تصویر مطبق می‌سازد»^۲

یکی از آن میان‌گفت: «به زنان بسی خوشبینی، تو آنها را خوب نمی‌شناسی!» مرد خردمند جواب داد: «خصلت مرد اراده و خصلت زن فرمان‌پذیری است - در حقیقت این قانون جنسه‌است. آری قانون سختی است

1. Vivat comoedia

۲. ر.ک. به تورات (تکوین ۱/۲۷)

برای زن. همهٔ انسانها در مورد زندگی خود بی‌تفسیر و بی‌گناهند، اما بی‌گناهی زن از درجه‌ای بالاتر است: چه کسی کمی نسبت به زن لطف و ملامت روا می‌دارد؟» کسی در جمع گفت: «لطف و ملامت لازم نیست! باید زنان را بهتر تربیت کرد!» خردمند جواب داد: «باید مردان را بهتر تربیت کرد» و به مرد جوان اشاره کرد که به دنبالش برود... اما مرد جوان هرگز به دنبالش نرفت^۱.

۶۹ قابلیت انتقام

نداشتن قدرتِ دفاع از خود و در نتیجهٔ نبود میل و خواست به انجام آن هنوز در نظر ما مایهٔ خجلت نیست، ولی به هر حال ما به کسی که نه توان و نه ارادهٔ انتقام گرفتن دارد چه زن و چه مرد به دیدهٔ حقارت می‌نگریم. اگر فکر کنیم که زنی نمی‌تواند به هنگام ضرورت از خنجر علیه ما استفاده کند (از هر نوع خنجری)، آیا ما را در چنگال خود گرفتار می‌کند؟ اما به جای اینکه از خنجرش علیه ما استفاده کند می‌تواند در مقابل خود استفاده کند. کاری که در برخی موارد عاطفی‌ترین نوع انتقام است (انتقام چینی).

۷۰ زنان حاکم بر اربابان

صدای قوی و نافذ آلتو^۲ نظیر همان صداهایی که گاه در تئاتر می‌شنویم به یکباره پرده را به کنار می‌زند و امکاناتی را آشکار می‌کند که معمولاً به آن فکر نمی‌کنیم: یکباره متقاعد می‌شویم که ممکن است در گوشه‌ای از این دنیا زنانی وجود داشته باشند که با روحی بلند، قهرمانانه و شاهانه، مستعد و آمادهٔ

۱. ر. ک. به داستان حضرت عیسی در انجیل به روایت متی (۱۹/۲۲) *Evangile selon saint Mathieu* که الهامبخش نیچه بوده است. ۲. *Alto* صدای بلند و نازک یا زیر

پاسخگویی‌ها و مقابله‌ها، تصمیم‌گیری‌ها و گذشته‌های بزرگ باشند، زنانی که، قادرند بر مردان مسلط شوند و آماده‌اند این کار را انجام دهند، زیرا به نظر می‌رسد آنچه در مرد والاتر و بهتر است، گذشته از تفاوت جنس، در آنها به صورت آرمانی مطلوب و زنده درآمده. درست است که بر طبق خواست گردانندگان تأثر این صداها دقیقاً نباید چنین تصویری از زنان را مطرح کنند و معمولاً باید چهرهٔ مردانه عاشقی چون مثلاً رمثو^۱ را نشان دهند؛ اما بر اساس تجارب من، مجری صحنهٔ تأثر و موسیقیدانی که در معرض چنین صداها و تأثیراتی قرار می‌گیرند مرتباً اشتباه می‌کنند. چنین عاشقی جدی گرفته نمی‌شود؛ این صداهاى آلتو همیشه رنگی از چیزی مادرانه و خانگی در خود دارند که مقدارش متناسب با میزان عشقی است که در طنین آنها وجود دارد.

۷۱ عفاف زنانه

در تربیت زنان سطح بالای جامعه چیزی بیهت‌انگیز و هولناک وجود دارد که شاید عجیب‌تر از آن وجود نداشته باشد. همه متفق‌القولند که آنها باید در نهایت بی‌خبری از مسائل عشقی بزرگ شوند تا شرم و حیای عمیق در وجودشان ریشه دواند و یاد بگیرند که با هر اشارهٔ ساده‌ای به مسائل جنسی شدیداً مضطرب و گریزان شوند.

«شرف و عزت» زنان تنها به این موضوع وابسته است و هرگونه تخطی دیگر قابل‌گذشت باشد! آنها باید تا اعماق روح‌شان نسبت به این مسائل ناآگاه بمانند، در مورد چیزی که باید آن را «بد» بدانند باید کور و کر و لال باشند و فکر آن را هم به سر خود راه ندهند؛ حتی شناخت آن هم بد است. اما بعد!

۱. اشاره به نمایشنامه شکسپیر «رمثو و ژولیت» که توسط بلینی Bellini بر روی صحنه اپرا اجرا شده بود.

همین زنان گویی با یک ضربه صاعقه هولناک به درون واقعیت و آگاهی یعنی ازدواج پرتاب می‌شوند و مری و راهنمای آنان در این وادی همان فردی می‌شود که باید دوستش بدارند و بیشترین احترام را برایش قائل شوند! حالا باید عشق را کشف کنند درحالی که با شرم و حیاء دست به گریباند، باید همزمان با لذت و شیفتگی، یا خودسپاری و وظیفه، ترحم و گذشت و ترس به علت همسایگی غیرممتظره معنویت و نفس اماره یا انسانیت و حیوانیت آشنا شود!

در حقیقت احساسات مختلف و متنوعی در روح کسی به هم گره می‌خورد که در پی همتایی برای خود می‌باشد! خردمندترین روانشناسان هم با همه کنجکاوای و شفقت خود نمی‌توانند بفهمند که چگونه زنی می‌تواند با این راه حل کنار بیاید، که چه افکار و شبهات دهشتناکی به ناچار در این روح بیچاره و زیر و رو شده بیدار می‌شوند و بالاخره آخرین فلسفه و نهایت دیرباوری زن در کجا لنگر می‌اندازد.

و باز هم همان سکوت قبلی و همان سکوت عمیق: زن حتی در برابر خود خاموش می‌ماند و چشمانش را بر خود هم می‌بندد. زنان جوان سعی می‌کنند سطحی و حواس‌پرت به نظر بیایند. درحالی که آنان که ظرافت بیشتری دارند به نوعی بی‌حیایی تظاهر می‌کنند. زنان غالباً به شوهرانشان به عنوان علامت سوالی در برابر حیثیت و تقوای خود می‌نگرند و وجود فرزندان خود را نوعی تجلیل یا مکافات می‌دانند. آنان نیاز به فرزند دارند و میل آنها به فرزند همان معنای میل مردان به فرزند را ندارد. به‌طور خلاصه هرگز نمی‌توانیم نسبت به زنان به اندازه کافی باگذشت باشیم!

۷۲ مادران

نظر حیوانات در مورد جنس ماده مانند نظر مردان نسبت به زنان نیست. برای آنها جنس ماده عنصر مولد است. عشق پدران مفهومی ندارد بلکه چیزی نزد آنها پیدا می‌شود که نظیر علاقه‌ای است که ممکن است ما به فرزندان معشوقه خود داشته باشیم و شیهه انسی است که به آنها پیدا می‌کنیم. فرزندان عطش تسلط و مالکیت مادران را فرو می‌نشانند و آنها را سرگرم می‌کنند. فرزندان برای مادران چیزی هستند که کاملاً درک می‌شوند و می‌توانند طرف صحبت واقع شوند. همه اینها باهم عشق مادرانه را تشکیل می‌دهد. عشقی شیهه عشق هنرمند به اثر خود.

دوران بارداری زنان را ملایم‌تر، صبورتر، نگران‌تر و فرمانبردارتر می‌کند؛ همین‌طور بارداری فکری و ذهنی نیز باعث رشد روحیه عرفانی و تأمل می‌شود که با روحیه زنان سنخیت دارد. - عارفان و اندیشوران مادران مذکرند - در حیوانات جنس نر، جنس ماده تلقی می‌شود.

۷۳ شقاوت مقدّس

مردی که بچه نوزادی در بغل داشت به نزد قدیسی رفت و گفت: «با این بچه چکار کنم؟ بیچاره و بدقدم است و حتی توان مُردن هم ندارد.» قدیس با صدایی وحشتناک فریاد برآورد که: «او را بکش و سپس سه شبانه‌روز بر بازوانت نگه دار تا خاطره‌اش حفظ شود. در این صورت بعد از این تا زمانش فرا نرسیده قصد بچه‌دار شدن نخواهی کرد.» با شنیدن این سخنان مرد با یأس و

نومیدی براه افتاد. درحالی که عدّه زیادی قدیس را به خاطر اینکه توصیه به شقاوت و کشتن بچه کرده بود مورد سرزنش قرار دادند. اما قدیس در پاسخ گفت: «آیا اگر بگذاریم او زنده بماند شقاوت بیشتری به خرج نداده‌ایم؟»

۷۴ زنان ناکام

آن زنان بیچاره‌ای که در برابر کسی که دوستش دارند مضطرب می‌شوند و دست و پای خود را گم می‌کنند و زیاد حرف می‌زنند، هرگز موفقیتی بدست نمی‌آورند، زیرا چیزی که مردان را با احتمال بیشتری فریفته می‌کند نوعی مهر و محبت محتاطانه و همراه با خونردی است.

۷۵ جنس سوّم

یک معلم پیر رقص می‌گفت: «مرد کوچک اندام پدیده غیر متعارف است، ولی به هر حال مرد است ولی زن کوچک اندام در مقایسه با زنان بلند قامت به نظر من از جنس دیگری می‌آید» ارسطوی^۱ پیر می‌گفت: «یک زن کوچک هرگز زیبا نیست.»

۷۶ بزرگترین خطر

اگر در طول زمان اکثریتی وجود نداشت که نظم فکری و «خرد» خود را مایه افتخار، وظیفه و فضیلت خود بدانند و با طرفداری از «عقل سلیم»

۱. ر.ک. به ارسطو: (1123) *Ethique à Nicomaque* (1361) *Rhétorique*.

کوچکترین تفنّن و زیاده‌روی در خیال‌پروری را نوعی اهانت و تحقیر تلقی کند، بشریت از مدتها پیش نابود شده بود. جنون آمادۀ انتشار به‌مثابه بزرگترین خطر همواره در بالای سر بشریت در پرواز بوده و هست. منظور دقیقاً ظهور خودسری در احساسات و ادراکات سمعی و بصری، حق تمتع از رها شدن فکر و لذت بردن از نابخردی انسانی است. در نقطهٔ مقابل دنیای دیوانگی نه حقیقت قرار دارد و نه اطمینان، بلکه باور اجباری و عمومی و یا به عبارت دیگر طرد خودرایی در قضاوت جای گرفته است. بزرگترین کاری که بشر تاکنون انجام داده ایجاد هماهنگی و اتفاق آرا در مورد بیاری از مسائل صرف‌نظر از درستی یا نادرستی آنها و استقرار نوعی قانون توافق و تطابق است. این همان تربیت و انضباط ذهن انسانی است که بشریت را حفظ کرده است، اما غرایز مخالف هنوز آنقدر نیرومند هستند که با اطمینان چندانی نمی‌توان از آینده بشریت سخن گفت. هنوز ترسیم و تصویر چیزها بدون وقفه تغییر می‌کند و جا به جا می‌شود و شاید از این به بعد هم سرعت این جا به جایی زیادتر شود؛ اندیشمندان برجسته و در پیشاپیش آنها کاشفان حقیقت همواره در مقابل این اجبار یعنی پیروی از قاعده عام طغیان می‌کنند. این اعتقاد به عنوان اعتقاد همگان همواره در ذهنهای لطیف و موشکاف انزجار و در عین حال امیال جدیدی به وجود می‌آورد؛ کُندی آهنگی که این اعتقاد به هر فرآیند فکری تحمیل می‌کند، نشانه‌ای است از سرعت لاک‌پستی حاکم بر جامعه، برای فراری دادن هنرمندان و شاعران کافی است: در این ذهن‌های ناشکیاست که لذت واقعی دیوانه بودن پدید می‌آید، زیرا دیوانگی آهنگی بس نشاط‌انگیز دارد! بنا بر این نیاز به خردورزان صالح داریم - با کمال تأسف باید واژه‌ای را به کار گیریم که کمترین ابهام را داشته باشد. باید بگوییم ما نیاز به حماقت صالح داریم. نیاز به هم‌آهنگ کنندگان استوار و کُند ذهنی داریم تا معتقدانِ باور بزرگ و کلی باهم بمانند و رقص خود را ادامه دهند. یک

ضرورت اولیه این قاعده را حکم و طلب می‌کند. اما ما، استثناء و خطر محسوب می‌شویم و باید همواره در حال دفاع از خود باشیم! بله به راستی می‌توان در ستایش استثناء سخن گفت به شرطی که استثناء نخواهد تبدیل به قاعده شود.

۷۷ وجدانِ آسودهٔ حیوانی

من جنبه‌های عامیانه و مبتذل آنچه را که در جنوب اروپا باب طبع است پنهان نمی‌کنم خواه اپرای ایتالیایی باشد (مثلاً روسینی و بلینی^۱) یا زمان پرماجرا به سبک اسپانیولی (قابل دسترس‌ترین آنها برای ما روایت فرانسوی ژیل بلاس^۲ است).

اما هرگز اهانتی در آنها نمی‌بینم، همان‌طور که از ابتذال مشاهده شده در طی گردش در ژمیئ و یا حتی خواندن آثار قدما چنین احساسی نداریم. چرا چنین است؟ آیا بدین خاطر است که اینجا خبری از شرم و حیانیست و هر چیز در موسیقی و زمان با چنان اطمینان و اعتماد به نفسی عرضه می‌شود که گویی چیزی شریف، خوشایند و پرشور است؟ -

«حیوان مانند انسان دارای حقّ است تا آزادانه به هر طرف که می‌خواهد برود، تو هم ای برادر، علی‌رغم همهٔ اینها، همان حیوان هستی!»^۳ به نظر من این همان نتیجهٔ اخلاقی داستان و ویژگی جامعه جنوب اروپاست.

۱. Rossini موسیقی‌دان ایتالیایی (۱۷۹۲ - ۱۸۶۸)

Bellini موسیقی‌دان ایتالیایی (۱۸۰۱ - ۱۸۳۵)

۲. مؤلف فرانسوی این رومان لوساژ Lessage (۱۷۴۵ - ۱۶۶۸) است.

۳. در کتاب «قضیه واگنر» Le cas Wagner نیچه از موسیقی پرشور و «حیوانی» روسینی سخن می‌راند.

سلیقه بد هم مانند سلیقه خوب برای خود حقی دارد و حتی در مواردی که سخت بدان نیاز است و واقعاً رضایت ایجاد می‌کند و به نوعی زبان عمومی، رفتار و نقاب قابل فهم محسوب می‌شود، و از سلیقه خوب برتر است. به عکس سلیقه خوب و برگزیده همیشه چیزی از کوشش و جستجو و خطر در خود دارد، چیزی که معلوم نیست درک شود. این سلیقه هرگز سلیقه مردمی نبوده و نیست. آنچه مردمی هست و خواهد بود نقاب است! پس در قطعات و آهنگها، در جت و خیزها و شادیهای این آپراها به دنبال تغییر و تفویض لباس و نقاب باید بود! اما چه چیز زندگی باستانی قابل درک است اگر نتوانیم لذت نقاب و وجدان آسوده هر چه را که شبیه نقاب است درک کنیم! اینجا محل آسایش و تسلّی روح باستانی است. و شاید این آسایش برای طبایع کمیاب و والا دنیای باستان بیشتر لازم بود تا طبایع حقیر و عامی.

به عکس من از نکات عامیانه و مبتذل موجود در آثار شمال اروپا مثلاً در موسیقی آلمانی سخت آزرده می‌شوم، زیرا در اینجا شرم و حیا وجود دارد؛ هنرمند در نظر خودش هم، کوچک می‌شود و نمی‌تواند کاری کند که گونه‌هایش از شرم سرخ نباشد. ما هم با او از خجالت سرخ می‌شویم و احساس آزرده‌گی شدید می‌کنیم، زیرا فکر می‌کنیم هنرمند به خاطر ما نزول کرده است.

دلایل ما برای حقشناسی

۷۸

این هنرمندان و بخصوص هنرمندان تأثر بودند که اولین بار به انسانها چشم و گوش داده‌اند تا هر کس آنچه که هست، آنچه بر دیگران گذشته و آنچه می‌خواهد یا نوعی لذت ببیند و بشنود. هم آنها بودند که به ما یاد داده‌اند

۱. در دوران باستان بازیگران تأثر نقاب داشتند. در نمایشنامه‌های اشیل Eschyle نقاب مهمتر شد.

قهرمانی را که در وجود انسانهای عادی پنهان است ارزیابی کنیم، خود را از دور و به صورتی ساده و تغییر شکل یافته به صورت قهرمان ببینیم و به عبارتی هنر «خود را در صحنه دید خود قرار دادن» را به ما آموخته‌اند. تنها از این طریق است که می‌توانیم از جزئیات حقیر وجود خود فراتر رویم. بدون این هنر همیشه تنها در جلو صحنه زندگی خواهیم کرد و کاملاً تحت تأثیر نگرشی قرار خواهیم گرفت که چیزهای نزدیک و پیش پا افتاده را بزرگ جلوه می‌دهد و می‌خواهد آنها را عین حقیقت بنمایاند. شاید آن دینی^۱ که دستور داده است گناه هرکس را باید جداگانه با ذره بین نگاه کرد. و از هر گناهکار جنایتکار بزرگ و فناناپذیر می‌سازد، نیز از مزیتی از همین نوع برخوردار است. چنین دینی با ترسیم دورنماهای ابدی برای انسان به او آموخته است که به خود از دور مانند چیزی مربوط به گذشته نگاه کند.

۷۹ جدّائیت عدم کمال

شاعری را می‌شناسم که مانند بسیاری از کسان دیگر جدّائیت کمبودها و ضعفهایش نسبت به کارهایی که تمام می‌کند و به کمال می‌رساند بیشتر است. حتی می‌توان گفت افتخار و برتری‌اش بیشتر مدیون ناتوانی‌های اوست تا نیروی فراوانش.

اثر او هیچ‌گاه آنچه را که دقیقاً می‌خواهد بگوید یا ببیند کاملاً بیان نمی‌کند. به نظر می‌رسد بیشتر میل به رؤیت^۲ داشته ولی هرگز به آن رؤیت دست نیافته است. با این حال عطشی خارق‌العاده نسبت به این رؤیت در زوایای روحش باقیمانده و همین عطش است که مایه فصاحت بی‌مانندی شده

۱. منظور دین مسیحیت است.

نظیر فصاحت حاصل از ولع و اشتیاق فراوان. به کمک همین فصاحت است که او شنونده خود را به ماوراء اثر خود و همه «آثار» می‌کشانند، به آن بالهایی می‌بخشد تا به بلندیهایی دست یابد که تا کنون هیچ شنونده‌ای به آن دست نیافته است و چون شنونده خود مبدل به شاعر و غیگو می‌شود، عامل خوشبختی خود را چنان تحسین و ستایش می‌کنند که گویی شاعر او را به رؤیت مقدس‌ترین و خصوصی‌ترین آستانه برده است. این همان تحسین و ستایشی است که اگر به هدف خود رسیده و واقعاً به رؤیت خود دست یافته و آن را عرضه کرده بود، از آن برخوردار می‌شد. افتخار او از آن ناشی می‌شود که دقیقاً به هدف خود نرسیده است.

۸۰ هنر و طبیعت

یونانیها لااقل مردم آتن دوست داشتند سخن زیبا بشنوند.^۱ این علاقه خاص بیشتر از هر چیز دیگری آنها را از سایر ملتها متمایز می‌سازد. آنها حتی انتظار داشتند که در نمایشنامه‌ها شور و هیجان هم با زبان زیبا بیان شود و با لذت تمام در تصنع موجود در اشعار نمایشنامه‌ها غرق می‌شدند.

شور و هیجان طبیعی در زندگی بی‌اندازه خیماست کلام نشان می‌دهد! گنگ و دستپاچه است! اگر کلماتی هم برای گفتن پیدا کند کلماتی مبهم و نابخردانه است و گویی بی‌اندازه از خود شرمند است! اما حالا به لطف یونانیها همه ما به این غیر طبیعی شدن صحنه نمایش عادت کرده‌ایم، همان‌طور که به لطف ایتالیاییها این غیر طبیعی شدن دیگر یعنی به آواز درآمدن شور و هیجان را با رغبت پذیرا شده‌ایم. شنیدن مردمی که در شرایط بسیار سخت در

۱. هنر سخنوری Rhetorique در سیسیل Sicite اختراع شد و در قرن پنجم قبل از میلاد در آتن توسعه پیدا کرد.

تمام مدت سخن خوب می‌گویند به صورت نیازی برای ما درآمده که پاسخ به آن در زندگی واقعی ممکن نیست. هنوز هم از دیدن قهرمانان تراژدی که به هنگام مواجهه با مصائب زندگی و آنجایی که انسان معمولاً خود را می‌بازد و سخنوری را فراموش می‌کند، هنوز می‌تواند کلمات مناسب را پیدا کنند و خرد و رفتار متین و خلاصه ذهن روشن خود را حفظ کنند، لذت می‌بریم. این نوع انحراف از طبیعت شاید مطبوع‌ترین خوراک برای غرور آدمی است. همان چیزی است که انسان دوست دارد در هنر ببیند زیرا هنر بیان عدم حضور خوی طبیعی و تجلی پیوندی برتر و قهرمان‌پرور است. ایراد ما به درام‌نویسی که همه چیز را به کلام و منطق در نمی‌آورد و همواره تکه‌ای سکوت می‌گذارد^۱، کاملاً به حق است. همان‌گونه که از موسیقیدانی ناراضی هستیم که در اُپرا به هنگام ظهور شور و هیجان زیاد نمی‌تواند آهنگ مناسب را بیابد و به شیوه‌های «طبیعی» اکتفا می‌کند، یعنی به فریاد و تمن متوسل می‌شود. اینجا باید با طبیعت مخالفت کرد! اینجا باید جذابیت عامیانه توهم با جذابیتی برتر جایگزین گردد! یونانیان در این راه به میزان زیاد و حتی می‌توان گفت به طرز خطرناکی پیش رفته‌اند! آنها صحنه نمایش را تا آنجا که می‌تواند تنگ و باریک می‌سازند تا مانع هر تأثیر ناشی از عمق صحنه شوند و به بازیگر اجازه حرکات بی‌صدا و سبک را ندهند و بدین ترتیب او را می‌بدل به آدمک خشک و قُلنبه و پریده رنگ کنند. آنها همچنین از شور و هیجان آن زمینه و عمق صحنه را گرفته‌اند تا قانون سخنوری را به آن تحمیل کنند؛ بله آنها هرچه می‌توانستند کرده‌اند تا در خلاف جهت تأثیر ابتدایی تصاویر که موجد ترس و ترحم است حرکت کنند: زیرا آنها این ترس و ترحم را طرد می‌کنند!^۲ افتخار و بلکه بزرگترین افتخار بر ارسطو باد! اما او وقتی از هدف غائی تراژدی یونانی

۱. اشاره نیچه به نمایشنامه شکسپیر «هاملت» است (ر.ک. به پرده پنجم، صحنه دوم)

۲. نظریه ارسطو در کتاب پَوْتِیْقَا (Poétique (1449 b) آمده است.

سخن می‌گوید اصل مطلب را بیان نمی‌کند. با مطالعه آثار تراژدی یونانی متوجه می‌شویم آنچه بیشتر استعداد و روحیه خلاق و رقابت و حریف‌طلبی خالقان این آثار را به خود مشغول داشته قطعاً قصد مجذوب کردن تماشاچی توسط هیجانانگیز نبوده است! شهروند آتنی به تأثر می‌رفت تا سخنان زیبا بشنود! مشغله سوفوکل نیز سخنان زیبا بود! امیدوارم این کفر‌گویی مرا بیخشد. در مورد اپرای جدی^۲ قضیه کاملاً فرق می‌کند: همه استادان آن از صمیم قلب می‌خواهند مانع درک شخصیت‌هایشان توسط تماشاچی شوند. ممکن است توجه به هر کلمه در حین اجرای قطعه به کمک تماشاچی بی‌دقت بیاید، ولی در مجموع لازم است خود وضعیت گویا باشد. گفتار هیچ اهمیتی ندارد! همه آنها اینطور فکر می‌کردند و کلمات را وسیله سرگرمی و مسخره‌بازی خود قرار می‌دادند. شاید کمبود شهامت در آنان باعث شده تا نهایت تحقیر خود نسبت به گفتار را بیان نکنند: لابد با کمی گستاخی بیشتر، روسینی خوانندگان را وادار می‌کرد از ابتدا تا انتها بگویند لا-لا-لا-لا. حتی ممکن است دلیلی هم برای این وجود داشته باشد! و آن اینکه دقیقاً شخصیت‌های اپرا را نباید از «گفتار» بلکه از «صدا و لحن» آنان باور کرد. به خاطر همین اختلاف و همین «غیرطبیعی کردن» است که به اپرا می‌رویم! حتی ریمیناتیوویسکو^۳ را در اصل نباید به عنوان متن و گفتار در گوش کرد: برعکس هدف اولیه این نوع موسیقی نیم‌بند ایجاد کمی استراحت است. (بعد از شنیدن ملودی^۴ که برای گوش لذت‌برانگیزترین و در نتیجه جان‌فرساترین مرحله هنر است). اما این نوع موسیقی چیز دیگری هم باید فراهم کند: نوعی ناشکیبایی

۱. ر. ک. به کتاب نیچه «ولادت تراژدی» *Naissance de la tragédie*

۲. *Opera seria* یعنی اپرا بزرگ در برابر اپرا کومیک یا *Opera buffa*

۳. *recitativo secco* در اپرا متنی که تک‌خوان یا سولیست آواز می‌خواند.

۴. *Mélodie* نوا و آهنگ خوش.

فزاینده، مقاومت فزاینده اشتیاق جدید به موسیقی کامل یعنی آهنگ ملودی. هنر ریشارد واگنر از این نقطه نظر چگونه است؟ همین طور است؟ شدید متفاوت است؟ من همیشه فکر کرده‌ام که لازم است قبل از دیدن نمایش، گفتار و موسیقی آثار او را از بر کرد، چون در غیر این صورت به نظرم نمی‌توان گفتار آثارش را شنید و نه حتی موسیقی آنها را.

۸۱ سلیقه یونانی

این مسأله بعد از دیدن نمایشنامه ایفی ژنی^۱ می‌پرسید «چه چیز زیبایی در آن وجود دارد؟ - هیچ چیز در آن به اثبات نمی‌رسد!». آیا اطمینانی وجود دارد که یونانی‌ها هم این عقیده را نداشته‌اند؟ لاقبل در آثار سوفوکل «همه چیز اثبات می‌شود».

۸۲ یونانی با «ظرافت طبع»^۲ بیگانه است

یونانیها در همه افکار خود بی‌نهایت منطقی و ساده هستند؛ آنها هیچ‌گاه از این موضوع خسته نشده‌اند، لاقبل در تمام دوران شکوفایی خود چنین بوده‌اند. برعکس فرانسویان دوست دارند گاهی جهشی هم به طرف مقابل بکنند و تنها در صورتی منطق را تحمل می‌کنند که با تعداد زیادی از این جهش‌های کوچک به طرف مقابل، ملایمت و تسامح اجتماعی خود را نشان دهد. به نظر یک فرانسوی منطق چون آب و نان لازم است، اما اگر قرار باشد همین آب و نان را خشک و خالی و بدون مقدمه ببلعد برایش به صورت جیره

۱. Iphigénie نمایشنامه راسین Racine می‌باشد و نیچه این مطلب را از شوپنهاور اقتباس کرده

است. ۲. در متن اصلی به فرانسه است: "L'esprit".

زندانیان درمی آید. در جامعه سطح بالا هیچ‌گاه آن‌گونه که منطق ناب می‌خواهد، نباید ادعا کرد که تنها ما کاملاً حق داریم: از اینجاست که کمی نابخردی چاشنی طبع فرانسوی شده است. مفهوم حسن سلوک آن طور که نزد فرانسویان رشد کرده و می‌کند در نزد یونانیان جا نیافتاده است.

به همین علت است که حتی در اندیشمندترین مردان آنها ظرافت طبع چندانی نمی‌بینیم و حتی از شوخ طبع‌ترین آنها سخنان زیبایی نمی‌شنویم و از... - افسوس! مثل اینکه دیگر حرفهای مرا باور ندارید و من چقدر از این حرفها در دل دارم! ماریال به وراج‌ها می‌گفت: «سکوت چیز خوبی است».^۱

۸۳ ترجمه

بار نگرش تاریخ مداری هر عصر را از شیوه ترجمه آثار قرون گذشته و نحوه درک آن آثار می‌توان ارزیابی کرد. فرانسویان در زمان کرنی^۲، و حتی در انقلاب فرانسه، آثار روم باستان را به شیوه‌هایی تسخیر کردند که ما به علت تکامل نگرش تاریخ‌مداری خود، دیگر جسارت به کارگیری آن شیوه‌ها را نداریم. دوران روم باستان با چه خشونت، و آن هم خشونت ساده‌لوحانه‌ای، هر آنچه را که در یونان قدیم، بزرگ و زیبا بود تصاحب کرد! این رومی‌ها چه خوب می‌دانستند چگونه آن آثار را مطابق با ملاحظات زمانه ترجمه کنند! آنها چه بی‌پروا و دوراندیشانه گرد و غبار بالهای پروانه زمان را زدودند! هوراس^۳ فرازی از «آله»^۴ یا «آرشیلوک»^۵ را به این شیوه ترجمه کرد.

۱. Est res magna tacere. ر.ک. به Martial, Epigrammes

2. Corneille.

۳. «هوراس» (Horace) شاعر دوران باستان (۶۵ قبل از میلاد)، معاصر ویرژیل.

۴. Alcée شاعر یونانی (۶۰۰ قبل از میلاد) از جزیره «لزبوس»، معاصر «ساقو»

۵. Archiloque شاعر یونانی (۶۰۸ ق.م) از جزیره پاروس

«پروپرس»^۱ همین کار را با «کالیماک»^۲ یا «فیله تاس»^۳ آکرد. اگر مجاز باشیم باید آنها را شاعرانی همطراز «تتوکریت»^۴ بدانیم. برای آنها چندان مهم نبود که زیسته آفریننده حقیقی واقعی آن آثار چه بوده و چگونه در ایاتش منعکس شده است. این شاعران آن روحیه کنجکاو باستانشناختی^۵ را که مقدم بر نگرش تاریخ‌مداری بود به دیده اکراه می‌نگریستند، اسامی و جزئیات صرفاً فردی را خوار شمرده و آنها را صرفاً نقاب و پوششی خاص یک شهر، یک ساحل یا یک قرن می‌پنداشتند. این شاعران رومی ملاحظات زمانه خود را بی‌درنگ جایگزین آن روحیه کنجکاو می‌کردند. گویی آنها از ما می‌پرسیدند که: «آیا ما نباید دوران کهن را مطابق با شرایط زمان خود احیا کنیم؟ آیا حق نداریم روح خود را در این کالبد بی‌جان بدمیم؟ آخر، مگر نه اینکه این پیکر در هر حال مرده است، و هر پیکری مرده بسیار کزیه است.» این شاعران از لذات نگرش تاریخ‌مداری بی‌نصیب بودند؛ دنیای غریب کهن و واقعیات گذشته آنها را آزوده خاطر می‌کرد و احساس رومی فتح را در آنها بیدار می‌کرد. در واقع، از نظر آنها ترجمه به معنی تسخیر بود و آنها این کار را، نه فقط با نادیده گرفتن تاریخ بلکه، با القاء زمان خود، حذف نام مؤلف و ذکر نام خود به جای آن انجام می‌دادند. آنها این عمل را دزدی نمی‌دانستند و آن را با وجدان آسوده «امپراطوری رومی»^۶ انجام می‌دادند.

۱. پروپرس Properce شاعر رومی (۴۷ ق.م).

۲. کالیماک Callimaque شاعر (۳۱۱ ق.م) که فهرست کتابخانه اسکندریه را تهیه کرد.

۳. Philétas، شاعری از جزیره کوس (۳۲۰ ق.م).

۴. Theocrite، شاعر یونانی (قرن سوم ق.م)، از جزیره کوس و اسکندریه، که از آثار کالیماک الهام گرفت.

۵. در زبان آلمانی der antequarische spurgeist به مفهوم «تاریخ باستان زده» است.

۶. Imperium romanum.

دوستانان خیالپردازی‌های انسانی، یعنی نمایندگان مکتب اخلاق غریزی، چنین استدلال می‌کنند: «اگر بپذیریم که انسان همیشه فایده را چون بیتی اعظم محترم دانسته است، پس شعر، این آهنگ موزون که کلام را، نه رساتر بلکه ابهام بیشتری بخشیده است و بر روی زمین به کوری چشم فایده‌گرایان این چنین شکوفا و پراکنده شده و هنوز هم می‌شود، از کجا توانست سر برآورد؟ آی! هواخواهان فایده! شما در مقابل خردگریزی با شکوه و وحشی شعر توان استدلال ندارید؛ و این دقیقاً همان اراده‌رهایی^۱ از فایده است، اراده‌ای که مرتبه انسان را تا فراسوی خویشتن متعالی ساخته و هنر و اخلاق را به او الهام کرده است.»

اما در این مورد لازم است که من یکبار هم به دفاع از دعوی فایده‌پرستان برآیم؛ چون، اصولاً حرفهای آنها آنقدر ناحق است که انسان دلش برای آنها می‌سوزد. در زمانهای قدیم که شعر خلق شد و وزن در کلام جاری گشت، دقیقاً همین فایده، همین فایده بزرگ، هدف بود. وزن همان قدرتی است که تمام ذرات جمله را دوباره منظم ساخته و انتخاب کلمات را ایجاب کرده، اندیشه را از نورنگ آمیزی کرده و آن را عجیب‌تر، غریب‌تر و مبهم‌تر می‌سازد؛ و حقا که این همان فایده خرافاتی^۲ است. فایده‌پرستان می‌خواستند عجز و لابه انسان تأثیر عمیق‌تری بر ذهن خدایان باقی گذارد. زیرا دریافته

۱. اشاره به مکتب فایده‌گرایی «جرمی بنتام» (Jeremy Bentham) (۱۸۳۲ - ۱۷۴۸) و جیمز میل (James Mill) (۱۷۷۲ - ۱۸۳۶) است که در آن بهترین عمل آن است که بیشترین فایده و خوبی را برای حداکثر افراد داشته باشد.

2. Utilité superstitieuse.

بودند که نظم شعر بهتر از نثر در خاطر حفظ می‌شود.^۱ همچنین، آنها تصور می‌کردند که صدای خود را با آهنگی موزون می‌توانند تا مسافتهای دورتری طنین‌انداز کنند، گویی که نماز اگر موزون باشد دقیق‌تر به گوش خدایان می‌رسد. اما آنها قبل از هر چیز قصد داشتند از تسخیر ابتدایی روح انسان به دست موسیقی سود جویند. وزن سلطه‌ایست که میلی سرکش در همصدایی و هماهنگی ایجاد می‌کند. در نتیجه، آنها می‌گفتند که نه فقط جسم بلکه روح، و احتمالاً روح خدایان، از وزن و آهنگ تبعیت می‌کند؛ بنا براین، سعی کردند بر خدایان مسلط شوند و خود را از طریق آهنگ بر آنها تحمیل کنند. بدین ترتیب شعر ریمانی جادویی بود که به دور کردن خدایان افکنده شد. اندیشه‌ای عجیب‌تر نیز وجود داشت، و دقیقاً همین اندیشه بود که با قدرتی فوق‌العاده در به وجود آوردن شعر نقش داشت. شعر از نظر پیروان فیثاغورث^۲ همچون تعلیمات فلسفی و شیوه‌ای آموزشی بود. اما مدتها قبل از پیدایش فلاسفه، توان تخلیه احساسات، پالایش جان و تلطیف خوی حیوانی^۳ را به موسیقی نسبت می‌دادند. تنش عادی روح، و هماهنگی آن، برای از خود بی‌خود شدن بود و بایست با تبعیت از وزن و آهنگ به رقص درآید. درمان و تزکیه روح در همین امر نهفته بود.

«ترپاندر»^۴ با به‌کارگیری این درمان یک قیام را فرو نشانده؛ «امپیدوکلس»^۵

۱. اشاره به کتاب استاندال (Stendhal)، «اندر باب عشق» (۱۸۲۲) است که گفته است: «ابیات را ابداع کردم تا کمکی برای حافظه شود.»

۲. فیثاغورث، فیلسوف و ریاضی‌دان یونانی در قرن ششم قبل از میلاد، که پیروان خود را در شهر کُرتن، ایتالیا، جمع کرد و به نشر آموزش عرفانی خود پرداخت.

۳. Ferocia animi اشاره به شدت و توحش روح.

۴. Terpandre، اولین نوازنده تار در یونان در قرن هفتم قبل از میلاد.

۵. Empédocle، فیلسوف، شاعر و طبیب یونانی ۱۰ قرن پنجم قبل از میلاد) متولد سیسیل و تحت تأثیر افکار فیثاغورث و دنیای شرق و مخالف اندیشه سقراط. وی خود را در آتش فشان ایتنا (Etna) انداخت.

فردی خشمگین را آرام کرد، و «دامون»^۱ مرد جوانی را که بیمار عشق بود شفا داد. همچنین، با استفاده از این درمان توانستند خدایانِ خشمگین را که تشنه انتقام بودند معالجه کنند. در این معالجات، ابتدا هذیان و احساسات را به حد اعلا می‌رساندند، شخص خشمگین را دیوانه می‌کردند و تشنه انتقام را از نیاز انتقام سرمست می‌ساختند. در کلیه مراسم مربوط به باده‌نوشی و اطفاء غرایز نفسانی هدف آن بود که آتش خشم خدایان را با باده‌نوشی افراطی یکباره فرو نشانند تا آنها احساس کنند که تزکیه و تخلیه شده و انسانها را در صلح و صفا آزاد بگذارند. «آهنگ»^۲ از نظر ریشه لغوی به معنای واسطه‌ایست آرامبخش و این امر نه به این دلیل است که آواز فی‌نفسه تسکین‌دهنده است، بلکه آثار غایی آن آرامبخش است. البته فقط در آوازهای مذهبی نبود که آهنگ نیروی جادویی داشت بلکه آوازهای غیر مذهبی ادوار بسیار قدیم، مانند آواز میرابها و پاروزنان نیز از چنین نیروی برخوردار بودند. این نوع آواز موجب افسون‌پرانی می‌شد که گویا در چنین اموری دخالت داشتند و لازم بود آنها را مطیع ساخته و به ابزاری در خدمت انسان درآورد. در هر کاری که انسان انجام می‌دهد انگیزه‌ای برای آوازخوانی وجود دارد و هر اقدامی به مدد ارواح نیاز دارد. به نظر می‌رسد که آوازهای جادویی و اوراد، اشکال بدوی شعر بوده‌اند. پیش‌گویی غیب‌گویان به این دلیل به شعر بیان می‌شد که در آن وزن باید سلطه خود را تحمیل می‌کرد. (یونانیها گفته‌اند که وزن سدس^۳ باید

۱. Damon، نظریه‌پرداز موسیقی در قرن پنجم قبل از میلاد. او استاد سقراط و پریکلس بود و در نوشته‌ای از تاثیر شعر و عروض بر هیجان‌ات و فضائل سخن گفته است. افلاطون در کتاب جمهوری به او اشاره کرده است.

۲. Melos، در زبان یونانی به معنی آواز و ملودی است.

۳. Hexamètre، سدس، اشعار شش هجایی که در حماسه‌های یونانی و آلمانی به کار رفته است. مثلاً گونه آن را به کار گرفته است. نتیجه معتقد بود که وزن یونانی را نمی‌توان وارد وزن آلمانی کرد، در واقع او این نکته را با طعنه گفته است.

در دلف به وجود آمده باشد). عمل غیب‌گویی - که به احتمال بسیار از ریشه یونانی این لغت فهمیده می‌شود - در حالت بدوی به معنی تعیین یک چیز است. شخص فکر می‌کند که با به دست آوردن دل «آپولون»^۱ می‌تواند آینده را در اختیار خود درآورد، زیرا طبق سنت‌های قدیمی آپولون فراتر از خدای پیشگو بود و به محض آنکه آیین اجرا می‌شد، آینده، به شرط رعایت دقیق وزن و کلام، تعیین می‌شد؛ و حال آنکه این آیین متعلق به آپولون، یعنی خدای اوزان است که می‌تواند مثیّت‌های خدایی را به سرنوشت^۲ پیوند زند. آیا برای انسانهای خرافی اولیه اصولاً چیزی مفیدتر از وزن وجود داشت؟ همه چیز با آهنگ امکان‌پذیر بود: یعنی فعال کردن کار به نحوی جادویی، مجبور ساختن هر خدایی به متولد شدن، نزدیک شدن، گوش دادن و تسبیح آینده به میل خود، تخلیه روح از تنش‌هایی چون ترس، وسواس، ترحم یا عطش انتقام. و این امر نه فقط در مورد روح خود، بلکه در مورد روح بدترین دیوها صادق بود. بدون شعر انسان هیچ چیز نبود، و با آن انسان تقریباً خداگونه بود. این احساس با چنین بنیان محکمی ریشه کن نمی‌شود. در روزگار ما، پس از هزاران سال مبارزه علیه این خرافه، فرزانه‌ترین ما ممکن است گاه بازیچه و فریفته وزن شود زیرا اندیشه آهنگین را به عنوان حقیقی‌ترین اندیشه احساس می‌کند. وزن هنگامی که به شکل عروض درمی‌آید به صورت جهش خدایان نمودار می‌شود. آیا جالب نیست که باوقارترین فلاسفه، علی‌رغم دقت و جدّیت در به کارگیری یقین‌ها، هنوز به کلمات قصار شاعران استناد می‌کنند تا اندیشه‌های خود را عمیق‌تر و معتبرتر سازند؟ درحالی که برای یک اندیشه

۱. Apollon، یکی از خدایان یونان، پسر ژئوس، که در جزیره دینا به دنیا آمد و مار بزرگ پیتون دلف را کشت و به جای آن غیب‌گویی کرد. او کمان و چنگ دارد و خدای آفتاب و مظهر هنر، و موسیقی و زیبایی است.

۲. اشاره به اسطوره‌های یونانی که سرنوشت انسانها توسط سه موجود (Moires) تعیین می‌شود.

چیزی خطرناکتر از آن نیست که شاعری آن را تایید کند تا تکذیب. به قول هومر: «شاعران دروغگویانی بزرگ هستند»^۱!

۸۵ نیکی و زیبایی

هنرمندان پیوسته شکل و عظمت می‌بخشند، و جز این کاری نمی‌کنند. آنها به ویژه به موقعیت‌ها و اشیایی شکل و عظمت می‌بخشند که اصولاً انسان در آنها خود را خوب، بزرگ، سرمست، شاد، مقدس و عاقل می‌پندارد. موضوع آثار هنرمندان همین موقعیت‌ها و اشیای گزیده شده‌ای است که ارزش آنها برای خوشبختی انسان قطعی و مسلم فرض شده است. هنرمند پیوسته مترصد است که اینگونه اشیاء و موقعیت‌ها را کشف کرده و آنها را در عرصه هنر وارد سازد. منظور من آن نیست که آنها خود قیمت آنچه را که خوشبختی یا رویدادی شاد است تعیین می‌کنند بلکه آنها با کنجکاوی زیاد و اشتیاقی پُر شور به سرعت نزد ارزیابان^۲ می‌روند تا فوراً از ارزشیابی آنها بهره‌مند شوند. در واقع آنها، با صدای بلند جارچیان و پاهای چابک دوندگان، همیشه جزء اولین کسانی هستند که بی‌صبرانه نیکی جدید را تجلیل می‌کنند و غالباً در نظر دیگران به عنوان کارشناسان و ارزیابان اصلی جلوه می‌کنند. اما من تکرار می‌کنم که این یک خطاست. آنها نسبت به ارزیابان واقعی فقط سریع‌تر و جنجالی‌تر هستند. خوب، پس این ارزیابان واقعی چه کسانی هستند؟ ثروتمندان و تن‌پرووران!

۱. رجوع کنید به متافیزیک ارسطو. احتمالاً این گفته ضرب‌المثل بوده است.

۲. Die Taxatoren، یعنی خبرگانی که قیمت اشیاء را ارزیابی می‌کنند.

۸۶ دربارهٔ تأثر

باز هم یک روز دیگر از احساساتی عالی و نیرومند برخوردار شدم؛ و اگر امروز عصر می توانستم از موسیقی و هنر بهره مند شوم، می دانستم چه موسیقی و هنری را نمی خواهم؛ موسیقی و هنر کسانی که شنونده را مدهوش ساخته و می خواهند او را تا سرحد بحرانی از احساسات عالی و نیرومند تحریک کنند. انسانهایی که غرق در مسائل روزمره خود هستند، شب هنگام، به جای شباهت به فاتحان اربابان پیروز، به قاطرانی می مانند که از ضربات سخت شلاق زندگی به سوه آمده اند. آیا این مردم، اگر محرکهای سرمست کننده و ضربات شلاق آرمانها نبود، می توانستند به تنهایی به وجود «حالات متعالی روح» پی ببرند؟ آیا آنها، همانگونه که شرابی مخصوص دارند، «مشوقین شورآفرین» خاص خود را دارند؟ اما باده و سرمستی آنها برای من چه اهمیتی دارد؟ آیا شخص مشتاق به باده نیاز دارد؟ به عکس، او با بی میلی به این محرکها که - ادای امواج بلند روح را در می آورند - تأثیری بدون انگیزه کافی دارند^۱ با نوعی انزجار نظر می افکند. عجیباً! دارند به موش کور بال می دهند و قبل از آنکه برای خوابیدن به سوراخش بخزد افکار والا در اختیارش می گذارند؟ او را به تأثر می فرستند؟ روی چشمان کور و خسته او عینکی بزرگ می گذارند؟ رآدمهایی که زندگیشان فقط ماجرای ساده بوده و هرگز در آن «عمل» جالبی وجود نداشته است به تأثر می روند و در جلوی سین می نشینند تا موجودات دنیایی دیگر را نظاره کنند که زندگیشان بیش از ماجرای ساده است؟ حال شما خواهید گفت: «این چیزی است که رخ می دهد. این سرگرمی است و فرهنگ

۱. اشاره است به «علت کافی یا تعیین کننده» که لایبنیز و کانت مطرح کرده اند. رجوع شود به

آن را ایجاب می‌کند. «... باشد! بسیار خوب، در این صورت من این فرهنگ را ندارم، و از این نمایش اصولاً دلزده هستم. وقتی آدم در خودش به اندازه کافی کم‌دی و تراژدی دارد، ترجیح می‌دهد که از رفتن به تئاتر اجتناب کند. اصولاً، وقتی فکر می‌کنیم که تمام این جریان - یعنی دکور، تماشاچی و نویسنده نمایش - به تراژدی و کم‌دی واقعی تبدیل می‌شود، دیگر موضوع ارائه شده بی‌اهمیت است. وقتی آدم خود را فاوست^۱ و مانفرد^۲ می‌داند، دیگر فاوست و مانفرد تئاتر برایش چه اهمیتی دارد. او نمی‌فهمد که چرا اینگونه شخصیت‌ها را روی صحنه می‌آورند. نیرومندترین اندیشه‌ها و احساسات شورانگیز را در مقابل افرادی ارائه می‌کنند که ناتوان از تفکر یا احساسات بوده و تنها قادر به مستی هستند! می‌بینید! آن چیزها را به کار می‌گیرند تا این چنین مستی را به مردم دهند! تئاتر و موسیقی، حشیش و بنگ اروپایان است! افسوس! چه کسی تاریخ کامل مواد مخدر را برایمان حکایت خواهد کرد؟... این تاریخ تقریباً همان تاریخ «فرهنگ» است؛ فرهنگی که آن را برتر می‌دانند!

۸۷ در باب نخوت هنرمندان

من فکر می‌کنم که هنرمندان غالباً نمی‌دانند بهترین استعداد آنها در کجاست، زیرا بسیار پُر مدعا هستند و مثلاً با مشاهده گیاهان سربلند از توجه به گیاهان فروتن غافل می‌شوند؛ گیاهان نایابی که در عین زیبایی و تازگی در خاکشان رشد و نمو کرده‌اند. قضاوت آنها درباره بهترین‌های باغ خود و درباره بهترین‌های تاکستانهایشان، سطحی است. عشق آنها قرابتی با درک و

۱. Faust، شخصیت نمایشنامه‌گونه که در ۱۸۰۸ نگاشته شد.

۲. Manfred، شخصیت اثری از بایرون Byron.

درایت آنها ندارد. این موسیقیدان را ببیند که چگونه در بیان احساسات و زیر و بم دردها و شکنجه‌های روح و حتی به سخن درآوردن حیوانات خاموش بیش از دیگران استاد است. اگر قرار باشد رنگ و اسپین روزهای پاییز یا لذت وصف‌ناپذیر یک شادی زودگذر بیان شود، هیچکس همطراز او نیست. او نحوه توصیف نیمه شبهای نهانی و مضطرب‌کننده روح را که در آن رابطه علت و معلول ظاهر آگبخته شده و هر لحظه ممکن است چیزی از «نیستی» بدر آید می‌شناسد. او بهتر از هر کس می‌تواند عمق نیکبختی انسان و جام‌های تهی این خوشبختی را که در آن قطرات تلخ و شیرین سرانجام در یکدیگر آمیخته می‌شوند بکاود. او رخوت روح خسته را که دیگر قدرت پرواز، جهش یا حتی راه رفتن ندارد می‌شناسد. نگاه وحشت‌زده او از دردی پنهان، تفاهمی ناتوان از دلداری، و جدایی‌های ناخواسته حکایت می‌کند. آری، او در تیره‌بختی اعماق روح همچون «ارفه»^۱ از همه پیشی می‌گیرد زیرا چیزهایی را به هنر افزوده است که تا قبل از او برای هنر غیر قابل وصف و حتی ننگ بود؛ چیزهای بسیاری که به ویژه در گفتار قابل تصوّر نبود و کلام از بیان آنها وحشت می‌کرد. چیزهای بسیاری که ذرات کوچک و ریز روح انسان است. این هنرمند در بیان این ذرات بی‌نهایت خُرّه، استاد است. اما خود نمی‌خواهد چنین استادی باشد! به عکس، روحیه او خواهان دیوارهای بزرگ و عظمت نقاشی‌های دیواری است. او نمی‌داند که اندیشه‌اش سلیقه‌ها و تمایلات دیگری

۱. Orphée: ارفه، شخصیت اسطوره‌ای یونان که هنر چنگ‌نوازی را از آپولون آموخت، می‌توانست حیوانات و طبیعت را جادو کند. او به جهنم رفت تا همسرش، «اوریدیس»، را به زمین بازگرداند. اما خدایان جهنم که شیفته صدای او شده بودند به شرطی به او اجازه بازگشت همسرش را دادند که در هنگام مراجعت به همسرش نگاه نکند. ارفه به خاطر عشق خود به همسرش این شرط را رعایت نکرد و زنش را برای همیشه از دست داد. بعد از این فاجعه، دل ارفه تا آخر عمر آرام و قرار نگرفت. گفته‌اند که چنگ و سر او در جزیره لزبوس همیشه روی آب شناور است. این مضمون را موسیقیدانانی چون مونتووردی (۱۶۰۷) و گلوک (۱۷۶۲) سروده‌اند.

دارد و ترجیح می‌دهد که در گوشه و کنار خانه‌های مخروبه در صلح و صفا پرسه زند. در آنجاست که او پنهان، پنهان از خود، شاهکارهایش را، که همیشه کوتاه و غالباً یک میزان نُت است، تصنیف می‌کند. فقط در آنجاست که او عالی جلوه می‌کند، بالنده می‌شود و کامل می‌گردد. اما او خود این را نمی‌داند. این هنرمند پُر مدّعاتر از آن است که این را بداند.

۸۸ جدی گرفتن حقیقت

جدی گرفتن حقیقت! انسانها چه چیزهایی را که از این جمله برداشت نکرده‌اند! همان افکار، عقاید و روشهایی از بررسی و اثبات را که یک اندیشمند هنگام استفاده سطحی می‌داند، در لحظه‌ای از عمر خود متأسفانه تسلیم آنها می‌شود زیرا آنها را جدی می‌گیرد. همین عقاید موجب می‌شود هنرمندی که آنها را کشف کرده و مدتی با آنها زندگی کرده است باور کند که او تحت تأثیر وقار عمیق حقیقت درآمده است و با اینکه هنرمند است (و همین امر قابل تجلیل است) جدی‌ترین گرایش خلاف ظاهر را از خود نشان داده است. بدینسان، ناگهان وقاری پُرطمطراق فقدان جدیت را بر ملا می‌سازد. جدیتی که با آن روح کم توقعش تا آن زمان در عرصه شناخت پرسه می‌زد. ... آیا به ما از طریق آنچه که جدی و مهم تلقی می‌کنیم همیشه خیانت نمی‌شود؟ جدیت ما نشان می‌دهد که سنگینی ما در کجاست و در چه مواردی از سبکباری بی‌بهره‌ایم.

۸۹ حال و گذشته

اگر هنر برتر، هنر جشنها، از میان ما رخت بربندد، هنر آثار هنری ما، هر اندازه هم که بزرگ باشد چه اهمیتی دارد. در گذشته، تمام آثار هنری را در

شاهراههای بزرگداشت بشریت عرضه می‌کردند. این آثار همان بناهای یادبودی بودند که لحظات متعالی انسان، و برترین شادباشهای او، را به خاطر می‌آوردند. اکنون می‌خواهند این آثار هنری را به خدمت گیرند تا بیچارگان و درماندگان خسته را از شاهراه دردهای انسانی دور کنند و لحظه‌ای کوتاه از مستی و سرخوشی به آنها عطا کنند.

۹۰ سایه روشنها

کتابها و نگارش آنها غالباً متفکران را از یکدیگر متمایز می‌سازند: یکی تمام روشنایی‌هایی را که توانسته است از برق یک شناخت آنی برباید در اثرش فوراً گرد می‌آورد؛ و دیگری جز سایه‌ها، یا نسخه‌هایی تیره و تار، از آنچه که شب قبل بر روحش سنگینی کرده است ارائه نمی‌دهد.

۹۱ احتیاط

همان‌گونه که می‌دانید، «آلفیری»^۱ با نقل تاریخچه زندگی خود برای معاصران حیرت‌زده خویش، بسیار دروغ گفته است. او با سختگیری بر خویشتن، مثلاً سختگیری‌ها و تلاشهایی که در خلق زبان خاص خود و شاعر شدن بر خود تحمیل کرد، توانست سرانجام شکلی سخت و سبکی والا به زندگی و خاطرات خود ببخشد. البته، این کار با رنج و مرارت بسیار صورت گرفت. به همین دلیل، من برای شرح حال افلاطون، یا برای اعترافات^۲ «روسو»

۱. Vitorio Alfieri (۱۸۰۳ - ۱۷۴۹)، شاعر و نماینده‌نویس ایتالیا که مدافع آزادی و ملت

ایتالیا بود (کتاب تاریخ زندگی من). نیچه رساله او را درباره خودکامگی مطالعه کرده بود.

۲. «اعترافات» اثر روسو. در مورد انسان روسو و مقایسه آن با انسان گوته و شوپنهاور رجوع شود به

یا «زندگی نو» ای دانه اعتباری قائل نیستم!

۹۲ نظم و نثر

۴۲ فراموش نکنیم که استادان بزرگ نثر تقریباً همیشه، خواه در میان همگان یا فقط برای نزدیکان خود، شاعر بوده‌اند. در واقع فقط از دریچه شعر است که می‌توان نثری خوب نوشت، زیرا نثر جدالی است علیه شعر؛ جدالی بی‌وقفه و دوستانه. تمام جذابیت نثر در گریز بی‌وقفه و مخالفت مداوم آن با شعر است. هر حرکت انتزاعی در نثر، طعنه‌ایست به شعر. هدف، هر نثر سرد و خشکی آن است که الهه دوست‌داشتنی شعر را مأیوس و ناامید سازد. غالباً در یک لحظه قرابت‌ها و سازشهایی رخ می‌دهد، سپس جدایی و قهقهه خنده؛ نثر پرده را بالا می‌برد تا نور تند را درست در لحظه‌ای که الهه شعر از تاریکی‌ها و سایه روشن‌های خود لذت می‌برد، وارد کند. همچنین، نثر گاه کلماتی را از شعر می‌گیرد و آن را به آهنگی می‌سراید که شعر مجبور می‌شود گوشه‌های ظریف خود را با دستهای ظریفش بگیرد. بدینسان، در این جدال هزاران سرگرمی و ناکامی وجود دارد که انسانهای مفتون نثر یا در واقع غیر شاعر هیچ چیز از آن نمی‌دانند. آنها هرگز جز نثری بد نمی‌نویسند و نمی‌گویند. جنگ، مادر هر چیز خوب، از جمله هر نثر خوب، است.^۲

در آن عصر، چهار شخصیت برجسته و حقیقتاً شاعر وجود داشت که در

→

سومین «ملاحظات خلاف زمانه» نیچه.

۱. «زندگی نو» (vita nuova)، ۱۲۹۲، اولین اثر دانه.

۲. «جنگ ما در همه چیز است.» در زبان آلمانی واژه der krieg اسم مذکر است و مانند polema در زبان یونانی است. در اینجا نیچه به «هراکلیت»، فیلسوف یونانی، اشاره کرده است.

نثر تسلط داشتند؛ تسلطی که آن عصر لایق آن نبود... زیرا همان طور که گفتم، آن عصر فاقد شعر است. علاوه بر گوته که فرزند زمان خود بود، من فقط این افراد را استاد نثر می دانم: جیا کومولثوباردی^۱، پروسپر مریمه^۲، رالف والدو امرسون^۳ و والتر ساوج لندور^۴، مؤلف «مکالمات خیالی».

۹۳ حُب، پس چرا تو می نویسی؟

الف - من از آن دسته افراد نیستم که فقط وقتی قلم در دست دارند فکر می کنند، یا حتی جزء آن عده افراد نیستم که وقتی روی صندلی می نشینند و در مقابل دوات به صفحه کاغذ خیره می شوند عنان اختیار به دست احساسات خود می سپارند. نوشتن برای من یک نیاز است و صحبت از آن، حتی به گونه ای نمادین، متزجرم می سازد.

ب - حُب، پس چرا می نویسی؟

الف - عزیزم، راستش را بخواهی، متأسفانه هنوز راه دیگری برای رهایی از شر افکارم پیدا نکرده ام.

ب - چرا می خواهی از شر افکارت خلاص شوی؟

الف - چرا می خواهی؟ آیا فکر می کنی می خواهم؟ مجبورم.

ب - کافی است، کافی است.

۱. Giacomo Leopardi (۱۸۳۷ - ۱۷۹۸)، شاعر ایتالیایی، که نیچه از او به عنوان یکی از آخرین شاعران زبان شناس، همانند گوته، یاد می کند.
۲. Prosper Mérimée (۱۸۷۰ - ۱۸۰۳)، نویسنده فرانسوی که نیچه در ۱۸۷۹ با آثارش آشنا شد.

3. Ralph Waldo Emerson.

۴. Walter Savage Landor (۱۸۶۴ - ۱۷۷۵)، شاعر انگلیسی که با کتاب «مکالمات خیالی» Imaginary conversations شهرت یافت.

۹۴ بالندگی و رشد پس از مرگ

این کلمات گزنده‌ای که «فونته‌نل»^۱ در اثر فن‌اناپذیر خود، «گفتگوی مردگان»، دربارهٔ اخلاق به کار برده است، سابقاً به صورت شطحیات و شیطنت‌هایی تلقی می‌شد که مورد تردید بودند. بزرگ‌ترین داوران ذوق و شعور آن زمان، و شاید خود «فونته‌نل»، غیر از این چیز دیگری در آنها پیدا نکردند. و اینک حادثه‌ای باورنکردنی رخ داده است. این افکار به حقیقت پیوسته‌اند! علم آنها را ثابت می‌کند! بازی جدی می‌شود. اکنون ما این «گفتگوها» را با نگرشی کاملاً متفاوت با نگرش ولتر یا «هلوتیوس»^۲ می‌خوانیم. ما نویسندهٔ این اثر را بی‌اختیار در شمار طبقهٔ دیگری از نویسندگان، طبقه‌ای برجسته‌تر از آنچه که قبلاً برای او در نظر گرفته بودند، قرار می‌دهیم. آیا حق داریم چنین کاری کنیم؟ نداریم؟

۹۵ شامفورت

این‌که چرا «شامفورت»^۳ مردم‌شناس و عوام‌شناس، به جای اتحاد

۱. Bernard de Fontenelle (۱۶۵۷ - ۱۷۵۷)، نویسندهٔ فرانسوی که مورد توجه نیچه بود.
۲. Claude Helvétius (۱۷۷۱ - ۱۷۱۵)، فیلسوف فرانسوی و یکی از اصحاب دایرة‌المعارف. کتاب او، «در باب اندیشه» (de l'esprit) (۱۷۵۸) به دستور مجلس پاریس آتش زده شد.
۳. اسمی است مستعار برای Sebastian Roch Nicolas (۱۷۹۴ - ۱۷۴۰)، نویسندهٔ فرانسوی که در رژیم سابق (قبل از انقلاب فرانسه) از اوستایس شده بود. وی پس از وقوع انقلاب شیفتهٔ آن شد اما در دوران ترور (۱۷۹۳) دچار بحران روحی شد و خودکشی کرد. نیچه از طریق نوشته‌های تسوینهاور و دوستش «پل ره» (Paul Rée) با این نویسنده آشنا شد. نیچه شامفورت را انسانی ژرف و با شخصیت و همطراز «میرابو» می‌دانست. به عقیده نیچه، عقل در دوران انقلاب فرانسه یعنی «شامفورت» و «میرابو»، و بی‌عقلی یعنی «روسو».

موضعی دفاعی و فلسفی، به جناح مردم پیوست را فقط می‌توان این چنین توضیح داد: «در شامفورت غریزه‌ای قوی‌تر از عقلش وجود داشت که هیچ چیز آن را تسکین نمی‌داد. این غریزه همان تنفر از هرگونه اشراف‌زادگی بود که احتمالاً از مادرش به ارث برده بود و در او به خاطر عشق به مادر مقدس شده بود. چنین تنفیری، که در مادر بدیهی است، از دوران کودکی در وجود شامفورت ریشه داشت و آن‌قدر در او باقی می‌ماند تا انتقام مادرش^۱ را بگیرد. و اکنون می‌بینیم که زندگی، نبوغ و، به ویژه شاید و متأسفانه، خون پدری که در رگهای او جاری است، او را تا سالهای طولانی، سالهای بسیار طولانی، به جرگه اشراف‌زادگان سوق می‌دهند تا او خود را هم‌مطراز آنها احساس کند. ولی سرانجام، خود او دیگر نتوانست چهره‌ی خاص خود، چهره‌ی آن «پیرمرد» رژیم سابق، را تحمل کند و به عنوان توبه از گذشته‌ی خود به عوام و انقلاب پیوست. وجدان کاذب، انتقام را از یاد او بُرد. اگر شامفورت اندکی بیشتر در عرصه فلسفه باقی مانده بود، منطق، گفتار انتقادی و نگرش افراطی انقلاب از بین می‌رفت و آنگاه انقلاب، رویدادی کاملاً احمقانه محسوب می‌شد و اندیشمندان کمتری را جذب می‌کرد. به عکس، تنفر و انتقام شامفورت روح یک نسل تمام را تربیت کرد زیرا شریف‌ترین افراد از مکتب وی بیرون آمدند. ببینید که «میرابو»^۲ چگونه «شامفورت» را به دیده‌ی تحسین و همچون من برتر خود می‌نگریست و اخطارها، توصیه‌ها و آراء او را با بردباری استقبال می‌کرد.... «میرابویی» که در سلسله مراتب شخصیت‌های برجسته‌ی کلیه دولتمردان دیروز و امروز بسیار بالاتر از همه قرار دارد. شگفتا

۱. «شامفورت» فرزندی نامشروع بود.

۲. Honoré Comte de Mirabeau (۱۷۴۹ - ۱۷۹۱) خطیب بزرگ و مدافع سلطنت مشروطه بود و در انقلاب فرانسه نقش به‌سزایی داشت. نیچه او را هم‌مطراز انسانهای برتر، همچون افلاطون و اسپینوزا، می‌دانست.

که این خردمندترین حکیم اخلاق‌گرا، با وجود داشتن چنین دوست و مدافعی - نامه‌هایی که او از میرابو دریافت کرده بود موجود است - در نظر فرانسویان گمنام مانده است؛ درست همانند «استاندال» که احتمالاً متفکرترین چشم و گوش عصر خود و کشور خود بود. آیا به این دلیل نبود که خصلت‌های انگلیسی و آلمانی «استاندال» بیش از آن حدی بود که پارسی‌ها بتوانند او را تحمل کنند؟ شامفورت روحی ژرف داشت، و انسانی غنی، نکته‌بین، بردبار و مشتاق بود، و در اندیشه خود خنده را درمانی ضروری برای زندگی می‌دانست و روز بدون خنده را از دست رفته می‌دید؛ او نیز بیشتر ایتالیایی و همفکر داتنه و لئوپاردی به نظر می‌رسید تا فرانسوی.

ما همه کلمات واپسین او را به یاد داریم که به «سیه‌یس»^۱ می‌گفت: «آه دوست من، من نیز سرانجام از این دنیا می‌روم؛ دیایی که در آن یا باید دل شکسته بود یا سنگدل». این کلمات یقیناً از آن یک فرانسوی در حال احتضار نیست.

۹۶ دو خطیب

از میان دو خطیب، تنها آن کس که عنان اختیار به دست شور و شوق می‌دهد می‌تواند حقیقتاً منطق آرمانی خویش را به کرسی بنشاند. تنها شور و هیجان است که خون و حرارت کافی به مغز او می‌رساند و می‌تواند ذکاوت سرشار خود را آشکار سازد. خطیب دیگر نیز گاه همین شیوه را به کار می‌گیرد و در لحظاتی از شور و شوق آن را به کار می‌برد تا آرمان خود را با صراحت و جذابیت بیان کند اما عموماً ناموفق است. دیری نمی‌پاید که مطالب این خطیب

۱. Emmanuel Joseph Sieyès (۱۷۴۸ - ۱۸۳۶) دولتمرد فرانسوی، دوست شامفورت، و از اعضای بانفوذ مجلس ملی مشروطه قبل از انقلاب فرانسه بود.

میهم و نامفهوم می‌شود زیرا او با اغراق و غفلت خود بدگمانی نسبت به عقاید و آرمان خویش ایجاد می‌کند و سرانجام خود مشمول این بدگمانی می‌شود. به همین خاطر، تغییرات ناگهانی لحن، سردی‌ها و تائیدهایش ناگهان شما را از گفتار او دور می‌سازد و کسانی را که به سخنان او گوش می‌دادند نسبت به صداقت شور و شوقش مردد می‌سازد. شور و شوق، که احتمالاً در این خطیب شدیدتر از آن دیگری است یکباره عقل او را فرامی‌گیرد، اما او با مقاومت در مقابل طوفان شدید احساسات و به اصطلاح با خوار شمردن آن به اوج قدرت خود دست می‌یابد. و درست در همین زمان است که عقل او کاملاً از مخفیگاهش بیرون می‌آید: منطقی خردگرا، بذله‌گو، مطایبه‌آمیز و در عین حال سرشار از مطالب مهم و تکان‌دهنده.

۹۷ در باب پُرحرفی نویسندگان

یک نوع پُرحرفی وجود دارد که ناشی از عصبانیت است و نزد «لوتر» و «شوپنهاور» بسیار متداول است. نوعی دیگر از پُرحرفی وجود دارد که از زیادی مفاهیم ریشه می‌گیرد؛ مثلاً نزد کانت. نوعی دیگر از پُرحرفی حاکی از لذت بازگو کردن یک چیز واحد به صدگونه تازه است که این پُرحرفی در «موتنی» مشاهده می‌شود. یک نوع پُرحرفی هم وجود دارد که مخصوص ریاکاران است و نام دو نفر^۱ را به ذهن کسانی که آثار عصر ما را می‌خوانند متبادر می‌سازد. نوعی دیگر نشان‌دهنده لذت و شادمانی از کلمه‌ای خاص و اشکال زیبای سخنوری است؛ این نوع پُرحرفی در نثر «گوته» کم نیست. نوعی

۱. این دو نویسنده عبارتند از «دورینگ» (E - Düring) و «ریچارد واگنر» (Richard Wagner).

هم زاده لذت از صدا و آشفته‌گی احساسات است و مثلاً در «کارلایل»^۱ وجود دارد.

۹۸ به افتخار شکسپیر

بهترین چیزی که به افتخار شکسپیر، به افتخار او به عنوان انسان، می‌توان گفت این است که: وی به «بروتوس» اعتقاد داشت و نسبت به نوع شجاعت و جوانمردی قهرمان خود کوچکترین بدگمانی روا نداشت. او بهترین تراژدی خود را به این قهرمان اختصاص داد و در آن اخلاق والا را به موجزترین شکل مطرح کرد (اصولاً به این تراژدی عنوان نادرستی داده‌اند)^۲. موضوع واقعی تراژدی عبارت است از: استقلال روح.

از این بابت باید گفت: فداکاری از این بزرگتر امکان نداشت. یعنی برای چنین استقلالی باید بتوان بهترین دوست خود را قربانی کرد. این قربانی حتی اگر با عظمت‌ترین انسان، زینت جهان، و نابغه‌ای بی‌نظیر باشد، به خاطر عشق به آزادی فدا می‌شود. منظور من روح‌های بزرگ است و این دوست این آزادی را به خطر می‌اندازد. و این آن چیزی است که شکسپیر درک کرده است! شکسپیر با تجلیل از عظمت و بزرگی «سزار» به خود «بروتوس»^۳ به

۱. Carlyle، نویسنده انگلیسی (۱۸۸۱ - ۱۷۹۵) که تحت تأثیر ایده آلیسم آلمان بود و کتابی درباره قهرمانان و بزرگان در تاریخ نوشت. نتیجه باکیش شخصیت «کارلایل» مخالف بود.
 ۲. نیچه در واقع به نامه «زولتر» (Zelter) به «گوته» اشاره دارد که در آن گفته شده است این نمایشنامه نمی‌بایست «ژول سزار» نامیده می‌شد، بلکه باید «بروتوس» نامیده می‌شد، زیرا شخصیت اصلی آن «بروتوس» است.

۳. Brutus (۴۲ - ۸۵ قبل از میلاد) توطئه‌ای را که «علیه سزار (قیصر) رُم ترتیب یافته بود رهبری کرد و سزار را در مجلس سنای رم کشت. شکسپیر در نمایشنامه «ژول سزار» (۱۵۹۹) شخصیت او را ترسیم کرده است. شاید نیچه شباهتی میان مناسبات بروتوس و سزار و روابط خود با واگنر دیده باشد.

گونه‌ای ظریف، آبرو و حیثیت بخشید. وی از این مکان رفع به موضوع وجدانی «بروتوس» و نیز به همتی که او را قادر ساخت چنان گره‌ای را باز کند اهمیت بخشید. آیا شکپیر حقیقتاً به خاطر عشق به آزادی سیاسی با «بروتوس» همدردی کرد و شریک جرم او شد؟ یا آنکه این آزادی سیاسی فقط زبان نمادین چیزی غیر قابل بیان بود؟ آیا ما با رویدادی مبهم و ماجرابی سری مواجه نیستیم که نویسنده اسیر آن بوده و نمی‌خواسته از آن جز از طریق اشارات و علائم سخن گوید؟ سودای هملت، هر اندازه هم که مهم باشد، در مقابل سودای «بروتوس» چه ارزشی دارد؟ شاید شکپیر سودای «بروتوس» را همانند سودای هملت به تجربه شناخته بود! شاید او نیز همان لحظات تاریک و همان همزاد بدطینت را داشته است! اما، صرف نظر از وجود احتمالی شباهت‌ها و روابط مخفی میان قهرمان و شاعر، شکپیر، در مقابل این شخصیت و فضیلت «بروتوس» سر تعظیم فرود آورده است. او خود را نسبت به او پست و نالایق دانسته و این موضوع را در نمایشنامه خود ثابت کرده است. شکپیر در این نمایشنامه دوبار شاعری را روی صحنه می‌آورد و هر دو بار بر سر او فریادی می‌کشد که حاکی از تحقیر خویش است. «بروتوس» خود، هنگامی که آن شاعر روی صحنه ظاهر می‌شود، صبر و قرار از دست می‌دهد، زیرا معمولاً شاعران موجوداتی پُرمدعا، هیجان‌زده و همانند بقیه هم‌نوعان خود موی دماغ بوده و همگی وقتی در فلسفه زندگی و بازی نمایش اندکی صداقت ابتدایی کسب می‌کنند به انواع بزرگی و اخلاق برخورد می‌بالند. «بروتوس» فریاد می‌کشد که: «اگر او بازی و موقعیت خود را خوب می‌شناسد، من نیز تصوّرات و خلق و خوی او را می‌شناسم^۱. این عروسک را دور کنید. کاش این اثر را آنگونه که در ذهن شاعر بود دوباره ترجمه کنند!

۱. رجوع شود به پرده چهارم، صحنه ۳ از نمایشنامه «ژول سزار».

در مناسبات اقوام برتر و ملتهای متمدن، انسان پیوسته متوجه می‌شود که تمدن پست در ابتدای زشتی‌ها، ضعف‌ها و افراط‌های تمدن برتر را کسب می‌کند و سپس، هنگامی که این خصوصیات منفی در تمدن پست جذب شدند، انسانهای وحشی به علت زشتی‌ها و ضعف‌های کسب شده سرانجام زمینه کم‌رنگی از ارزشهای واقعی تمدن برتر را کسب می‌کنند. ما می‌توانیم این پدیده را در اطراف خود، و دور از اقوام بربر، مشاهده کنیم؛ هر چند که این پدیده در اینجا ظریف‌تر، معنوی‌تر و نامریبی‌تر نمودار می‌شود. در آلمان، مَریدان شوپنهاور در ابتدا چه چیز از استاد خود کسب می‌کنند؟ مَریدانی که از نظر فرهنگ برتر استاد باید آنقدر بربر باشند تا بتوانند همچون وحشی‌ها مجذوب و فریفته‌اش شوند. آیا این مَریدان آن برداشت صریح و جسورانه‌ای را که استاد از واقعیت و حسن‌نیت دارد و آن را در جستجوی روشنی و عقل به کار می‌برد، فرا می‌گیرند؟ یعنی همان خصوصیات که ینش استاد را بیشتر شبیه انگلیسی‌ها، و نه آلمانی‌ها، جلوه می‌دهند؟ آیا آنها قدرت وجدان فکری استاد را که یک عمر تناقض میان هستی و خواستن را تاب آورده است فرا می‌گیرند؟ تناقضی که استاد را حتی در نوشته‌هایش مجبور ساخت بی‌وقفه و تقریباً درباره همه چیز ضد و نقیض‌گویی کند؟ آیا آنها صداقت و صراحت استاد را در مقابل کلیسا و در مورد هر موضوعی درباره خدای میحیت فرا می‌گیرند؟ صداقت و صراحتی که هیچ فیلسوف آلمانی تا قبل از او از آن برخوردار نبود و استاد با آنها «ولتروار» زیست و جان داد. آیا نظرات جاودانه وی درباره کشف و شهود، درباره تقدم قانون علیت، درباره طبیعت ایزاری

اندیشه، و دربارهٔ فقدان آزادی^۱ اراده فرا گرفته می‌شوند؟ خیر! این ویژگیهای شایسته در شوپنهاور مریدان را جذب نمی‌کند و مریدان جذا بیّت آنها را احساس نمی‌کنند؛ از نظر آنها جذا بیّت‌های شوپنهاور عبارتند از گرفتاریها و نیرنگهای صوفیانهٔ این متفکر واقعگرا که وی خود در آرزوی بیهودهٔ کشف معمای جهان در آنها به گمراهی و فساد کشیده شد. نظریهٔ اثبات‌ناپذیر او در ارادهٔ منحصر به فرد (یعنی «هر علتی جز علتی تصادفی از نمود اراده در زمان و مکانی معین نیست»، «ارادهٔ زیستن در هر موجودی، ولو کوچک باشد، حاضر، تام و نامعلوم بوده و به همان اندازه کامل است که در تمامیت موجوداتی که بودند، هستند و خواهند^۲ بود»، در نفی فرد (همهٔ شیرها در کلّ چیزی جز یک شیر نیستند»، «کثرت افراد فقط در ظاهر است» همانگونه که تکامل هم ظاهری است. شوپنهاور تفکر لامارک^۳ را خطایی عبث و خارق^۴ العاده می‌داند)، در تمجید تسوگ (فرد در تأملات زیبایی شناختی از فردیت درمی‌گذرد تا به عامل صرف برای شناخت، که بی‌اراده، بی‌زمان و بدون درد است، تبدیل شود». «عاقب با حل شدن در معقول به خود معقول^۵ تبدیل می‌شود»، و در پوچی مفهوم ترحم^۶ و اصل تفرید^۷، که سرچشمهٔ هر اخلاقی در نظر گرفته شده است و اظهاراتی چون «مرگ، اساماً هدف زندگی^۸ است» و «انسان مطلقاً از قبل نمی‌تواند احتمال تأثیر جادویی یک متوفی را انکار کند» همان هذیان‌ها، ضعف‌ها و افراط‌های

۱. اشاره‌ایست به کتاب شوپنهاور به نام «جهان به مثابه اراده و تصوّر».

۲. همانجا. Le monde..., op. cit.

۳. Jean Baptiste Lamarck (۱۸۲۹ - ۱۷۴۴)، زیست‌شناسی که در بیولوژی به جهش

(Mutation) اعتقاد داشت. ۴. همان کتاب شوپنهاور.

۵. رجوع شود به همان کتاب شوپنهاور. ۶. همان کتاب.

۷. همان کتاب. تفرید در روانشناسی به معنای هویت یافتن فرد است.

۸. همان کتاب.

دیگر این فیلسوف هستند که انسان آنها را در وهلهٔ اول جذب می‌کند. در واقع هذیان‌ها و ضعف‌ها به آسانی مورد تقلید قرار گرفته و نیاز چندانی به تمرین قبلی نیست.

اما، اجازه دهید از «ریچارد^۱ واگنر»، یعنی مشهورترین پیرو زنده شوپنهاور، سخن بگوییم. او نیز، مانند بسیاری از هنرمندان، در تفسیر شخصیت‌های که خلق کرده بود خطا کرد و فلسفه ضمنی هنر شخصی خود را به خوبی درک نکرد. «ریچارد واگنر» تا اواسط عمر فریب هگل^۲ را خورد، و سپس به تصوّر آن که در شخصیت قهرمانهای خود بازتابی از نظریات شوپنهاور را کشف کرده است و خود آنها را در قالب مفاهیمی چون «اراده»، «نبوغ» و «ترحم» ابداع کرده است، دوباره اسیر همان خطاها شد. آنچه مسلم است این است که خصوصیات واگنری قهرمانان «واگنر» با روح و اندیشه شوپنهاور کاملاً متضاد است. منظور من معصومیت این قهرمانان در عشق والا به خویشان، یا ایمان به شور و شوق است که آن‌را نیکی فی‌نفسه می‌دانند، و خلاصه خصوصیات زیگفریدی^۳ آنهاست. احتمالاً شوپنهاور درباره واگنر می‌گفت:

«تمام حرفهای او بیشتر به حرفهای اسپینوزا شبیه هستند تا به حرفهای من». شاید واگنر دلایل موجهی داشت که به اندیشه فلاسفه دیگری غیر از شوپنهاور توجه کند، اما جذابیت اندیشه شوپنهاور او را نسبت به فلاسفه دیگر و نسبت به خود علم محور و کور کرد. از آن به بعد، هنر او فقط آن بود که خود را به مشابه قرینه یا مکمل فلسفه شوپنهاور معرفی کند و دیگر هدف عالی‌تر را که همانا تبدیل شدن به قرینه یا مکملی در شناخت و در علوم انسانی بود رها کرد.

۱. Richard Wagner، در ۱۸۵۳ با آثار شوپنهاور آشنا شد و مضامین او را در «تریستان و

ایزولده» ادغام کرد (۱۸۵۹).

۲. واگنر شوپنهاور را به هگل ترجیح می‌دهد.

۳. زیگفرید Siegfried، شخصیتی از اپراهای واگنر.

در این راه نه فقط واگنر بلکه افرادی چون «کالیوسترو»^۱ اسیر شکوه جادویی این فلسفه شده و در مقابل آن وسوسه شدند. اصولاً، حالات، رفتار و شور و شوق فلاسفه همیشه فریبده‌ترین عنصر اندیشه آنها بوده است. به همین دلیل خشم و نارضایی واگنر از فساد زبان آلمانی^۲ یک عکس‌العمل شوپنهاوری است و اگر در این مورد خاص بتوان تقلید را تایید کرد، نباید فراموش نمود که سبک واگنر در این تقلید از همه زخمها و تاوولهایی که جنون شوپنهاور ایجاد کرده بود بیشترین تاثیر را گرفته و برای واگنر شناسانی که به آلمانی می‌نویسند واگنرزدگی خطرناک‌تر از هگل‌زدگی^۳ خود را نشان می‌دهد. تفر و واگنر از یهودیان^۴ نیز شوپنهاوری است. او حتی نمی‌تواند ارزش مهم‌ترین کار یهودیان، یعنی ابداع مسیحیت، را درک کند. در این مورد، واگنر باز هم شوپنهاوری عمل کرد و مسیحیت را همچون بذری که مذهب بودا^۵ پراکنده ساخت در نظر گرفت و به تصوّر شباهت اصول کاتولیک و اعتقادات مسیحیان با این مذهب یک دوره بودایی را در اروپا تدارک دید. شیوه موعظه وی در ترحم به حیوانات^۶ نیز شوپنهاوری است. می‌دانیم که در این مورد وُلتر پیش کسوت شوپنهاور بود. وُلتر، همانند اخلافتش، تفر نسبت به برخی چیزها و

۱. Comte Alessandro de Cagliostro, اسم مستعار Guiseppe Balsamo, ۱۷۹۵ - ۱۷۴۳،

کیمیاگر و ماجراجوی ایتالیایی. این شخصیت مرموز در آثار گوته، شیلر و الکساندر دوما آمده است.

۲. رجوع شود به آثار منتور و واگنر، جلد پنجم، و رساله شوپنهاور به نام «رساله‌ای در مورد فساد زبان

آلمانی»^۳. در زبان آلمان Hegelei واژه‌ای است که شوپنهاور ساخت.

۴. رجوع شود به آثار منتور و واگنر، جلد هفتم؛ واگنر در رساله‌ای به نام «یهودیت در موسیقی» نفرت

خود را از مذهب یهود ابراز کرد. شوپنهاور هم ضد یهود بود، اما نیچه برخلاف تصور رایج، ضد یهود

نبود.

۵. رجوع کنید به آثار منتور و واگنر، جلد ۱۳، رساله دین و هنر. همچنین رجوع شود به کتاب

شوپنهاور به نام «جهان به متابه اراده و تصوّر».

۶. واگنر از حیوانات دفاع کرده و تشریح آنها را محکوم کرده است. مضمون ترحم به حیوانات نیز

شوپنهاوری است.

برخی اشخاص را به صورت ترحم به حیوانات درمی آورد. در هر حال، تنفیری که از علم در موعظه و انگز بیان می شود یقیناً از روحیه خیرخواهی و نیکی، یا به معنی مطلق از روح، الهام گرفته نشده است. در تحلیل نهایی، فلسفه هنرمند اگر بعدها اضافه شده باشد و لطمه‌ای به هنرش وارد نآورد چندان اهمیتی ندارد. ما نمی توانیم از یک هنرمند به خاطر یک مسخره بازی اتفاقی، نابهنگام و پُرطمطراق ایراد بگیریم. نباید فراموش کرد که این هنرمندان، جملگی، در واقع همیشه نوعی کم‌دی بازی می کنند، و این کم‌دی را نمی توانند بازی نکنند، و بدون این کم‌دی در درازمدت نمی توانند به زندگی خود ادامه دهند. ما باید نسبت به واگنر در خصوص آنچه که در وی واقعی و اصیل است وفادار باشیم؛ و به عنوان پیروان وی، به ویژه این وفاداری را با وفادار ماندن به چیزهای اصیل واقعی در خودمان انجام دهیم. از بدخلقی‌ها و جزئیات فکری گذشت کنیم و غذای روح و نیازهای منحصر به فردی را که هنر او حق دارد آنها را برای زیستن و شکوفایی داشته باشد در نظر بگیریم. چه اهمیتی دارد که او، به عنوان یک اندیشمند، حق نداشته باشد. عدالت و شکیبایی کار او نیست. کافی است که زندگی و حیات او نسبت به خودش حق داشته باشد؛ حیاتی که در مقابل ما فریاد می کشد: «انسان باش و از من پیروی نکن... تو باید از خودت^۱ پیروی کنی». و ما نیز باید زندگی و حیاتی داشته باشیم که نسبت به خود ما حق داشته باشد. ما نیز باید آزاد و بدون ترس باشیم و با بذری که در خویش خویش داریم رشد کنیم و شکوفا شویم. من هنگامی که چنین انسانی را مشاهده می کنم، این سخنان در گوشم به صدا درمی آید که: «ارزش شور و احساسات بهتر از زهد و ریاست. صادق بودن، حتی در شرّ، بهتر از گمراه شدن در اصول اخلاقی سنت است. انسان آزاده می تواند خوب یا بد باشد، اما

۱. این جمله از گوته الهام گرفته شده است. رجوع شود به اثر او به نام «ورتو» (۱۷۷۵).

انسان غیر آزاده ننگ طبیعت است و کوچکترین آرامش، خواه آسمانی یا زمینی، وجود ندارد و سرانجام آن کس که می‌خواهد آزاده باشد، تنها از طریق توانایی‌های خود می‌تواند آزاده شود. آزادگی هرگز با معجزه از آسمان نصیب ما نمی‌شود^۱.

۱۰۰ احترام و قدرشناسی را فراگیریم

باید احترام را نیز همچون تحقیر فراگرفت. آن کس که راههای جدیدی را برمی‌گزیند و جماعتی را در آن راهها هدایت می‌کند با کمال تعجب درمی‌یابد که این جماعت در بیان قدرشناسی و نیز دریافتن فرصتی برای این قدرشناسی چقدر ضعیف و ناشی هستند. به نظر می‌رسد هنگامی که این جماعت می‌خواهد قدرشناسی کند همیشه چیزی گلویش را می‌فشارد و او با سرفه کردن و صاف کردن صدا مجبور به سکوت می‌شود. تقریباً خنده‌دار است وقتی می‌بینیم که یک اندیشمند چگونه انعکاس اندیشه‌اش را، یعنی تأثیری که افکارش با نیروی تغییردهنده‌اش ایجاد می‌کند، مشاهده می‌کند. گاه به نظر می‌رسد کسانی که تحت این تأثیر قرار گرفته‌اند در واقع توهینی نسبت به خود احساس کرده و از استقلال خود که به نظرشان مورد تهدید قرار گرفته با هزاران بی‌نزاکتی دفاع می‌کنند. برای آنکه رسم قدرشناسی صرفاً مؤدبانه به وجود آید چند نسل زمان نیاز است، و تنها با گذشت این زمان طولانی آن لحظه فرا می‌رسد که قدرشناسی با نوعی نبوغ و خرد درهم آمیزد. آنگاه معمولاً کسی وجود دارد که به عنوان «جمع‌آوری‌کننده» قدرشناسی‌های مردم انجام وظیفه کند. این قدرشناسی‌ها نه فقط به خاطر کار نیکی است که خود او

۱. ریچارد واگنر در «بیرث» (Bayreuth)، این گفتار از کتاب «ملاحظات خلاف زمانه» نیچه گرفته شده است.

انجام داده است، بلکه اغلب به خاطر گنجینه‌هایی نیز هست که نیاکان و اسلاف او به تدریج در اقدامات عالی و نیک بر جای گذاشته‌اند.

۱۰۱ ولتر

دربار در هر جا که وجود داشته است قانون سخنوری و در نتیجه قانون سبک را برای نویسندگان تعیین کرده است. اما زبان دربارها، همان زبان فرد درباری، یعنی زبان انسان بدون تخصص است که حتی هنگام گفتگو از موضوعات علمی از زبان فنی خودداری می‌کند، زیرا این زبان بیش از حد جنبه تخصصی دارد. به همین دلیل است که زبان فنی و زبان هر آنچه که تخصص را آشکار کند، با نوعی لطمه به سبک در کشورهایی که فرهنگ درباری حاکم بوده است، همراه است. اکنون که این دربارها چیزی جز کاریکاتوری از گذشته نیستند، انسان تعجب می‌کند از اینکه درمی‌یابد ولتر نسبت به این موضوع تا این اندازه زود رنج و به گونه‌ای باورنکردنی پُر تکلف است. (مثلاً در قضاوت‌هایش درباره صاحب سبک‌انی چون «فونتئل»^۱ و «مونتسکیو»^۲) دلیل این امر آن است که ما این سلیقه درباری را از دست داده‌ایم در حالی که ولتر این ذوق درباری را به اوج رسانده بود.

۱۰۲ یک کلمه برای لغت‌شناسان

علت وجودی لغت‌شناسی در آن است که ثابت کند کتبهایی آنقدر

۱. Bernard de Fontenelle (۱۷۵۷ - ۱۶۵۷)، نویسنده فرانسوی که نیچه سبک آزاد او را دوست داشت و در ۱۸۷۹، اثر معروف «گفتگوی مردگان» او را خواند. ر.ک. به قطعه ۹۴.
 ۲. نیچه از طریق نوشته‌های «سنت بو» (Sainte - Beuve) با منتسکیو آشنا شد.

بارزش و شاهانه وجود دارند که چندین نسل از دانشمندان با کار و زحمت زیاد تلاش می‌کنند تا مفهوم و متن آنها را حفظ کنند. این علم معتقد است که موجودات کمیابی وجود دارند که حقیقتاً می‌دانند چگونه از چنین کتابهای بارزشی استفاده کنند؛ هرچند که این موجودات را فوراً مشاهده نمی‌کنیم. این موجودات بی‌تردید همان کسانی هستند که این کتابها را نوشته یا می‌توانستند بنویسند. منظور من آن است که لغت‌شناسی قائل به نوعی اعتقاد شریف و اشرافی است. یعنی به خاطر محدود آدمهای نایابی که «همیشه بعداً خواهند آمد» و هم‌اکنون اینجا نیستند؛ باید کاری طاقت‌فرسا و پُر زحمت را انجام داد. به بیان دیگر، آثار تلطیف شده که مختص «زبدگان»^۱ است بر جای گذاشت.

۱۰۳ در باب موسیقی آلمانی

امروز، موسیقی آلمانی بیش از هر موسیقی دیگری اروپایی است و تنها دلیلش این است که فقط این موسیقی تغییراتی را که در اروپا بر اثر انقلاب به وجود آمد بیان می‌کند. در واقع، فقط موسیقی دانان آلمانی توانستند جنبش توده‌های مردمی، یعنی این هیاهوی مصنوعی را که حتی نیازی نبود آنچنان جنجالی شود، بیان کنند. درحالی که، مثلاً، اپرای ایتالیا فقط گروه آوازخوان (گُر) پیشخدمتها یا سربازان را می‌شناسد و از گروه آوازخوان «مردمی» بی‌اطلاع است. مشاهده می‌شود که هر نوع موسیقی آلمانی آشکارکننده حسادت عمیق بورژوازی نسبت به اشرافیت، و به ویژه از لحاظ معنویت و نزاکت، بوده است و به بیان مشخصات یک جامعه کهن درباری، سلحشوری و

۱. نیچه اصطلاح لاتین *ad usum delphini* یا *in usum delphinorum* (برای آموزش شاهزادگان) را به کار برده است. کتابها و متونی که در اختیار پادشاهان قرار می‌گرفت، برگزیده و سانسور شده بودند تا آنها متون شسته رفته‌ای را مطالعه کنند.

مطمئن از خود تبدیل می‌شود. این، آن موسیقی «سانگر» گوته^۱ نیست که ما آن را از پشت در بشنویم و در عین حال در «تالار» موردپند شاه قرار گیرد. این موسیقی شور و شوقی در نگاه سلحشوران برنمی‌انگیزد و چشمان زیبارویان را شرمگین نمی‌کند. در این موسیقی حتی اگر لطافت وارد شود با احساس پشیمانی همراه است. فرد آلمانی تنها از طریق قشنگی، یعنی خواهر ساده روستایی لطافت، است که اخلاقاً احساس راحتی می‌کند و به تدریج ارتقاء می‌یابد و به جلال پُرشور و عالمانه بتهوون می‌رسد؛ جلالی که اغلب توأم با تلخی است. اگر بخواهیم انسانی را که جوابگوی این موسیقی است در نظر آوریم کافی است از بتهوون یاد کنیم؛ بتهوونی که در کنار گوته در تپلیتز^۲ ظاهر شد، و همچون یک نیمه وحشی در کنار تمدن، مردم در کنار اشرافیت، مرد ساده دل در کنار مرد نیک و بیش از نیک، اهل تفضن در کنار هنرمند، مردی محتاج تلی در کنار مرد تلی یافته، افراط و بدگمانی در کنار تعادل، و بدخلق، جلاد، دیوانه‌ای غرق در خلسه، پذیرای مصائب با خونسردی، وفاداری بی‌حد و حصر، مستکبر، گرانجان، و خلاصه در مجموع «انسان سرکش» جلوه کرد. گوته، خود این شخصیت را به همین صورت «انسان سرکش» دید و توصیف کرد. گوته‌ای که به عنوان یک آلمانی استثنایی هنوز موسیقی در خور وی برایش یافت نشده است. و سرانجام باید دید آیا این تحقیر آهنگ و این اضمحلال مفهوم آهنگین که روز به روز بیشتر در آلمان رواج می‌یابد نوعی ناهنجاری دمکراتیک و واکنشی از انقلاب نیست. در واقع، آهنگ آنچنان رضایت صریح از نظم و آنچنان خصومتی علیه بی‌نظمی، و هر آنچه که بدقواره، اختیاری و در حال شدن است، ارائه می‌دهد که شبیه

۱. اشاره به آوازخوان Der sanger در Wilhelm Meister.

۲. Teplitz، گوته در تابستان ۱۸۱۲ بتهوون را در شهر تپلیتز ملاقات کرد. وی در یکی از نامه‌های خود می‌نویسد: «استعداد بتهوون مرا را متعجب ساخت، اما شخصیت او مهار شده نیست.»

پژواک دیرینه نظام سابق اروپا شده و همچون جذابیتی فریبنده ما را به این نظام گذشته می‌برد.

۱۰۴ دربارهٔ لحن زبان آلمانی

منشاء زبان نوشتاری آلمان را آن‌گونه که از چندین قرن پیش نوشته می‌شود، می‌شناسیم. آلمانیها به خاطر احترام به هر آنچه از دربار سرچشمه می‌گرفت آگاهانه سعی کردند در نوشتن، به ویژه در مکاتبات، کارهای رسمی و در وصیتنامه‌های خود، از نثر دیوانی تقلید کنند. نوشتن به سبک دیوانی به معنی نوشتن به سبک دربار و دولت و به معنی کاربرد زبانی سلیس نسبت به زبان عامیانهٔ شهری که در آن زندگی می‌کردند بود. آلمانیها با نتیجه‌گیری کامل از این منطقی، به تدریج به زبانی که می‌نوشتند سرانجام سخن گفتند. آنها در تشکیل و انتخاب کلمات و با اشکال جملات سرانجام در لحن نیز ظرافت بیشتری به کار بردند، آنها لحن دربار را با تصنع و تکلف به کار بردند و این تصنع به طبیعت ثانوی آنها بدل شد. مشابه چنین امری شاید هیچگاه در جای دیگری رخ نداده باشد، زیرا مشاهده شده است که سبک ادبی پر زبان گفتاری غلبه کرده و تصنع ویژهٔ یک ملت به شالودهٔ زبان مشترک و عاری از تفاوت‌های لهجه تبدیل شده است. من فکر می‌کنم که لحن زبان آلمانی در قرون وسطی و حتی پس از آن، اساساً لهجهٔ شدید روستایی و عامیانه داشت. این لهجه در خلال قرنهای اخیر اندکی ظرافت یافت؛ به ویژه آنکه آلمانیها مجبور شدند از جماعتی که صوت فرانسوی، ایتالیایی و اسپانیولی داشتند، و نیز از اشراف آلمانی یا اطریشی که مطلقاً به زبان مادری خود اکتفا نمی‌کردند، تقلید کنند. زبان آلمانی، علی‌رغم این کاربرد، از نظر «مونتینی» و حتی «راسین» زنگی بی‌نهایت عامیانه داشت. حتی در روزگار ما، زبان آلمانی در کلام مسافران و در میان مردم کوچه و بازار ایتالیا هنوز صوت ناهنجار و دورگهٔ زبانی را که

منشعب از زبان جنگلی‌ها بوده و به اتاقهای دودزده منطقه‌ای عاری از نزاکت و ادب راه یافته حفظ کرده است. اکنون مشاهده می‌شود که طرفداران قدیمی دیوانخانه‌ها تازه نیاز به لحن سلیس و ظریف را احساس کرده‌اند؛ و آلمانیها کم‌کم به «جذابیت» لحنی تن می‌دهند که در درازمدت خطری جدی برای زبان خواهد بود، زیرا چنین لحن زشتی را نمی‌توان در نقاط دیگر اروپا یافت. آنچه که اکنون در زبان آلمانی سلیس و ظریف به نظر می‌رسد عبارت از این است که در صدا باید چیزی کنایه‌آمیز، سرد، بی‌اعتنا و بی‌قید وجود داشته باشد؛ و چه تلاشی می‌شود تا از این نوع لحن در صدای کارمندان، معلمان، زنان و تجار نسل جوان تقلید شود. حتی دخترکان سعی می‌کنند از این زبان نظامی تقلید کنند، زیرا این همین نظامی، به ویژه نظامی پروس، است که این نحوه گفتار را اختراع کرد؛ همان نظامی که در نقش خود به عنوان متخصص نظام، از نزاکت و فروتنی برخوردار است و همه آلمانیها، از جمله اساتید و موسیقی‌دانان، باید چیزهای زیادی از او فراگیرند. متأسفانه به محض آنکه این نظامی رشته سخن را در دست می‌گیرد یا به حرکت درمی‌آید ناگهان به «غیرفروتن‌ترین» آدم اروپای کهنه و بی‌نزاکت‌ترین آدم تبدیل می‌شود. این امر بدون اطلاع او و نیز آلمانیهای ساده‌ای صورت می‌گیرد که وی را به عنوان انسان جامعه برتر و طبقه ممتاز، ستایش کرده و از او می‌خواهند که «لحن آنها را تنظیم کند». و این نظامی نیز همین کار را انجام می‌دهد؛ و گروه‌بازها و استوارهای ارتش اولین گروهی هستند که با بی‌نزاکت‌ترین وجه از او تقلید می‌کنند. کافی است به فرمانهای نظامی که نعره‌زنان شهرهای آلمان را فرا می‌گیرد گوش فرا داد و به مشق‌های نظامی در مقابل دروازه‌ها توجه کرد تا بتوان دریافت که در این نعره‌ها چه نخوت، چه ولعی برای قدرت، و چه کنایه سردی وجود دارد. آیا آلمانیها حقیقتاً یک ملت موسیقی‌دان هستند؟ قدر مسلم آن است که آنها لحن را نیز نظامی می‌کنند و همانگونه که در نظامی

صحبت کردن ورزیده شده‌اند، احتمالاً نظامی توشتن را نیز آغاز می‌کنند. زیرا عادت به یک لحن خاص تا عمق یک شخصیت نفوذ می‌کند، و دیری نمی‌پاید که انسان لغات و نحوه ترکیب کلام این لحن را انتخاب کرده و سپس اندیشه مناسب این لحن را برمی‌گزیند. احتمالاً، هم اکنون نوشتار به همین سبک نظامی است، و شاید لازم باشد که من برای تثبیت این موضوع اندکی از مطالبی را که امروزه در آلمان نوشته می‌شود بخوانم. اما یک چیز را با اطمینان می‌توانم بگویم، و آن این است که تظاهرات مردم آلمان، که در خارج نیز انعکاسی از آن دیده می‌شود، از موسیقی آلمانی الهام نگرفته است بلکه متأثر از لحنی جدید و پُر نخوت و عاری از ذوق متعارف است. در اکثر نقاطی صدراعظم آلمان لهجه‌ای وجود دارد که هنگام پخش از بلندگو گوش هر خارجی را می‌آزارد و موجب بیزاری او می‌شود. اما فرد آلمانی چنین لهجه‌ای را تحمل می‌کند... اصولاً آلمانی جماعت خودش را تحمل می‌کند.

۱۰۵ آلمانیها به عنوان هنرمند

اگر یک آلمانی بر حسب تصادف به شور و هیجان آید (و قصد این هیجان را نداشته باشد) در این حال آن طور که باید، رفتار می‌کند و ابایی از این رفتار ندارد. حقیقت آن است که این رفتار آن چنان زشت، ناشایسته، و همچون سرودی بدون ضرب و آهنگ، است که تماشاگران فقط از آن ناراحت یا متأثر می‌شوند، نه چیزی بیش از آن. مگر آنکه، این آلمانی خود را تا اوج سرمستی، که برخی هیجانانگیز آن برخوردارند، ارتقاء دهد، که در این صورت حتی فرد آلمانی زیبا خواهد شد. توان درک این امر که زیبایی از چه سطح رفیعی می‌تواند چهره‌ای از لطف به آلمانیها نشان دهد موجب می‌شود که هنرمند خود را تا اوج برساند و در شور و هیجان افراط کند. آنگاه، این تمایل حقیقی و

واقعی در او بیدار می‌شود که از زشتی و ناشیگری فراتر رود و به جهانی بهتر، سبکتر، جنوبی‌تر و آفتابی‌تر دست یابد. همچنین، تشنج آلمانیها اغلب چیزی جز نشانه تمایل آنها به رقصیدن نیست.... خرسهای بیچاره‌ای که در درون آنها روح پریان و خدایان جنگل، و حتی گاه خدایان والامقام، پنهان شده است.

۱۰۶ موسیقی به عنوان رابطه

«روزی مبتکری به شاگردش می‌گفت: «جانم در این آرزو می‌سوزد که استادی را در هنر اصوات بیابم که اندیشه‌های مرا بی‌آموزد و سپس آنها را به زبان خود ترجمه کند. در آن صورت، من برگوش و قلب آدمها بهتر تأثیر خواهم گذاشت. آدم با اصوات می‌تواند مردم را به راه کج یا راه راست هدایت کند. زیرا کسی به فکر انکار صدانمی‌افتد». شاگرد از او پرسید: «پس تو دوست داری که تو را غیر قابل انکار بدانند؟». مبتکر پاسخ داد: «من دوست دارم بینم که بذر، درخت شود. برای آنکه یک اصل اعتقادی به درخت تبدیل شود، باید بدو به آن اعتقاد داشت، و برای اعتقاد به آن، باید غیر قابل انکار باشد. درخت به طوفانها، به کرمهای جوونده، به تردیدها، و به دشمنی‌هایی نیاز دارد تا بتواند طبیعت و نیروی بذر خود را آشکار کند. اگر درخت به اندازه کافی قوی نباشد می‌شکند، اما بذر را فقط می‌توان نابود کرد نه انکار». وقتی مبتکر بدین‌گونه سخن گفت، شاگرد به تندی فریاد زد: «من به هدف و آرمان تو ایمان دارم و آن را آن‌چنان محکم می‌دانم که هرچه در دل علیه آن داشته باشم خواهم گفت». مبتکر با خود خندید و با انگشت، او را تهدید کرد که: «بهتر از این نوع مرید پیدانمی‌شود. اما این خطرناک‌ترین نوع آن است، و هیچ مکتبی آن را تحمل نمی‌کند.»

۱۰۷ قدرشناسی نهایی ما از هنر

اگر ما هنرها را تأیید نکرده بودیم، اگر این نوع کیش غلط و غیرحقیقی را ابداع نکرده بودیم، نمی توانستیم آنچه را که اکنون علم به ما نشان می دهد تحمل کنیم، نمی توانستیم بینش جهان شمول غیرحقیقی و دروغ را درک کنیم، نمی توانستیم هذیان و خطا را به مثابه شرایط وجود شناخت و احساسات درک کنیم. در نتیجه صداقت به بیزارای و خودکشی منجر می شد. اما در مقابل صداقت ما نیرویی وجود دارد که مانع چنین تبعاتی می شود و این نیرو همان هنر به مثابه پذیرش ظاهر است. ما کماکان اجازه می دهیم که نگاهمان مکمل تخیلاتمان باشد. این دیگر نقص، یا نقصی ابدی، نیست که ما آن را در ورای رود شدن حمل کنیم، بلکه در خیال الهه‌ای را در اندیشه خود داریم و از داشتش کودکانه مغروریم. وجود به عنوان پدیده‌ای زیبایی شناختی برای ما قابل تحمل است، هنر به ما چشم، دست و به ویژه آگاهی لازم را می دهد تا بتوان از این وجود به چنین پدیده‌ای رسید. باید گهگاه به کمک هنر از خود بدرآیم و از خود فاصله بگیریم و از بالا بر خود بگیریم یا بخندیم. ما باید آن قهرمان و نیز آن دلفکی را که در شوق دانستن ما نهفته است کشف کنیم. ما برای آنکه بتوانیم از حکمت خود بهره مند شویم باید گهگاه از دیوانگی خود بهره مند شویم. و این دقیقاً به این خاطر است که ما در عمق در شمار خردمندان جدی و موثر هستیم و وقار ما ظاهری نیست. برای ما هیچ چیز بهتر از داشتن کلاه منگوله دار آن دلفک نیست، زیرا ما به آن به عنوان دارویی علیه خود نیاز داریم. ما به هنر شاد، موج، پُر تحرک، رقصان، ریشخند آمیز، کودکانه و آسوده نیاز داریم تا آن آزادی را که در ورای چیزها قرار دارد و آرمان ما آن را از ما طلب می کند از دست ندهیم. سقوط کامل در اخلاق، و تبدیل شدن به

غولها و مترسکهای تقوی به خاطر خواسته‌های مفرط، و دقیقاً به خاطر صداقت مفرط ما، عقب‌نشینی خواهد بود. ما باید قادر باشیم خود را در ورای اخلاق قرار دهیم، اما نه با اضطراب آن کس که از تخطی و سرنگونی در هر لحظه واهمه دارد، بلکه با آسودگی خاطر آن کس که می‌تواند در ورای اخلاق با فراغ‌بال تفریح کند. در چنین صورتی، چگونه می‌توان از هنر و دیوانگی درگذشت؟ مادام که شما از خود شرمنده‌اید نمی‌توانید از ما باشید.

کتاب سوم

پس از آنکه بودا مُرد^۱، سایهٔ او را قرن‌ها در غاری برای ترساندن [مردم] نشان دادند؛ سایه‌ای ترسناک و عظیم. خدا مرده است، آری، طبیعت انسانها این چنین است که باز هم سایهٔ او را در غارها تا هزاران سال برای ترساندن نشان خواهند داد... و ما باید بر این سایه نیز غلبه کنیم.

برحذر باشیم از این اندیشه که جهان یک موجود^۲ زنده است. این جهان به کدام جهت باید توسعه پیدا کند؟ از چه چیزی تغذیه می‌کند؟ چگونه بزرگ شده و تکثیر می‌شود؟ ما تقریباً می‌دانیم که مادهٔ ارگانیک چیست و آنچه را که بر روی قشر زمین به صورت فرغ، نادر، تازه و اتفاقی مشاهده می‌کنیم به مثابهٔ اصلی، جهان شمول و ابدی، تفسیر می‌کنیم؛ درست همانند کسانی که جهان را

۱. گوتاما سیدارتا (Gotama seddhartha) (۴۰۸ - ۵۶۰ قبل از میلاد)، بنیان‌گذار مذهب بودیسم. نیچه با اشاره به بودیسم مضمون «مرگ خدا» را مطرح کرد. این مضمون در قطعه ۱۲۵، کتاب سوم، به صورت دیگری مطرح شده است.

۲. به احتمال زیاد نیچه به اثر شلینگ (Schelling) (۱۸۵۴ - ۱۷۷۵) با عنوان «جان جهان» (Von der Weltseele) (۱۷۹۸) اشاره کرده است.

یک ارگانسیم می‌نامند. این است آنچه که مرا بیزار می‌کند. همچنین از این اندیشه حذر کنیم که جهان یک ماشین^۱ است. مسلماً این جهان به خاطر یک هدف ساخته نشده است و ما با اطلاق لفظ مکانیک به جهان برای آن بیش از حد احترام قائل می‌شویم. برحذر باشیم از این پیش فرض که چیز کاملی همچون حرکت^۲ ادواری صور فلکی همایه زمین در همه جا وجود دارد. یک نگاه به راه شیری کافی است تردیدهایی را به وجود آورد، زیرا انسان از خود می‌پرسد آیا در آنجا حرکاتی به مراتب متناقض تر و ناهنجارتر وجود ندارد؟ آیا در آنجا ستارگانی وجود ندارند که مسیرشان تا ابد به خط راست میل می‌کند، و پدیده‌های دیگری از این قبیل؟ این نظام فلکی که ما در آن زندگی می‌کنیم چیزی استثنایی است. این نظام و مدت نسبی آن، استثناء استثنائات، یعنی پیدایش موجود ارگانیک، را امکان‌پذیر ساخت. اما ویژگی این جهان، به عکس، از ازل نوعی بی‌نظمی (کائوس) بوده است و این بی‌نظمی نه به دلیل فقدان یک ضرورت، بلکه به خاطر فقدان نظم، بافت، زیبایی، حکمت و خلاصه فقدان مقولات زیبایی‌شناسی انسانی است. از نظر خرد، بد نشتن‌های طاس قاعده‌ای کاملاً عام است و استثنائات از غایتی کلی تبعیت نمی‌کنند. این بد نشتن طاس تا ابد وردی را تکرار می‌کند که ما نمی‌توانیم هرگز آن را «آهنگ» بنامیم. و خلاصه، در دنیای انسانها اصطلاح بد نشتن طاس بیانی است انسانی که نوعی سرزنش به همراه دارد. آخر چگونه می‌توان به خود اجازه داد که جهان را نکوهش یا ستایش کرد؟ برحذر باشیم از اینکه

۱. این برداشت را قبلاً دکارت، و سپس «هابز» (Hobbes) و ولف (Wolff) مطرح کرده بودند.
 ۲. اشاره‌ای است به فرضیات کوپرنیک (۱۵۴۳ - ۱۴۷۳) در مورد مدارهای سیارات و قوانین «کیپلر» (۱۶۳۰ - ۱۵۷۱) که ثابت می‌کند این مدارها به صورت بیضی هستند. نیچه در «فراسوی نیک و بد» و در کتاب «تبارشناسی اخلاق» به کوپرنیک اشاره کرده و می‌گوید او یکی از مخالفین ظاهر بوده و ما را متقاعد می‌کند که زمین، برخلاف داده‌های حسی و ظاهری، غیرمتحرک نیست.

جهان را به خاطر فقدان قلب یا خرد، یا به خاطر خلاف چنین چیزهایی، نکوهش کنیم: جهان نه کامل است، نه زیباست، و نه شریف، و هرگز هم قصد ندارد چنین چیزهایی شود. جهان به هیچ وجه قصد تقلید از انسان را ندارد و از هیچ گونه قضاوت زیبایی شناختی یا اخلاقی ما متأثر نمی‌شود. جهان دارای غریزه بقا نیست، جهان به هیچ وجه غریزه ندارد و از هیچ قانونی خبر ندارد. برحذر باشیم از اینکه بگویم در طبیعت قانون وجود دارد. طبیعت جز ضروریات چیزی نمی‌شناسد. در طبیعت کسی نیست که فرمان دهد، کسی نیست که اطاعت کند، و کسی هم نیست که تخلف کند. وقتی دریافتید که اصولاً هدفی در کار نیست، آنگاه می‌فهمید که اصولاً تصادفی هم در کار نیست. زیرا لفظ «تصادف» صرفاً از دیدگاه جهان اهداف معنا دارد. برحذر باشیم از گفتن این موضوع که مرگ خلاف زندگی است. زندگی جز نوعی از مرگ نیست، و نوعی بیار نادر. برحذر باشیم از این اندیشه که جهان لایتقطع دوباره خلق می‌شود. هیچ عنصری دائماً ابدی وجود ندارد. ساده خطایی است مانند خداوند الثاتها^۱. اما آخر ما کی از دست احتیاطها و مراقبت‌های خود رها می‌شویم؟ ما تا کی می‌خواهیم در زیر سایه‌های این خدا در ظلمات باقی بمانیم؟ پس ما کی می‌خواهیم طبیعت را از صفات الهی پاک کنیم؟ پس ما کی اجازه خواهیم داشت که به طبیعی کردن خود پردازیم و خود، یعنی انسانها، را با طبیعت خالص، با طبیعت بازیافته، با طبیعت آزاد شده، طبیعی سازیم؟

۱. مکتب فلسفی یونان در ۵۴۰ قبل از میلاد که توسط زنون (Xenophane) در «الته» (Elée) وضع شد. نمایندگان مهم این مکتب عبارت بودند از «پارمنید» (Parmenide) و «زنون» (Zenon). نیچه در کتاب فلسفه در «عصر تراژیک یونانیان» «پارمنید» را در برابر «هراکلیت» قرار می‌دهد و می‌گوید که اندیشه او، برخلاف اندیشه «فیثاغورث» و «امپیدوکلس»، فاقد خون، روح مذهبی و گرمی اخلاقی و عطر اندیشه هندی است.

۱۱۰ منشاء شناخت

تا مدت‌های مدید، فکر جز خطا چیزی به وجود نیاورد. برخی از این خطاها نشان دادند که در حفظ نوع بشر مفید هستند. آن کس که این خطاها را به ارث می‌برد یا آنها را می‌پذیرفت، می‌توانست با اقبال بیشتری برای پیروزی خود و اخلافتش مبارزه کند. سرانجام، چنین خطاهایی که پیوسته به‌طور ارثی و به عنوان اصول اعتقادی پذیرفته شدند به زیربنای نوع بشر تبدیل شدند. از جمله این خطاها عبارت بودند از تأیید این امر که چیزهای پایدار و مشابه، مثلاً اجسام و مواد، وجود دارند؛ یا یک چیز همان است که به نظر می‌آید؛ یا اراده ما آزاد است و آنچه که برای من خوب است فی‌نفسه خوب است. بعدها افرادی پیدا شدند که این نوع فرضیات را انکار کرده، یا آنها را مورد تردید قرار دادند. سپس حقیقت، یعنی یکی از شکل‌های شناخت، ظهور کرد. به نظر می‌رسد که انسان نتوانست با این حقیقت زندگی کند، زیرا ارگانسیم ما برخلاف آن عادت کرده بود؛ یعنی تمام وظایف عالی او، ادراکات حسی او و تمام احساسات او براساس این خطای دیرینه مبتنی بود که آنها همه مشابه یکدیگرند. بدتر از آن اینکه فرضیات گذشته در درون شناخت به هنجارهایی مبدل شدند که براساس آن «حقیقی» و غیر «حقیقی» با غریب‌ترین عرصه‌های منطقی ناب ارزیابی می‌شدند. بنابراین، نیروی شناخت مبتنی بود بر، نه میزان حقیقت، بلکه بر میزان قدمت، شدت ادغام و خصوصیت حیاتی آن. هنگامی که حیات و شناخت متناقض یکدیگر به نظر می‌رسیدند، هرگز مبارزه جدی وجود نداشت و تردید و انکار، دیوانگی محسوب می‌شد. متفکران استثنایی، همانند اصحاب‌الثات^۱ که تناقضات خطاهای طبیعی را تعیین و تأیید کردند،

۱. Eléates، مراجعه‌شده به پی‌نوشت شماره ۲، فلسفه در عصر تراژیک یونان ترجمه دکتر مجید شریف.

تصوّر می‌کردند که سر کردن با این تناقضات امکان‌پذیر است. آنها حکیم را به مثابه انسانی ثابت، با قوّه کشف و شهود همگانی ابداع کردند که برای این شناخت قوّه خاصی داشت. آنها فکر می‌کردند که شناخت آنها در عین حال اصل حیات است؛ اما آنها برای آنکه بتوانند همه این مسائل را تأیید کنند بایست در مورد وضعیت خود توهم می‌داشتند. یعنی، آنها باید هویتی خاص و ثابت، و زمانی لایتغیر ابداع می‌کردند، جوهر عقل را نادیده می‌گرفتند، نیروی غرایز را در شناخت انکار می‌کردند، و خرد را به‌طور کلی همچون فعالیتی کاملاً آزاد که از خود به وجود آمده در نظر می‌گرفتند. آنها نمی‌خواستند ببینند که این اصول خود را جز با نقض آنچه که وجود داشته است، یا به خاطر نیاز به استراحت، تملک یا تسلط، به دست نیآورده‌اند. سرانجام، بر اثر توسعه نوعی صداقت و شک، ظهور این نوع اندیشمندان غیرممکن شد و آشکار شد که زندگی و قضاوت آنها وابسته به غرایز و خطاهای بنیادی که از دیرباز هر موجود زنده را متأثر می‌ساخت می‌باشد. این تردید و صداقت در هر جا که دو اصل متضاد به دلیل تطابق با خطاهای اساسی ظاهراً مصداق حیات بودند، یا هرگاه بحث درباره میزان زیاد سودمندی آنها برای حیات امکان‌پذیر می‌شد، یا هرگاه اصولی جدید برای حیات نه سودمند و نه مزاحم جلوه می‌کردند، توسعه می‌یافتند؛ و اینهمه به صورت نمودهایی از غریزه بازی فکری، همانند هر بازی دیگری، عاری از خطا، و شاد محسوب می‌شدند. دماغ انسانی به تدریج از این قضاوتها و یقین‌ها انباشته شد و از درون این ملغمه هفت جوش، جدال و میل به قدرت به وجود آمد. در جنگ به خاطر حقیقت، نه‌تنها سودمندی و لذت، بلکه انواع غرایز از آن دفاع کردند. مبارزه فکری به نوعی اشتغال، نوعی جذب، نوعی حرفه، نوعی وظیفه و احترام مبدل شد. سرانجام، شناخت و شوق به حقیقت، همچون نیازی در میان سایر نیازها جای گرفت. از آن پس، ایمان و یقین دیگر به تنهایی قدرت

محبوب نمی‌شدند بلکه آزمون، نفی و تضاد نیز قدرت بودند و کلیهٔ غرایز «بد» تابعی از شناخت شده و در خدمت آن درآمدند؛ و این غرایز وجههٔ چیزی مجاز، چیزی که می‌پرستیدند، چیزی که مفید و نیک بود را گرفت. سپس، شناخت بخشی از خود زندگی شد و به عنوان زندگی، به قدرت روبه رشد بدل گشت؛ سرانجام، یک روز شناخت و خطای دیرینه هر دو در وجود انسان به عنوان حیات و قدرت با یکدیگر تضاد پیدا کردند. اینک متفکر، یعنی موجودی که در وی نیاز به حقیقت و خطاهای کهنه‌ای که حیات را حفظ می‌کند، اولین مبارزهٔ خود را از زمانی که نیاز به حقیقت همچون قدرتی حافظ حیات مورد تأیید قرار گرفت شروع کرده است. بقیهٔ چیزها، در مقایسه با این مبارزهٔ خطر بی‌اهمیت هستند. این مبارزه آخرین پرسش دربارهٔ وضعیت حیات را مطرح ساخته و اولین تلاش را برای پاسخ به آن از روی تجربه انجام می‌دهد. و حال حقیقت تا کجا می‌تواند این ادغام را تاب آورد؟ این یک پرسشی است و آن یک تجربه!

۱۱۱ منشاء منطق

منطق ذهن آدمی از کجا پدید آمد؟ مسلماً از غیر منطقی بودن، که ابعاد آن بدو بسیار عظیم بود. خیل موجوداتی که برخلاف منطق امروزی ما استدلال می‌کردند ناپدید شده‌اند. این موضوع بیش از آنچه که به نظر آید حقیقی است. امکان بقای آن کس که، فرضاً نمی‌توانست همسانی‌های لازم در مورد غذا یا دشمنان خود را به سرعت کشف کند، یا آن کس که در طبقه‌بندی امور بیش از حد کند بود و در این کار خیلی احتیاط می‌کرد، کمتر از آن کس بود که فوراً از تشابه، همسانی را پیدا می‌کرد. این گرایش مسلط موجب شد که چیزهای مشابه همانند چیزهای همسان در نظر گرفته شوند؛ گرایشی که غیر منطقی بود زیرا دو

چیز همبان فی نفسه وجود ندارند؛ و همین گرایش بود که در ابتدا مبنای منطقی را تشکیل داد. به همین طریق، برای آنکه مفهوم عنصر که برای منطقی اجتناب ناپذیر بود زاده شود (گرچه هیچ واقعیتهایی به مفهوم دقیق با آن مطابقت ندارد) می‌بایست تغییر در اشیاء به مدت طولانی دیده یا احساس نشود. موجوداتی که خوب نمی‌دیدند نسبت به آنهایی که چیزها را به مثابه جریانی ابدی می‌دیدند برتری داشتند. هرگونه احتیاط در نتیجه‌گیری و هرگونه گرایش به شک فی نفسه خطری جدی و بزرگ برای زندگی محسوب می‌شد. اگر گرایش مخالف، گرایش به تایید و نه به تعلیق قضاوت، گرایش به خطا و پیرایش و نه به انتظار، و گرایش به قضاوت و نه به محق بودن، فوق‌العاده تکامل نیافته بود، هیچ موجودی زندگی را حفظ نکرده بود. نحوه پیگیری افکار و استنتاجهای منطقی ذهن امروز آدمی مربوط به فرآیند و مبارزه‌ای متمایز است که فی نفسه کاملاً غیر منطقی و غیر عادلانه است. مکانیزم کهن این مبارزه آنقدر سریع و مرموز در ماطی می‌شود که ماعموماً فقط نتیجه آن را درک می‌کنیم.

علت و معلول

۱۱۲

ما کلمه «توضیح» را بکار می‌بریم، اما کلمه «تشریح» است که مراحل مقدم بر شناخت و دانش را برای ما متمایز می‌سازد. ما بهتر از پیشینیان خود توصیف می‌کنیم، ولی توجه ما همانند آنها اندک است. هر جا که پژوهشگر ساده‌تمدنهای گذشته فقط دو چیز، یعنی «علت» و «معلول» را می‌دید، ما علل متعددی را کشف کردیم. ما تصویر شدن را تکمیل کردیم، اما فراتر از این تصویر نرفتیم. سلسله «علل» در هر مورد برای ما کامل‌تر عیان می‌شود. ما اینچنین استنتاج می‌کنیم که این یا آن چیز باید مقدم باشد تا فلان چیز دیگر

متج شود، اما در عرصه ادراک قدمی پیش نرفته‌ایم. در تمام پدیده‌های شیمیایی، کیفیت، قبل و بعد از هر چیز، از نظر ما یک «معجزه» است. هر حرکت مداومی نیز این چنین بوده است و هیچ چیز این دگرگونی را توضیح نداده است؛ وانگهی، چگونه می‌توانیم آن را توضیح دهیم. عمل ما فقط در مورد چیزهایی است که وجود ندارند؛ مثلاً در مورد خط، سطح، حجم، اتم، زمان بخش‌پذیر، و مکان بخش‌پذیر. وقتی ما از هر چیز ابتدا یک تجسم، یعنی تجسم خودمان، را می‌سازیم، توضیح چگونه امکان‌پذیر است؟ کافی است علم را به مثابه تصوّر نسبتاً انسانی از چیزها و تصوّر نسبتاً وفادار به آنها در نظر گیریم. ما با توصیف چیزها و تسلسل آنها فقط می‌آموزیم که خودمان را دقیقتر برای خود توصیف کنیم. احتمالاً یک چنین دوگانگی‌ای به نام علت و معلول وجود ندارد. در واقع، ما آن تداومی^۱ که بخشهایی از آن را در ذهن جدا می‌سازیم مشاهده می‌کنیم. به طریق مشابه، ما فقط نقاط مجزایی از حرکت را احساس و فرض می‌کنیم و واقعاً آنها را نمی‌بینیم. آن ناگهانی که در آن برخی معلولها بر ملا می‌شوند ما را به اشتباه می‌کشاند، اما این ناگهانی جز برای ما وجود ندارد. در این لحظه ناگهانی، انبوهی از فرایندهای بی‌شمار از چشم ما پنهان می‌ماند. ذهنی که علت و معلول را یک تداوم دانسته و برخلاف ما آنها را یک هستی از هم گسته و اختیاری نداند، و ذهنی که قادر است سیر حوادث را ببیند، مفهوم علت و معلول و هرگونه شرط‌پذیری را انکار خواهد کرد.

۱. تداوم، اشاره است به نظریه ارسطو در «فیزیک» که مفهوم «تداوم» را تا بی‌نهایت قابل تجزیه می‌داند. این نظریه در مقابل نظریه ذرات است که هر تقسیمی را در نهایت به بخشی غیرقابل تجزیه به نام اتم می‌رساند. همین مفهوم به ارسطو اجازه داد که ایرادهای «زنون» (الثات) علیه حرکت را انکار کند. لاپینتیز و کانت مفهوم قانون تداوم را نیز بررسی کرده‌اند.

۱۱۳ در دفاع از علم زهر

برای آنکه اندیشه‌ای علمی شکل گیرد وحدت نیروهای گوناگون لازم است. این نیروهای لازم باید جداگانه ابداع، اعمال و پرورانده شوند. اما این نیروها به طور مجزا غالباً تأثیری غیر از آنکه اکنون در اندیشه علمی (که متقابلاً محدود و تنظیم کننده یکدیگرند) دارند ایجاد می‌کنند. یعنی این نیروها مانند زهر عمل کرده‌اند. مثلاً انسانهایی بسیار باید قربانی می‌شدند تا غریزه‌هایی چون شکر، انکار، دفع‌الوقت، جمع‌آوری، و پراکنده‌سازی بتوانند همزیستی خود را درک کرده و خود را به عنوان قدرتی سازمان‌دهنده در هر فرد دریابند. هنوز بعید است ما بتوانیم نیروهای هنری و حکمت عملی زندگی را در اندیشه علمی به صورت تلفیق یافته ببینیم؛ هنوز بعید است ببینیم که نظام ارگانیک برتری شکل می‌گیرد که دانشمند، طیب، هنرمند و حقوق‌دان به صورتی که ما اکنون آنها را می‌شناسیم در آن به صورت واقعیاتی پیش پا افتاده جلوه کنند.

۱۱۴ وسعت عامل اخلاق

ما هر تصویر جدید را برای اولین بار با اتکاء به تجارب قدیمی خود از میزان عدالت و صداقت خود فوراً ترسیم می‌کنیم. جز تجربیات اخلاقی، حتی در عرصه ادراک حواس، وجود ندارند.

۱۱۵ چهار خطا

انسان با خطاهایش تربیت شده است. او در ابتدا خود را موجودی غیرکامل

تصور می‌کرد؛ سپس صفاتی واهی را به خود نسبت داد، و بعد خود را در سلسله مراتب موجودات دارای مقامی کاذب میان حیوان و طبیعت انگاشت. و در آخر او معیارهای ارزشی جدیدی را بی‌وقفه ابداع کرد و هر یک از آنها را تا مدت‌ها ابدی و مطلق دانست. در این مرحله هر غریزه و حالت انسانی به نوبه در مقام اول قرار می‌گرفت و با این ارزیابی ارتقاء پیدا می‌کرد. نادیده گرفتن تأثیر خطاهای این چهار مرحله به معنی حذف مفاهیم بشری، احساس انسانی و ستایش انسانی است.

۱۱۶ غریزه گله

ما هر جا که با اخلاقی مواجه هستیم، نوعی ارزیابی و سلسله مراتب غرایز و اعمال انسانها را مشاهده می‌کنیم. این سلسله مراتب و ارزیابی‌ها مبین نیازهای یک گروه و یک گله است. آنچه که برای گله در وهله اول - و نیز در وهله دوم و سوم - مفید است همان معیار غایی برای ارزیابی تمام افراد است. فرد از طریق اخلاق تابع گله شده و صرفاً ارزش پیدا می‌کند. چون شرایط بقای یک گروه با شرایط بقای گروهی دیگر کاملاً متفاوت بود، اخلاقیات بسیار متفاوتی به وجود آمد. اگر کلیه تغییرات بنیادی گله‌ها، جوامع و حکومتها را در نظر گیریم، می‌توان پیش‌بینی کرد که اخلاقیات بسیار گوناگونی باز به وجود خواهد آمد. اخلاق یعنی غریزه گله‌ای در فرد.

۱۱۷ پشیمانی گله‌ای

نوعی پشیمانی در دوره‌های بسیار قدیم و بسیار طولانی تاریخ بشر وجود داشت که با پشیمانی امروز کاملاً متفاوت است. امروز، انسان فقط در مقابله

چیزی که می‌خواهد و انجام می‌دهد احساس مسئولیت می‌کند، و غرور فقط از آنچه که در وی است بروز می‌کند. حقوق‌دانهای ما همه طرفدار این حب نفس فردی و این لذت خودبینی بوده و گویی سرچشمه حق را در تمام ازمه از آنجا می‌دانستند. اما در تمام دوران طولانی تاریخ بشر چیزی وحشتناک‌تر از احساس تنهایی وجود نداشته است. تنهایی، انزوا، عدم اطاعت، و سلطه‌ناپذیری احساساتی ناخوشایند بودند که در قدیم حکم مجازات را داشتند. انسان محکوم بود که فرد باقی بماند. آزادی اندیشه فی‌نفسه ناراحتی تلقی می‌شد. ما قانون و ادغام در جمع را اکنون نوعی تأسف، جبر و محدودیت می‌دانیم، در حالی که در گذشته خودخواهی به مثابه یک مصیبت و فلاکت واقعی تلقی می‌شد. در گذشته، خود بودن و ارزیابی خویشتن براساس معیارها و ارزشهای خود با ذوق و سلیقه رایج منافات داشت، و تمایل به این گونه سنجش به معنی دیوانگی بود؛ زیرا تنهایی، خود، موجب همه مصائب و ترسها می‌شد. در آن زمان، «اختیار» قرابتی نزدیک با احساس گنهکاری داشت. هر اندازه شخص کمتر آزادانه رفتار می‌کرد و در رفتارش غریزه جمع، و نه احساس فردی، بیشتر منعکس می‌شد، شخص خود را بیشتر پایبند اخلاق متصور می‌کرد. در گذشته هر چیزی که به گله لطمه می‌زد (خواه دلخواه فرد بود یا نه)، برای فرد، همسایه او، و حتی برای تمام جمع ندامت به بار می‌آورد. در این مورد، اندیشه ما بیشترین تغییر را طی کرده است.

آیا زمانی که سلولی تغییر شکل داده و وظایفش را با وظایف سلولی قوی‌تر جایگزین می‌کند فضیلتی را کسب می‌کند؟ خیر. چاره‌ای جز این کار ندارد. آیا زمانی که سلول قوی‌تر سلول کوچکتری را در خود ادغام می‌کند

شرارتی را مرتکب می‌شود؟ خیر. آنهم جز این چاره‌ای ندارد، چون لازم است این کار را انجام دهد؛ این سلول می‌خواهد خود را احیاء کند. در مورد حُسن تیت نیز باید غریزه ادغام را از غریزه تبعیت تفکیک نمود، گرچه یکی را قوی‌ترها و دیگری را ضعیف‌ترها با حُسن تیت نشان می‌دهند. در قوی‌ترها که می‌خواهند چیزی را در اختیار خود گیرند، لذت و طمع درهم ادغام می‌شوند اما در ضعیف‌ترها، که می‌خواهند به خدمت درآیند، لذت و میل به اطاعت در یکدیگر تلفیق می‌شود.

ترجم اولین احساسی است که با مشاهده فرد ضعیف بروز می‌کند و غریزه ادغام، که با مشاهده فرد ضعیف بیدار می‌شود، احساسی خوشایند جلوه می‌کند. البته، فراموش نکنیم که «قوی» و «ضعیف» مفاهیمی نسبی هستند.

فداکاری ظاهری

۱۱۹

من در افراد بسیاری یک نیرو و لذت زیادی دیده‌ام که آنها را به ایفای نقش خاصی سوق می‌دهد. این افراد برای کسب مقام و منصبی که به خوبی از عهده آن برمی‌آیند شامه تیزی دارند و می‌کوشند این مقام و منصب را تسخیر کنند. در این گروه، زنهایی وجود دارند که در نقش مرد ظاهر می‌شوند و در خدمت مردی درمی‌آیند که در خانه عملکرد ضعیف دارد، لذا این زنان به کیف پول، سیاست، یا حتی معاشرت با مرد تبدیل می‌شوند. بهترین راه برای آنکه این موجودات در این کار خود را حفظ کنند آن است که خود را در یک ارگانسیم خارجی قرار دهند. اگر آنها در این کار موفق نشوند، عصبانی و لاغر شده و سرانجام خودخوری می‌کنند.

۱۲۰ سلامت روح

«ارستن کیوس^۱» در طب اخلاق جمله معروفی دارد که می‌گوید «فضیلت عبارت است از سلامت روح». برای آنکه این جمله قابل استفاده باشد باید به صورت زیر تغییر کند: «فضیلت تو سلامت روح توست»، زیرا سلامت فی‌نفسه وجود ندارد و تمام تلاشهایی که انجام شده تا این عنوان را به چیزی نسبت دهند متأسفانه ناکام مانده‌اند. آنچه که مهم است آن است که فرد هدف خود، افق خود، نیروهای خود، انگیزه‌های خود، خطاهای خود، و به ویژه آرمانها و تخیلات روح خود را بشناسد تا آنچه را که برای جسم او سلامتی می‌آورد تعیین کند. بنابراین، سلامتی‌های بسیاری برای جسم وجود دارد. اگر به افراد استثنایی و ممتاز اجازه دهیم که سربلند باشند، آنگاه اصل جزمی برابری انسانها را نادیده گرفته‌ایم، و در آن صورت پزشکان ما باید مفهوم سلامتی عادی، پرهیز عادی غذایی، و دوره‌های عادی بیماری را کنار بگذارند. تنها در چنین صورت است که می‌توان به سلامتی و بیماری روح اندیشید و فضیلت خاص هر کس را در این سلامتی، که مختص هر فرد است، گنجاند. آنگاه تنها این پرسش مهم مطرح می‌شود که آیا می‌توان برای تکامل فضیلت خود از بیماری درگذریم، و آیا این عطش شناخت و خودشناسی به روحی بیمار و در عین حال سالم نیاز ندارد، و خلاصه آیا این «سلامت طلبی» صرف نوعی پیشداوری، بزدلی، یا بقایایی از وحشیگری و روحیهٔ واپسگرای ما نیست؟

1. Ariston Chios.

۱۲۱ زندگی دلیل نمی‌شود

ما برای خود دنیایی ساخته‌ایم که در آن با فرض وجود اجسام، خطوط، سطوح، علّت و معلول، حرکت و سکون، شکل و عمق بتوانیم زندگی کنیم. اگر این مقولات اعتقادی نبودند، هیچکس امروز زندگی را تحمّل نمی‌کرد. اما این مسائل چیزی را ثابت نمی‌کند. زندگی دلیل نمی‌شود؛ زیرا خطا هم ممکن است جزو ملزومات زندگی باشد.

۱۲۲ آیین اخلاقی شک در مسیحیت

مسیحیت خود عمیقاً در روند روشنگری^۱ سهیم بوده است: مکتب اخلاقی شک را با شدت و قاطعیت فراوان تعلیم داده با صبر و حوصله و ظرافتی خستگی‌ناپذیر تلخکامی‌ها را پذیرفته و گسترش داده است، در هر فرد ایمان و «فضایل» و قانونش را نابود کرده است؛ برای همیشه زمین را از وجود «فضلی» بزرگی خالی کرده است که در عصر باستان تعدادشان فراوان بود، مردانی محبوب که باوقار گاو بازان مغرور به این سو و آن سو می‌رفتند و تکامل خویش را می‌پراکندند. اکنون، هنگامی که ما تربیت‌شدگان آیین شک مسیحیت کتابهای اخلاقی قدما، مثلاً کتابهای «سینک»^۲ و «اپیکت»^۳، را در دست می‌گیریم نوعی برتری موقت احساس کرده و

1. Aufklärung.

۲. Seneca Lucius، فیلسوف رومی و از بیروان مکتب رواقی، که در قرطبه زاده شد و معلم نرون بود. وی در سال ۶۵ میلادی خود را به فرمان نرون کُتت. او در آثارش انسان را به داشتن فضیلت تشویق کرده است. نیچه لقب گاو باز فضیلت به او داده است.

۳. Epictète، فیلسوف یونانی (۱۳۰ - ۵۰ بعد از میلاد)، از آخرین رواقیون بزرگ.

هزارگونه رمز و راز را درمی‌یابیم و با خواندن آنها تصور می‌کنیم به سخنان کودکی در مقابل یک پیرمرد یا زن زیبای پُرشوری در مقابل یک «لاروشفوکو»^۱ گوش می‌دهیم. یعنی ما آنچه را که فضیلت نامیده می‌شود بهتر می‌شناسیم. اما سرانجام ما همین شکاکیت را در تمام حالات روحی، و در تمام پدیده‌های مذهبی مانند گناه، بخشش، ندامت و تقدس جاری می‌کنیم و آنقدر نفوذ این خوره را در جان خود گسترش می‌دهیم که با خواندن کتابهای مسیحیت همان برتری و ذکاوت ظریف را احساس می‌کنیم. ما اکنون احساسات مذهبی را می‌شناسیم! اینک زمان آن فرارسیده است که این احساسات را خوب بشناسیم و آنها را بهتر توصیف کنیم، زیرا پیروان عقاید قدیم نیز در حال ناپدید شدن هستند. لاقلاً خاطره و نوع این افراد را به خاطر شناخت حفظ کنیم.

شناخت چیزی بیش از یک وسیله است

۱۲۳

علم حتی بدون این شور و اشتیاق جدید، - منظوم شور شناخت است - هم پیشرفت می‌کرد. آیا علم تاکنون توانسته است بدون این شور گسترش یابد؟ و اعتقاد به علم، و پیشداوری مثبت نسبت به آن که اکنون بر حکومت‌های ما غالب است (و در گذشته حتی کلیسا هم نسبت به آن این چنین بود) در واقع بر این واقعیت استوار است که تمایل مقاومت‌ناپذیر به ندرت به خودی خود در علم آشکار می‌شود و علم دقیقاً نه به صورت یک شور بلکه به صورت یک وضع و حال^۲ است. غالباً عشق و لذت شناخت (کنجکاوی) کافی است؛

۱. La Rochefoucauld از اخلاقیون فرانسه در قرن ۱۸ که نیچه در سال ۱۸۷۶ با آثارش آشنا شد. نیچه می‌گوید لاروشفوکو متوجه شده بود که فضیلت در ذهن کسانی راه می‌یابد که بدی و شر در وجود آنها مرده است و دیگر آنها را تهییج نمی‌سازد.

۲. وضع، حال، روحیه، Ethos.

عشق - خودپسندی^۱. عادت به علم با هدف نیل به جاه و مال کافی است؛ و حتی خیلی‌ها نمی‌توانند از وقت فراغت خود، جز برای مطالعه، جمع‌آوری، طبقه‌بندی، مشاهده و توجیه، استفاده کنند. انگیزه علمی آنها چیزی جز ملال و اندوه نیست. پاپ «لئون دهم» در فتوایی به بروآلد^۲، در ستایش از علم آن را به مثابه زیباترین زینت و بزرگترین افتخار زندگی ما مشغله‌ای شریف در خوشبختی و بدبختی ما دانسته و گفته است: «بدون علم هر عمل انسانی فاقد تکیه‌گاه است هر چند که علم، خود سرنوشته مبهم و متغیری دارد». اما این پاپ، که به اندازه کافی شکاک هم هست، مانند همهٔ مدیحه‌سرایان کلیسایی علم، در اعلام فتوای قطعی خود لب فرومی‌بندد. ظاهراً سخنان وی به این معنی است که وی علم را برتر از هنر می‌داند - و این قضاوت از جانب چنین هنردوستی شگفت‌انگیز و منحصر به فرد است - اما در نهایت، و به خاطر رعایت ادب و نزاکت، درباره چیزی که از نظر وی برتر از علم است، سخنی نمی‌گوید؛ یعنی از «حقیقت وحی» و «درستکاری ابدی روح» که از نظر وی زیور، سرگرمی و امیتت زندگانی است. قضاوتی که در اعماق روح لئون قرار دارد، و همان قضاوت حقیقی مسیحیت دربارهٔ علم است، آن است که «علم نه برتر و مطلق است و نه موضوعی درخور شور، بلکه عاملی است ثانوی».

در عهد باستان از وقار مشروعیت علم حتی در میان پُرشورترین طرفداران آن، به خاطر در اولویت قرار گرفتن شوق به فضیلت، کاسته شد و انسان تصور می‌کرد با تمجید از علم به عنوان بهترین راه رسیدن به فضیلت از

۱. amour - Vanité - عشق - خودپسندی: اشاره است به کتاب «استاندال» Stendhal، بانام «در باب عشق»، که احتمالاً نیچه آن را در سال ۱۸۸۰ در ونیز مطالعه کرده بود.

۲. Béroalde نامهٔ پاپ لئون دهم (۱۵۲۱ - ۱۴۷۵) به «فیلیپ بروآلد»، «اومانیسست» ایتالیایی که از اشراف انسان‌دوست و هنردوست بود و نقاشانی چون رافائل و میکلا آنژ را مورد حمایت قرار داد. لئون دهم نظریات لوتر را مردود می‌دانست.

آن به بهترین نحو ستایش کرده است. موضوعی که اخیراً در تاریخ مشاهده می‌شود آن است که شناخت می‌خواهد چیزی بیش از یک وسیله باشد.

۱۲۴ در افق بی‌نهایت

ما سوار بر سفینه زمین را ترک می‌کنیم و پل‌ها و زمین را پشت سر می‌گذاریم. اکنون ای سفینه کوچک، مواظب اقیانوس اطراف خود باش. این اقیانوس همیشه آشفته و پُر تلاطم نیت و سطح ابریشمین و طلایی آن، همچون رؤیایی شیرین، گاه صاف و آرام است. البته زمانی فرامی‌رسد که درخواهی یافت این اقیانوس بی‌نهایت است؛ و چیزی وحشتناک‌تر از بی‌نهایت وجود ندارد. آه، ای پرندۀ بیچاره، که احساس می‌کردی آزادی و اکنون می‌بینی با میله‌های چنین قفسی روبرو شده‌ای! مبادا غم غربت وطن زمینی گریبان‌ت را بگیرد! انگار که آنجا آزادی بیشتر بود! اکنون دیگر «زمینی» وجود ندارد.

۱۲۵ دیوانه

آیا داستان آن دیوانه را نشنیده‌اید که با چراغ در روز روشن و در ملاء عام به دنبال خدا بود و مدام فریاد می‌زد «خدا را می‌جویم! خدا را می‌جویم» اما فریاد او موجب خندۀ بیار شد، چون در میان جمع عده بسیاری به خدا ایمان نداشتند. از آن جمع یکی گفت: آیا او کم شده است؟ و دیگری گفت آیا او کودکی گم کرده راه است؟ آیا او از مامی ترسد و خود را پنهان می‌کند؟ آیا او مسافر است، یا مهاجرت کرده است؟ و بدینسان، مردم فریاد و خنده سر دادند. دیوانه در میان جمع پرید و به آنها خیره، نگاه کرد؛ سپس، فریاد زد: «من هم

اینک به شما خواهیم گفت خدا کجا رفته است. من و شما، یعنی ما، او را کشتیم. ما، همه، قاتل او هستیم! ولی ما چگونه این کار را انجام دادیم؟ چگونه توانستیم دریا را خشک کنیم؟ چه کسی به ما اسفنج داد تا افق را تماماً پاک کنیم؟ وقتی پیوند^۱ میان زمین و خورشید را گتیم چه کردیم؟ اکنون زمین به کجا می‌رود؟ و ما را به کجا می‌کشاند؟ آیا ما از خورشیدها دور نمی‌شویم؟ آیا ما بی‌وقفه و از پیش و پس، از کنار، و از همه طرف سقوط نمی‌کنیم؟ آیا اصولاً بالا و پایینی وجود دارد؟ آیا ما در نیستی لایتناهی سرگردان نمی‌شویم؟ آیا ورزش دم^۲ را بر چهره خود احساس نمی‌کنیم؟ آیا هوا سردتر نشده است و آیا شب جاوید ما را احاطه نمی‌کند؟ آیا نباید از صبح زود، چراغ روشن کنیم؟ آیا صدای گورکن‌ها را که خدا را دفن می‌کنند نمی‌شنویم؟ آیا فساد خدایان را هیچ احساس نمی‌کنیم؟ آری، خدایان نیز فاسد می‌شوند! خدا مُرد! خدا مرده است! ما او را کشتیم! و ما، قاتل قاتلان، چگونه می‌خواهیم خود را تسلی دهیم! کار ما خون مقدس‌ترین و مقتدرترین چیزی را که دنیا تا همین امروز داشت، ریخت... چه کسی این خون را از دستان ما خواهد زدود؟ کدام آب آن را از ما خواهد شُست؟ ما چه مراسم و

۱. احتمالاً نیچه به نظریه کوپرنیک که بینش رایج را زیر و رو کرد اشاره کرده است. این قطعه، یادآور «اندیشه‌ها» (Les pensées) پاسکال است. هایدگر در مورد «خدا مرده است» گفته است: کلمه خورشید یادآور مقایسه افلاطون در کتاب «جمهوری» است. رجوع کنید به اثر هایدگر با نام «راههایی که به هیچ جا منتهی نمی‌شود». در ضمن این قطعه یادآور این شعر مولانا است که: «از دیو و دد ملولم و اتسانم آرزوست».

۲. این جمله در کتاب سوم، قطعه ۱۰۸، کتاب پنجم، قطعه ۳۴۳، و نیز در «چنین گفت زرتشت» آمده است. برخی از متخصصان منشاء این جمله را در اثر هانریش هاینه با نام «مذهب و فلسفه در آلمان» می‌دانند. هایدگر این جمله را به تفصیل شرح داده است. منظور نیچه از «مرگ خدا» مربوط به خدای مسیحیت است، و به‌طور کلی واژه خدا در اندیشه نیچه مربوط به دنیای «فراحسی» و آرمانها و ایده‌هاست. بدین ترتیب «خدا مرده است» یعنی دنیای فراحسی بی‌تأثیر و فاقد حیات شده است، و متافیزیک به نقطه پایان رسیده است.

تشریفات مقدسی را برای کفاره دادن باید برگزار کنیم؟ عظمت این کشتار برای ما بیش از حد بزرگ است. آیا ما خود نباید خدایانی شویم تا شایسته این کار گردیم؟ هرگز تاکنون کاری به این عظمت وجود نداشته است و آنهایی که پس از ما به دنیا می آیند به خاطر کار ما به تاریخ والایی تعلق خواهند داشت. هیچ تاریخی تاکنون هرگز این چنین نبوده است. دیوانه پس از این سخنان خاموش ماند و دوباره به مردم نگاه کرد. مردم نیز مانند او ساکت شدند و بی آنکه چیزی بفهمند او را نگاه می کردند. سرانجام دیوانه چراغ خود را آنچنان به زمین کوفت که خُرد و خاموش شد؛ سپس گفت: «من خیلی زود آمدم. زمان من هنوز فرا نرسیده است. آن رویداد عظیم هنوز در راه است و پیش می آید و هنوز به گوش انسانها نرسیده است. رعد و برق به زمان نیاز دارد؛ نور ستارگان به زمان نیاز دارد، اعمال ما نیز حتی اگر انجام شده باشد، به زمان نیاز دارند. این عمل هنوز از دورترین افلاک از مردم دورتر است؛ هر چند که آنها خود، این عمل را انجام داده اند.» گفته اند که این دیوانه در همین روز به کلیاهای مختلف وارد شد و در آنها در رثای مرگ خدا سرودی^۱ سر داد. هنگامی که مردم او را از کلیا بیرون می راندند و از او توضیح می خواستند، دیوانه پیوسته می گفت: «آیا کلیا چیزی جز مقبره و آرامگه خدایان است؟»

۱۲۶ توضیحات رازگونه

معروف است که توضیحات رازگونه عمیق هستند. حقیقت آن است که این توضیحات حتی سطحی هم نیستند.

۱. اشاره به تورات که می گوید «به آنان آرامش ابدی ببخش». نتیجه می گوید: «به خداوند آرامش ابدی ببخش.»

۱۲۷ تبعات قدیمی ترین نگرش مذهبی

انسان بی فکر تصور می‌کند که اراده تنها واقعیت مؤثر^۱ است؛ خواستن، چیزی ساده، تقلیل‌ناپذیر، و فی‌نفسه قابل درک است. این انسان معتقد است هنگامی که کاری انجام می‌دهد، مثلاً هنگامی که ضربه‌ای می‌زند، اوست که ضربه می‌زند و چون او خواسته است ضربه زده شده است. در این پدیده هیچ مشکلی نمی‌بیند و احساس اراده برای او کافی است تا نه تنها علت و معلول را بپذیرد بلکه تصور کند که روابط آنها را می‌فهمد. او از سازوکار (مکانیسم) این عمل، از زیر و بم کاری که موجب موفقیت وی در این ضربه زدن می‌شود، و حتی از ناتوانی فطری اراده در انجام کوچکترین بخش این کار، هیچ چیز نمی‌داند. از نظر او اراده نیرویی است که جادویی عمل می‌کند؛ یعنی اعتقاد به اراده به مثابه علت معلولها همان اعتقاد به نیروهایی است که جادویی عمل می‌کنند. در واقع، در ابتدا انسان هر جا رویدادی را مشاهده کرد تصور نمود که علت آن در اراده‌ای نهفته است که موجوداتی در پشت پرده عمل می‌کنند. مفهوم مکانیک برای او کاملاً بیگانه بود. ائاً، چون تا مدت‌های مدید فقط به اشخاص (و نه به عناصر، نیروها، اشیاء و غیره) اعتقاد داشت، ایمان به علت و معلول در او به اعتقادی اساسی مبدل شد و این اعتقاد را حتی به صورت نوعی غریزه که ریشه در اعماق تاریک زمانه دارد، در هر رویدادی به کار می‌برد. اصولی همچون «معلول بدون علت وجود ندارد»، یا «هر معلولی به نوبه خود علت می‌شود» از نظر ما همانند اصول دقیق‌تر زیر شدند: «هرجا انسان عمل کرده است، انسان خواسته است»، «تنها از طریق موجوداتی که اراده دارند می‌توان عمل کرد»، «هیچ درد خالص و بی‌نتیجه‌ای از یک عمل وجود ندارد،

۱. رجوع شود به قطعه ۹۹ و اشاره به شوپنهاور

اما هر دردی انگیزه‌ایست از اراده» (اراده عمل کردن، دفاع کردن، انتقام گرفتن و تهمت زدن). اما این دو نوع اصول در دوران بدوی بشریت مشابه بودند؛ اصول اول تعمیم اصول دوم نبودند، بلکه اصول دوم تشریح اصول اول بودند.

شوپنهاور با پذیرش این امر که هرچه هست چیزی جز اراده نیست اسطوره‌های قدیمی را برکرسی نشاند. به نظر می‌رسد که او هرگز تلاش نکرد اراده را تحلیل کند، زیرا او همانند همه مردم معتقد بود که خواستن امری ساده و فوری است... در حالی که خواستن فقط، مکانیزمی آنقدر متداول است که تقریباً از نظر پوشیده می‌ماند. من برخلاف شوپنهاور اصول زیر را مطرح می‌کنم. اولاً، برای آنکه خواستن شکل گیرد باید تجسمی از لذت بردن و بیزار شدن وجود داشته باشد. ثانیاً، باید انگیزه قوی احساس لذت یا بیزاری را ایجاد کند؛ که در ضمن، این کار به تعبیر و تفسیر ذهن خلاصه می‌شود و غالباً ناآگاهانه صورت می‌گیرد و همین تحریک می‌تواند به صورت لذت یا بیزاری تعبیر شود. ثالثاً، لذت، بیزاری و اراده جز در موجودات متفکر وجود ندارد؛ اکثر ارگانیسم‌ها فاقد آن هستند.

۱۲۸ ارزش نیایش

نیایش برای افرادی ابداع شد که خود اساساً قادر به فکر کردن نبودند و از علو روح بی‌خبر بوده یا رشد آن را احساس نمی‌کردند. این افراد در اماکن مقدس و در موقعیت‌های مهم زندگی که نیاز به آرامش و نوعی شأن و مقام داشت چه کار دیگری می‌توانستند انجام دهند. حکمت و خرد تمام

بنیان‌گذاران کوچک و بزرگ مذاهب، حداقل برای ممانعت از مزاحمت این افراد، توصیه به نیایش بود. الگوی این توصیه عبارت است از جنبش خودکار لبها همراه با فعالیت حافظه و استقرار حالت معینی از دست و پا و چشمان. اینکه این افراد همانند «تبتی‌ها» هزار بار جمله «om mane padme hum»^۱ را نجوا کنند، یا با انگشتان خود همانند «بنارسی‌ها» نام خدای «رام رام رام»^۲ را شمارش کنند، یا خدای ویشنو^۳ را با هزار نام، یا... در هر حال اصل کار آن است که این افراد را تا مدتی ساکت نگاه دارند و به آنها وضعی قابل تحمل بدهند. نحوه برگزاری نیایش برای آنها به نفع اشخاص با تقوایی که تفکر و علو روح را به تجربه شخصی می‌شناختند ابداع شد. حتی این افراد خود در لحظات خستگی تأثیر مثبت این الگوی مذهبی را که از اصوات ستودنی و مقدس تشکیل شده است تجربه می‌کنند. اما، این آدم‌های استثنایی (در هر مذهبی آدم مذهبی استثناء است) خود بسنده هستند؛ ولی آدم‌هایی که عقل ندارند قادر نیستند خود بسنده باشند و اگر ما ذکر نیایش را در آنها ممنوع کنیم آنها را از دین محروم ساخته‌ایم و این مطلب را دین پرستان هر روز بیشتر اثبات می‌کند. یعنی، مذهب از آنها فقط آرامش می‌خواهد؛ آرامش چشمان، دستها، پاها و هر نوع عضو دیگر. این کار برای آنها فرصتی است تا لحظه‌ای جلوه کنند و بیشتر به انسان شبیه گردند.

۱. خدای تبتی‌ها: دعای سحرآمیز به معنای: ای حاملان نیلوفر آبی

۲. نامی که «سیک‌ها» (بیروان) به الله داده‌اند. در قرن ۱۵، در بنارس شیخی به نام «نانک» با پیروی از حکیمی به نام «کبیر» این فرقه را به وجود آورد. در این فرقه عناصری از هندوایسم و شکلی از صوفیگری تلفیق شد. در این فرقه بت‌پرستی، نظام فرقه‌ای و ریاضت مردود است.

۳. Vichnou ویشنو یا برهمان و شیوا ظاهر می‌شود. شیوا یکی از سه خدای هندوایسم است. ویشنو تحت اشکال مختلف از قبیل ماهی، لاک‌پُشت، خوک وحشی، شاهزاده راما، بودا، کریستنا و غیره ظاهر می‌شود.

شرایط وجودی خدا ۱۲۹

لو تر به حق گفته است که: «خدای میح بدون خردمندان نمی توانست باقی بماند». اما چیزی را که لو تر خوب نگفته آن است که «خدای میح بدون بی خردان اصلاً نمی توانست باقی بماند».

قطعنامه خطرناک ۱۳۰

این قطعنامه مسیحیت که جهان زشت و زنده است، جهان رازش و زنده کرد.

مسیحیت و خودکشی ۱۳۱

مسیحیت از میل شدید خودکشی که در زمان پیدایش آن رایج بود استفاده کرد و از آن اهرمی برای قدرت خود ساخت. از این میل دو شکل خودکشی باقی ماند و والاترین منزلت برای آن دو در نظر گرفته شد، بزرگترین امیدها قرین آنها گشت و سایر اشکال خودکشی با خشن ترین روش ممنوع شد. شهادت و مرگ تدریجی زاهد^۱ همان دو شکلی هستند که مجاز شمرده شدند.

علیه مسیحیت ۱۳۲

اکنون سلیقه ما، و نه دلایل ما، علیه مسیحیت حکم صادر می کند.

۱. اتاره به گوشه گیرانی است که ترک دنیا کرده و تن به ریاضت می دهند.

۱۳۳ اصل من

اگر فرضیه اجتناب‌ناپذیری وجود داشته باشد که بشریت پیوسته باید به آن رجوع کند، این فرضیه در درازمدت قوی‌تر از ایمانی راسخ به چیزی غیرحقیقی (مثلاً اعتقاد مسیحیت) است. منظور من از درازمدت، یعنی پس از صد هزار سال است.

۱۳۴ بدبینانِ قربانی شده

انزجار عمیق از زندگی در میان گروهی از مردم نتیجه خطایی فاحش است که خلقی بزرگ در رژیم غذایی مرتکب شده و به صورت انزجار نمودار شده است. مثلاً گسترش (و نه پیدایش) بودیسم، به میزان زیادی ناشی از افراط هندوان در مصرف برنج و رخوت و سستی عمومی حاصل از آن بود. شاید نارضایتی اروپا در دوران معاصر به خاطر آن است که اجداد ما، به خصوص در قرون وسطی و به دلیل نفوذ ذائقه ژرمنها در اروپا، به مشروب علاقمند بودند. قرون وسطی یعنی مسمومیت اروپا از الکل. انزجار آلمان از زندگی اساساً تا حدودی به خاطر زمستانهای طولانی و از جمله، ثمره هوای خفه و سمی، است که از طریق بخاری‌ها در خانه‌های آلمان پراکنده است.

۱۳۵ منشاء گناه

گناه به آن صورتی که در قلمرو مسیحیت متصور است یک احساس یهودی و یک ابداع یهودی است؛ و مسیحیت با چنین سابقه‌ای در کل اخلاق

مسیحی تلاش کرد تمام جهان را یهودی کند. مسیحیت تا چه حد توانست در اروپا موفق شود؟ پاسخ آن است که یگانگی ما با دنیای یونان باستان - دنیایی فاقد احساس گناه - به نحو بسیار ظریفی در احساسات کنونی ما هنوز باقی است، و این علیرغم حسن‌نیتی است که نسلها و افراد برجسته بسیار برای نزدیک شدن و گرویدن به آن نشان داده‌اند. یک یونانی با شنیدن این جمله: «خدا فقط آن کس را که توبه کند می‌بخشد» به خنده می‌افتد یا خشمگین می‌شود و خواهد گفت «برندگان ممکن است چنین احساسی داشته باشند». در واقع، این‌گونه سخنان موجودی توانا و قادر مطلق را از پیش فرض می‌کند که علیرغم این قدرت از انتقام لذت می‌برد. قدرت او آنقدر بزرگ است که هیچ‌کس نمی‌تواند خدش‌های جز بر حرمت او وارد کند. هرگونه گناه عبارت است از فقدان احترام، یا جنایت بی‌حرمتی به مقام الهی... و نه چیز دیگر ندامت خفت و خواری اولین و آخرین شرطی است که بخشش او را به همراه می‌آورد، و بنابراین حرمت و حیثیت الهی او اعاده می‌شود. اگر این گناه موجب جراحات دیگری شود، یا اگر شری عمیق و فراگیر را مانند یک بیماری متشر کند و انسانها را یکی پس از دیگری بکشد، برای این شرقی آسمانی که شیفته حیثیت و احترام است هیچ اهمیتی ندارد. گناه جنایتی است علیه او، نه علیه انسان. اگر او بخشش خود را به کسی عطا کند، پیامدهای طبیعی گناه را هم به او داده است. در این مفهوم، خدای مسیح و انسان آنقدر از یکدیگر جدا هستند، آنقدر با یکدیگر مخالف هستند که هیچ‌کس نمی‌تواند علیه انسان گناهی مرتکب شود. هر عملی، جز از نقطه نظر پیامدهای ماوراءطبیعی و نه طبیعی آن، نباید در نظر گرفته شود. این است آنچه که احساس یهودی می‌خواهد؛ احساسی که هر آنچه را طبیعی است فی‌نفسه ننگ آور می‌داند. یونانیان، به عکس، معتقد بودند که بی‌حرمتی می‌تواند ارزش و مقام داشته باشد، حتی دزدی (مثلاً در مورد پرومته)، یا حتی ذبح

حیوان به مثابه بیان حسادت صریح (مثلاً در مورد آژاکس)؛ آنها در نیاز به قائل شدن شان و مقام برای بی‌حرمتی و نازل کردن این شان در آن توانستند تراژدی را خلق کنند؛ تراژدی که به معنای هنر و ذوق بود و اساساً با طبیعت یهود، علیرغم ذوق و علاقه آنها به تعالی، یگانه بود.

۱۳۶ قوم برگزیده

یهودیان که در میان اقوام و ملل خود را قومی برگزیده می‌دانند و علت این امر را برخورداری از نبوغی اخلاقی و خاص خویش می‌پندارند (همان نبوغی که انسان را عمیق‌تر از سایر اقوام تحقیر می‌کند)، همان لذتی را از پادشاهان یهود و خدای مقدس خویش می‌برند که اشرافیت فرانسه از لویی چهاردهم می‌برد. این اشرافیت چون اجازه داد حاکمیت و قدرتش را از او بگیرند بی‌ارج و مقدار شد و برای آنکه این امر را احساس نکند و بتواند آن را فراموش کند نیاز داشت که شاه او دارای عظمت، اختیار و اقتداری بی‌همتا باشد تا فقط او حق نزدیک شدن به وی را داشته باشد. این اشرافیت از طریق این امتیاز تا سطح دربار ارتقاء یافت و همه چیز را در زیر پای خود تحقیر کرد و سرانجام توانست بر ناآرامی‌های وجدان خود غلبه کند. بدینسان او برج قدرت سلطنت را پیوسته و عمداً تا اوج ایرها بالا برد و آخرین سنگ‌های قدرت خود را در آن بالا بنا نهاد.

۱۳۷ گفتار تمثیلی

وجود کسی چون مسیح جز در چشم‌اندازی یهودی، امکان‌پذیر نبود. منظورم چشم‌اندازی است که مدام در خطر آسمان رفیع، تار و طوفانی خشم

خدای بیهوشه قرار داشت. تنها در این چشم‌انداز امکان داشت که عبور نادر و ناگهانی شعاع منحصر به فردی از آفتاب را در روزگاری تاریک به عنوان «معجزه عشق» یا بارقهٔ «فیضی» که انسان سزاوار آن نبود در نظر گرفت. مسیح تنها در این چشم‌انداز می‌توانست به رنگین‌کمان خود و به نردبان آسمانی که خدا از آن به سوی انسانها فرود می‌آید فکر کند. در هر جای دیگری، آفتاب و هوای خوب قاعده‌ای روزمره بود.

۱۳۸ خطای مسیح

بنیان‌گذار مسیحیت تصوّر می‌کرد که هیچ چیز جز گناه انسانها آنها را رنج نمی‌دهد؛ و این خطای او بود، خطای کسی که خود را بی‌گناه می‌دانست و در این مورد تجربه‌ای نداشت! بدینسان، روح او مملو از ترحمی شگفت‌انگیز و عجیب شد که تا سر حد یک شرّ پیش رفت؛ شرّی که پیروان او، که خود مبتکر گناه بودند، به ندرت از آن به عنوان شرّی بزرگ رنج می‌بردند. اما میحیان خواسته‌اند به رهبر خود حق داده و خطای او را با تبدیل کردن آن به یک «حقیقت»، تثبیت و تقدیس کنند.

۱۳۹ رنگ شور و هیجان^۱

برخی طبایع، همانند طبع سنت پل^۲، شور و هیجان را بد می‌دانند و در آن

۱. Passion عشق و اشتیاق شدید.

۲. Saint Paul سنت پل، معاصر حضرت مسیح بود که در دوران نرون (۶۷ میلادی) سر او بریده شد. سنت پل از حواریون متعصب حضرت مسیح بود و در سازماندهی امت مسیحیت نقش اساسی

تنها بدگلی، دل شکستگی و چیزی زشت می‌بینند. بنابراین، خواست آرمانی این طبایع، نفی شور و هیجان است، و آنها عرصه الهی را از شور و هیجان کاملاً مبرا می‌دانند. یونانیان، برخلاف سنت پل و یهودیان، به شور و هیجان روی می‌آوردند، آن را دوست داشتند، برای آن مقامی رفیع قائل بودند و همچون خدا از آن تجلیل و ستایش می‌کردند.

شواهد نشان می‌دهد که یونانیان خود را در شور و هیجان نه تنها خوشبخت تر بلکه پاک تر و خداگونه تر از مواقع عادی می‌دانستند. آیا مسیحیان خواسته‌اند که در این خصوص یهودی شوند؟ شاید هم شده باشند!

۱۴۰ بیش از حد یهودی

اگر خدا می‌خواست مورد عشق قرار گیرد باید اول از اجرای قضاوت و عدالت خودداری می‌کرد. یک قاضی حتی اگر بخشنده هم باشد، مورد عشق قرار نمی‌گیرد. بنیانگذار مسیحیت به خاطر یهودی بودن، شم لازم و ظریف را در این مورد نداشت.

۱۴۱ بیش از حد شرقی

عجب! خدایی که انسانها را به شرطی دوست دارد که به او اعتقاد داشته باشند و آدمهایی را که به این عشق و دوستی اعتقاد ندارند با نگاههای

→

داشت. او مسیحیان را تشویق کرد که از یهودیان فاصله بگیرند. نیچه میان حضرت مسیح و پیام شادی‌بخش او و سنت پل و پیام یهودی او تفاوت قائل بود. به نظر نیچه، سنت پل مظهر کینه و نفرت است و این با رسالت یک مبلغ شاد منافات دارد.

غضبناک و تهدید آمیز می‌نگرد! عجیب است! زیرا احساس قادر مطلق، یک عشق قراردادی و مشروط است! عشقی که حتی نتوانسته است بر احساس عزت و سربلندی و روحیه کینه‌توزی غلبه کند. چقدر این چیزها شرقی هستند! برای انتقاد از کل مسیحیت این جمله کافی است که: «بر فرض که من تو را دوست داشته باشم، این به تو چه ربطی دارد؟»

۱۴۲ تملق‌زدایی

بودا گفته است که «احسان کننده خود را تملق مگویند». این جمله را در یک کلیسای مسیحی باز گویند تا ببینید که هوا از هر آنچه که مسیحی است پاک خواهد شد.

۱۴۳ بزرگترین فایده چند خدایی

اینکه فرد، خود آرمان خاص خویش را تعیین کند و از طریق آن قوانین، لذت‌ها و حقوق خود را بازدارد تا کنون به عنوان دهشتناک‌ترین تخلف انسانی تلقی و فی‌نفسه بت‌پرستی محسوب شده است. در واقع معدود افرادی که جرئت کردند این کار را انجام دهند همیشه با این جمله خود را توجیه کرده‌اند که: «من این کار را نکردم، بلکه خدایی مرا وسیله قرار داد». نیروی شگفت‌انگیز، و هنر اعجاب‌برانگیز خلق خدایان، یعنی چند خدایی، بود که موجب شد این غریزه خود را تخلیه و تلطیف نموده و به نجابت و کمال دست یابد؛ زیرا این غریزه در ابتدا فقط تمایلی ضعیف و مبتذل، همانند

۱. به توجه ربطی دارد: اشاره به کتاب‌گفته به نام «Wilhelm Meister».

خودخواهی، سرپیچی و حسد بود. خصومت با این غریزه آرمان شخصی در قدیم قانون هر اخلاق محسوب می‌شد. در آن زمان فقط یک هنجار، یعنی «انسان»، وجود داشت و هر ملتی معتقد بود که نمونه کاملی از آن را در اختیار دارد. اثا هرکس حق داشت که ورای خود و در جهانی برتر و دوردست هنجارهای بسیار مشاهده کند: هیچ خدایی، منکر و منافی خدای دیگری محسوب نمی‌شد. در آن جهان برتر بود که انسانها برای خود فردیت و برای حق فردی احترام قائل شدند.

ابداع خدایان، انواع قهرمانان و آبر انسانها^۱ و نیز ابداع انسان برابر و انسان زیر دست، ابداع کوتوله، پری، آدم اسبی^۲، جن، دیو، و شیطان همه مقدمات ارزشمندی بود برای توجیه خواسته‌های ضمیر پنهان و حاکمیت فرد. آزادی یک خدا در ارتباط با سایر خدایان سرانجام به هماهنگی این آزادی با قوانین و آداب و رسوم همسایگان منتهی شد. در مقابل، تک خدایی به عنوان نتیجه جزمی اندیشه انسان معمولی - یعنی اعتقاد به خدایی معمولی که جز او بقیه خدایان دروغین هستند - شاید تا به امروز، بزرگترین خطر بشریت بوده است. انسان از جانب این تک خدایی مورد تهدید بود. این تهدید، «فکری ثابت» بود که اکثر انواع دیگر حیوانی، تا آنجا که ما می‌دانیم، قبلاً به آن دست یافته و در عالم حیوانی همه به یک حیوان عادی واحد و یک نمونه آرمانی از نوع

۱. آبر انسان؛ در آلمان واژه der Über Mensch به معنی آبر مرد است. نیچه در اینجا این واژه را در کنار خدایان، شبه خدایان و قهرمانان مذهب چند خدایی یونان و موجودات اساطیری آورده است. Über Mensch کسی است که خود آرمانها و معیارهای خویش را می‌سازد؛ این موجود با انسان عادی و معمولی مذاهب تک خدایی متفاوت است. نیچه در کتاب ecce homo (این است انسان) آبر مرد را به عنوان مظهر تکامل مطلق توصیف می‌کند. آبر مرد با انسان مدرن و متجدد، انسان خوب مسیحیت و نیهلسم متفاوت است؛ زیرا آبر مرد، همانند زرتشت، اخلاق حاکم را ستایش می‌سازد. به نظر می‌رسد که آبر مرد نیچه معادل انسان کامل در عرفان ایران زمین باشد.

۲. آدم اسبی Centaure

خود اعتقاد پیدا کرده و اخلاق رایج را در پوست و گوشت خود تطبیق داده‌اند. انسان در چند خدایی اولین تجسم اندیشه آزاد، چندگانگی اندیشه انسان، یعنی قدرت خلق چشمانی نو و شخصی، چشمانی پیوسته نوتر و شخصی‌تر، را مشاهده می‌کند. از میان تمام حیوانات، تنها انسان است که خود را از نگرش‌های ثابت و افق‌های جاودانی رها می‌کند.

۱۴۴ جنگ مذهبی

جنگ‌های مذهبی تاکنون بزرگترین پیشرفت توده‌ها بوده است، زیرا این جنگ‌ها ثابت می‌کنند که توده‌ها برای مفاهیم احترام قائل شده‌اند. جنگ‌های مذاهب از لحظه‌ای آغاز شدند که عقل عمومی از طریق مشاجرات ظریف فرقه‌ها به اندازه کافی تلطیف یافت و عوام خود، آن ظرافت را پیدا کردند که چیزهای جزئی را جدی گرفتند و تا آنجا پیش رفتند که پذیرفتند «درستگاری ابدی روح» به تمایزات ظریف مفاهیم وابسته است.

۱۴۵ خطر گیاه خواران

مصرف زیاد برنج در خوراک منجر به استفاده از تریاک و مواد مخدر، و مصرف زیاد سیب‌زمینی منجر به استفاده از الکل می‌شود؛ اما تأثیر بعدی آن ظریف‌تر بوده و منجر به شیوه‌هایی در تفکر و احساس می‌شود که تأثیری مخدر دارند؛ و این همان کاری است که مبلغان شیوه‌های اندیشه مخدر، همانند فلاسفه هند، انجام می‌دهند، یعنی رژیم غذایی صرفاً گیاهی را تجویز می‌کنند تا از این نوع رژیم، قانونی برای توده‌ها تدوین کنند. آنها بدینسان قصد دارند نیازی را که خود، و نه دیگران، توان ارضای آن را دارند بیدار و

۱۴۶ آرزوهای آلمانی

{فراموش نکنیم که اسامی ملت‌ها عموماً توهین‌آمیز هستند. مثلاً «تاتارها» طبق نامی که چینی‌ها به آنها دادند «سگ» معنی می‌دهد. آلمانی Die Deutschen بدواً به معنی کافر بود و این نامی بود که گوت‌هایی که به مسیحیت گرویده بودند به تودهٔ عظیم برادران نژادی خود که هنوز غسل تعمید نیافته بودند دادند و این نامگذاری با مراجعه به ترجمهٔ روایت یونانی «۷۲»^۱ تن که در آن کفار با واژهٔ یونانی ملت ذکر شده انجام دادند. (رجوع کنید به اولفیلاس^۲). می‌توان تصور کرد که بعدها آلمانها با تبدیل شدن به اولین ملت غیرمسیحی اروپا به نامی که زمانی توهین‌آمیز بود افتخار می‌کنند. شوپنهاور از آنها به خاطر چنین استعدادی در این زمینه تمجید کرد. بدینسان، کار لوتر که به آنها می‌آموخت خارج از کلیسای غیر رومی بمانند و بگویند: «من آمدم، اما غیر از این نمی‌توانم باشم»^۳ به کمال رسید.

۱۴۷ پرسش و پاسخ

قبایل وحشی در درجه اول چه چیزهایی را از اروپاییان وام می‌گیرند؟

۱. ۷۲ تن (Septante) ترجمهٔ یونانی تورات توسط یهودیان اسکندریه در قرن سوم قبل از میلاد صورت گرفت. «سپتانت» یعنی ۷۰، اما در واقع آنان ۷۲ تن بودند.
۲. aulfilas که اسم یونانی Wulfila است، نام کشیش و مبلغ «ویزیگوت» هاست که انجیل را به زبان «گوت» ترجمه کرد. نیچه در نامه‌ای به «پیتر گاست» در ۳۰ ژوئیه ۱۸۸۲ گفته است که «گوت‌ها» از سایر ملت‌ها به عنوان کافر یاد می‌کردند.
۳. من آمدم اما... اشاره است به امتناع لوتر از توبه در برابر کلیسای رم در سال ۱۵۲۱.

الکل و مسیحیت، یا همان مواد مخدر اروپا. و چه چیزی آنها را سریع تر می‌کشد؟ مواد مخدر اروپا.

۱۴۸ منشاء اصلاحات مذهبی

در فاسدترین عصر کلیسا، تنها در آلمان بود که کلیسا کمترین فساد را داشت و به همین علت رفرم^۱ در آنجا به وجود آمد. این امر نشانه آن بود که حتی شروع پیدایش فساد در آلمان غیر قابل تحمل بود. در واقع، هیچ‌گاه مردمی می‌حی تر از آلمانیهای زمان لوتر وجود نداشته است. زیرا تمدن می‌حی آنها آماده شکوفایی فوق‌العاده و متنوع بود، و فقط یک شب به این شکوفایی باقی مانده بود. اما آن شب طوفانی وزید و همه چیز را ویران کرد.

۱۴۹ شکست اصلاحات

آنچه که مایه افتخار یونانیان بوده و فرهنگ والای آنها را حتی در زمانهای نسبتاً دور نشان می‌دهد آن است که علت شکست تلاشهای مختلف آنها برای تأسیس مذاهب جدید یونانی آن بود که در یونان از همان اوایل تاریخ افراد مختلفی وجود داشتند که نمی‌توانستند بدبختی‌های گوناگون خود را با نسخه‌ای واحد در زمینه ایمان و امید علاج کنند. فیثاغورث، افلاطون و احتمالاً امپدوکلس و حتی قبل از آنها شیفتگان اُرْفَه^۲ سعی کرده بودند مذاهب جدیدی تأسیس کنند. دو نفر اول از چنان روحیه و استعداد بارزی

۱. رفرم (اصلاح) یا نهضت اصلاح‌طلبانه که به رهبری لوتر به وجود آمد.

۲. ارفیسم: نهضت مذهبی باطنی که در قرن ششم قبل از میلاد در یونان و جنوب ایتالیا گسترش یافت. سنت ارفیسم بر پایه آموزش رموز زندگی آخروی بنا شده است.

برای تأسیس مذاهب برخوردار بودند که شکست آنها در این زمینه تعجب آور است. آنها فقط توانستند فرقه‌هایی را به وجود آورند. هر بار که اصلاح ملتی به شکست می‌انجامد و فقط فرقه‌هایی ظهور می‌کنند می‌توان نتیجه گرفت که این ملت از انواع بسیار گوناگون تشکیل شده و خود را از غرایز خشن و بدوی و از اخلاق گله‌وار رها می‌کند. این مرحله گذار نقطه عطفی است که معمولاً از آن به عنوان دوره فساد و انحطاط اخلاق نام برده می‌شود در حالی که این مرحله، به عکس، نشان می‌دهد که تخم مرغ رسیده و پوسته آن در حال شکستن است. علت موفقیت اصلاحات «لوتر» در کشورهای شمال آن است که شمال اروپا عقب‌تر از جنوب بود و هنوز فقط نیازهای نسبتاً یک‌رنگ و یک‌دست داشت، و اگر تمدن دنیای کهن جنوب به تدریج و با افزایش مفرط خون‌رمن وحشی شده بود و در نتیجه برتری خود را از دست نمی‌داد، مسیحیت اروپا به وجود نمی‌آمد. هر اندازه یک فرد یا اندیشه وی، کلی و مطلق عمل کند به همان اندازه توده‌ای که تحت تأثیر این اندیشه قرار می‌گیرد باید همگون‌تر و پایین‌تر باشد. جنبش‌های مخالف و متضاد، به عکس، نشان دهنده نیازهای درونی متضادی هستند که می‌خواهند ارضا شده و خود را متحقق سازند. از طرف دیگر، می‌توان همیشه نتیجه گرفت که در سطح بالایی از فرهنگ که در آن افراد مقتدر و مسلط هستند فقط تأثیری محدود و جزئی امکان‌پذیر است. این امر در مورد هنرهای مختلف و عرصه‌های خاصی از شناخت نیز صادق است. هر جا که کسی حاکم است، توده‌هایی وجود دارند و هر جا که توده‌هایی وجود دارند نیاز تن دادن به برده‌داری وجود دارد، و هر جا که برده‌داری وجود دارد، تنها معدودی از شخصیت‌های فردی وجود دارند که با مخالفت وجدان و غرایز گله مواجه می‌شوند.

۱۵۰ انتقاد از قدیسین

آیا با تقوا بودن باید حتماً به خشن‌ترین شکل آن باشد؟ یعنی به همان صورتی که قدیسین می‌خواستند و به آن نیاز داشتند؟ این قدیسین زندگی را فقط با این اندیشه تحمل می‌کردند که دیگران با مشاهده تقوای آنها شاید خویشتن را خوار کنند. من فضیلتی را که چنین عواقبی داشته باشد خشن می‌نامم.

۱۵۱ در باب منشاء دین

برخلاف نظر شوپنهاور^۱، نیاز به ماوراء الطبیعه منشاء ادیان نیست بلکه فقط فرزند (خلف) دیر هنگام ادیان است. آدمی تحت سلطه اندیشه‌های دینی عادت کرد «دنیای دیگری» را (از جمله دنیای پنهان، دنیای سُفلی و دنیای عَلیا) تصور کند، و روزی که این توهم دینی ناپدید شد آدم دچار محرومیت و خلائی نگران‌کننده شد. در آن هنگام «دنیایی» دیگر از این احساس خلأ دوباره زاده شد؛ اما این دنیا صرفاً ماوراء الطبیعه بود، نه دینی. البته، آنچه که در اعصار اولیه موجب پذیرش واقعیت دنیایی دیگر شد، نه یک نیاز یا غریزه بلکه، نوعی خطا در تعبیر بعضی پدیده‌های طبیعی، یعنی نوعی سرگردانی فکری، بود.

۱۵۲ بزرگترین تغییر

در روشنایی و رنگ چیزها چه تغییری زیادی رخ داده است! اکنون

۱. شوپنهاور: اشاره به کتاب شوپنهاور به نام *parerga und paralipomena* می‌باشد.

نمی‌دانیم قدمای واقعبین‌های ملموس و تکراری، مانند روز و بیداری، را چگونه احساس می‌کردند. شکی نیست که بیداری برای آنان نور دیگری داشت، چون به رؤیا عقیده داشتند. زندگی و مرگ و معنا و بازتاب آن نیز این چنین بود. «مرگ ما»، مرگ دیگری است؛ رخدادها، نور دیگری داشتند، زیرا یک خداوند بر آن‌ها نور می‌تابید. تصمیمات و آینده‌نگریها نیز این چنین بود، چون مردم به پیشگوها و پیشگویی‌ها، اعتقاد داشتند. «حقیقت» به گونه و مفهومی دیگر بود، زیرا دیوانه‌ای ترجمان حقیقت بود... چیزی که ما را به خنده و لرزه می‌اندازد. هرگونه بی‌عدالتی بر روح ما تأثیر دیگری می‌گذاشت، زیرا انسان نه تنها از بی‌آبرویی و مجازات‌های مدنی، بلکه از انتقام الهی می‌ترسید. در روزگاری که بشر به شیطان وسوسه‌گر اعتقاد دارد، شادی و شمع چه مفهومی می‌تواند داشته باشد! آن زمان که نگاه شیطان همواره در تعقیب انسان‌ها بود، شور، مفهومی نداشت. آن زمان که شک به عنوان خطرناک‌ترین گناه و به عنوان کفر نسبت به عشق ابدی و بی‌احترامی به نیکی‌های خوب و خالص و والا تلقی می‌شد، فلسفه مفهومی نداشت. ما به واقعیات، رنگ تازه‌ای داده و می‌دهیم. اما توانایی و دانش ما در برابر عظمت رنگ آمیزی این استاد ماهر و چیره‌دست کهن ناچیز است: منظورم بشریت کهن است.

انسان شاعر^۱

۱۵۳

«من، خود من که با دستان خویش این غم‌انگیزترین نمایش غم‌انگیز را تا به آخر و مستقلاً ساختم؛ من که اولین گروه اخلاقی درباره هستی را بستم و آن را

۱. Homo poeta اشاره به کتاب «هنر شعر» اثر هوراس.

چنان کشیدم که تنها خدا می‌تواند بازش کند - همان‌طور که منظورِ نظر هوراس بود - من، همین من در پردهٔ چهارم به خاطر اخلاق همهٔ خدایان را کشتم! اکنون با پردهٔ پنجم چه کنم! از کجا باید نتیجهٔ تراژیک را گرفت؟ آیا باید به فکر نتیجه‌ای کم‌دی باشم؟»

۱۵۴ زندگی کم و بیش خطرناک

شما از آنچه که در زندگی تجربه می‌کنید کاملاً بی‌اطلاع هستید. شما مانند مست‌ها از زندگی می‌گذرید و اگر گاه نیز از پله‌ای پرت شوید گردن شما به خاطر این مستی نمی‌شکند، زیرا ماهیچه‌های شما بیش از آن شُل و سَر شما بیش از آن گیج است که میزان سختی سنگهای پله را آن‌طور که برای ماست احساس کنید. زندگی اما برای ما بی‌نهایت خطرناکتر است. زیرا ما از شیشه ساخته شده‌ایم. و وای اگر کوچکترین ضربه‌ای بر ما وارد شود، و اگر بیفتیم همه چیز تمام است.

۱۵۵ آنچه را که نداریم

ما طبیعت بزرگ را دوست داریم و آن را کشف کرده‌ایم، زیرا در ذهن خود انسانهای بزرگی برای دوست داشتن سراغ نداشتیم اما در مورد یونان جریان معکوس است. یعنی احساس آنها نسبت به طبیعت، کاملاً با احساس ما متفاوت است.

۱۵۶ نافذترین شخص

اینکه شخصی در مقابل عصر خود مقاومت کرده و آن را در آستانهٔ در

نگاه دارد و از آن حساب بخواند نشان دهندهٔ نفوذ اوست. مهم نیست که این شخص خواسته یا ناخواسته این کار را کرده باشد، بلکه مهم آن است که او قادر باشد چنین کاری را انجام دهد.

۱۵۷ دروغگویی

شواذب باش...! او می‌اندیشد. و همین اکنون دروغی را آماده می‌کند. این کار مرحله‌ای از تمدن ملت‌هاست. فقط کافی است به زبان رومی رجوع کنید تا ببینید که منظورشان از فعل دروغ گفتن^۱ چه بوده است.

۱۵۸ خصیصهٔ مضر

این خصیصه‌ای مضر است که همه چیز را عمیق بنگریم. این خصیصه انسان را مجبور می‌سازد که پیوسته موشکافی کند، طوری که سرانجام همیشه بیش از آنچه که انتظار داشت می‌یابد.

۱۵۹ هر فضیلتی نوبتی دارد

آن کس که به خاطر صداقت خود انعطاف ناپذیر است پشیمان می‌شود زیرا فضیلت انعطاف ناپذیری مربوط به دوره‌ای متفاوت از صداقت بوده است.

۱۶۰ ارتباط با فضایل

انسان ممکن است در مقابل یک فضیلت چاپلوس و متعلق باشد.

۱. دروغ گفتن (mentiri) به زبان رومی به معنای ابداع و اختراع کردن است.

۱۶۱ به دوستداران زمانه

کشیخ خلع لباس شده و جانی آزاد شده همیشه نقابی بر چهره دارند. آنچه که آنها نیاز دارند چهره‌ای بدون گذشته است. اما آیا تاکنون کسانی را دیده‌اید که چون می‌دانند چهره آنها آینده را منعکس می‌سازد، در مقابل شما، یعنی دوستداران عصر کنونی، آنقدر مؤدب باشند که چهره‌ای بدون القاء آینده نشان دهند؟

۱۶۲ خودخواهی^۱

خودخواهی قانون نمایش (پرسپکتیو) ادراک ماست. مطابق این قانون چیزهای نزدیک، بزرگتر و سنگین‌تر به نظر می‌رسند در حالی که وزن و اندازه همه چیزهایی که دور هستند تقلیل می‌یابد.

۱۶۳ پس از یک پیروزی بزرگ

بهترین چیز در یک پیروزی بزرگ آن است که فاتح را از ترس شکست آزاد می‌سازد. او ممکن است با خود بیاندیشد که: «چرا من هم نباید یکبار شکست بخورم. من اکنون به اندازه کافی مقتدر هستم که شکست را تحمل کنم».

۱. در اندیشه نیچه منظور از «خودخواهی» پرداختن به خوشتن و فردیت خویش بوده و در واقع معنای عرفانی دارد.

۱۶۴ آنان که در جستجوی آرامشند

من افرادی را که در میان اشیاء تاریک پیرامون خود در جستجوی آرامش هستند می‌شناسم؛ یعنی کسانی که در موقع خواب اتاق خود را تاریک می‌کنند یا به درون دخمه می‌خزند. این گفته هشدار است به کسانی که نمی‌دانند در واقع بیشتر در جستجوی چه هستند و می‌خواهند این موضوع را بدانند.

۱۶۵ در باب اقبال آن کس که صرفنظر می‌کند

وقتی کسی از چیزی به‌طور کامل و برای مدتی طولانی صرفنظر کند، اگر تصادفاً آن را دوباره ببیند تقریباً تصور می‌کند که آن را دوباره کشف کرده است. و شادی هر کاشفی چه باشکوه است. ما باید از مارهایی که بیش از حد در زیر آفتاب استراحت می‌کنند زیرک‌تر باشیم.

۱۶۶ ما همیشه چیزی را که در میان ما آشناست می‌خواهیم

هر آنچه که در طبیعت و در تاریخ برایم آشناست با من حرف می‌زند، مرا می‌ستاید، به پیش می‌راند، و تکین می‌دهد. اما من بقیه را نمی‌شنوم، یا آن را فوراً فراموش می‌کنم. در واقع ما همیشه چیزی را که در میان ما آشناست می‌خواهیم.

۱۶۷ مردم‌گزینی و مردم‌گرایی

ما تنها زمانی از مردم سیر می‌شویم که دیگر نتوانیم آنها را هضم کنیم.

مردم‌گریزی فقط نتیجهٔ عشق مفرط به مردم و نوعی «مردم‌خوری» است. ای شاهزاده هملت، آخر چه کسی به تو دستور داد که مردم را مانند صدف بیلعی!

۱۶۸ در باب یک بیمار

«حالش وخیم است». کجایش درد می‌کند؟ «او از اینکه مورد تجلیل قرار نمی‌گیرد رنج می‌برد، اما درمانی برای آن پیدا نمی‌کند.» باورکردنی نیست! همه به او احترام می‌گذارند و در همه جا نام او را بر زبان می‌رانند. اما گویا گوشه‌هایش نسبت به ستایش سنگین است. وقتی دوستی از او ستایش می‌کند فکر می‌کند که آن دوست، خودش را می‌ستاید. وقتی دشمن از او ستایش می‌کند، تصور می‌کند که آن دشمن خود را می‌ستاید. و بالاخره، وقتی کسی دیگر از او تمجید می‌کند - و چون او خیلی مشهور است تعداد این افراد بسیار اندک است! - قلب او جریحه‌دار می‌شود، چون این افراد او را نه به عنوان دوست قبول دارند و نه به عنوان دشمن. او غالباً می‌اندیشد که: «برای من مهم نیست که کسی حق مرا درست ادا کند.»

۱۶۹ دشمنان صادق

شجاعت در مقابل دشمن مقوله‌ای دیگر است. انسان ممکن است با چنین شجاعتی ترسو، آشفته یا مردد باشد. ناپلئون دربارهٔ شجاع‌ترین مرد، یعنی «مورا»^۱، اینچنین فکر می‌کرد و به این نتیجه رسید که برخی از مردان اگر

۱. یواخیم مورا Joachim Murat شوهرخواهر ناپلئون.

بخوانند به فضیلت خود، مردانگی خود و صلاحیت خود دست یابند به دشمنانی صادق نیاز دارند.

۱۷۰ به همراه جمعیت

تاکنون او به دنبال جمعیت بود و از آنها تجلیل می‌کرد، اما یک روز او دشمن آنها خواهد شد، زیرا او با این تصور از آنها تبعیت می‌کند که تنبلی‌اش ثمربخش باشد. او هنوز دریافته است که جمعیت به اندازه کافی برای او تنبل نبوده، لذا همچنان پیش می‌رود و به هیچکس اجازه نمی‌دهد که ثابت و پابرجا بماند؛ در حالی که او دوست دارد ثابت و پابرجا باقی بماند.

۱۷۱ شوکت و جلال

شوکت و جلال زمانی زاده می‌شود که گروهی از مردم در ستایش از یک فرد حجب و حیا را کلاً کنار بگذارند.

۱۷۲ ضایع‌کننده سلیقه

الف: همه می‌گویند که تو ضایع‌کننده سلیقه هستی
ب: مسلماً، من گرایش و سلیقه هرکس را ضایع می‌کنم، و هیچ‌کس مرا به خاطر این کار نمی‌بخشد.

۱۷۳ عمیق بودن و عمیق به نظر رسیدن

آن کس که خود را عمیق می‌داند تلاش می‌کند که واضح و شفاف باشد. آن کس که دوست دارد به نظر توده مردم عمیق بیاید تلاش می‌کند که مبهم و کدر باشد. توده مردم کف هر جایی را که نتوانند ببینند عمیق می‌پندارند و از غرق شدن خیلی واهمه دارند.

۱۷۴ خودرأی

پارلساتاریسم یعنی اجازه جمعی در انتخاب یکی از پنج اندیشه اصلی سیاسی؛ یعنی جلب نظر کسانی که سخت علاقمندند متقل و مضرد به نظر آیند و دوست دارند برای عقاید خود مبارزه کنند. اما حقیقت آن است که تحمیل یک عقیده به گله یا اجازه به آن در داشتن پنج عقیده چندان تفاوتی ندارد. آن کس که هیچکدام از این پنج عقیده را قبول ندارد و خود رأی است همیشه تمام گله را علیه خود می‌بیند.

۱۷۵ درباره فصاحت

تاکنون قاطع ترین فصاحت از آن که بوده است؟ از آن طبل. سلاطین تا زمانی که طبل را در اختیار دارند همیشه بهترین خطیب و بهترین تهیج کننده توده‌ها باقی خواهند ماند.

دلسوزی ۱۷۶

بیچاره شاهزادگان حاکم! اکنون تمام حقوق آنها ناگهان به ادعای مطالبات بدل شده و چیزی نمانده که به یک غاصب بدل شوند. به محض آنکه بگویند «ما» یا «ملت من» اروپای کهن با بدطیتی به آنها پوزخند می‌زند. در دنیای کنونی، هیچ رییس تشریفاتی چندان اعتنایی به آنان ندارد؛ شاید اعلام کند که «تازه به دوران رسیده‌ها از شاهزادگان برترند»^۱

درباره نظام تربیتی ۱۷۷

در آلمان مردان بزرگ و برتر^۲ فاقد یک وسیله تربیتی مهم هستند. این وسیله، خنده است. مردان بزرگ آلمان نمی‌خندند.

روشنگری اخلاق^۳ ۱۷۸

آلمانیها باید از فکر کردن به «مفیستوفلس» و نیز به «فاستوس»^۴ برحذر باشند. این دو شخصیت پیشداوری‌هایی علیه ارزش هستند.

افکار ۱۷۹

افکار ما سایه‌هایی از احساسات ما، و همیشه سایه‌هایی تیره‌تر، تهی‌تر و

۱. نیچه این جمله را از سیاستمدار فرانسوی، «تالیران» (Talleyrand) گرفته است.

۲. مردان بزرگ Homme superieur روشنگری: ۳. Aufklärung

۴. اشاره نیچه به اثری از گوته که در آن «فاستوس» و «مفیستوفلس» قراردادی شیطانی امضاء می‌کنند تا بتوانند از حدود شناخت و تجربه پا را فراتر بگذارند.

ساده‌تر از احساسات ما، هستند.

عصر خوش آزاداندیشان ۱۸۰

آزاداندیشان حتی نسبت به علم بی‌اعتنا هستند. فعلاً، تا زمانی که کلیسا پابرجاست این آزادگی به آنها داده می‌شود. در این خصوص، آنها در عصر خوش خود به سر می‌برند.

رهبر و پیرو ۱۸۱

الف: «از میان دو تن، صرف‌نظر از سرنوشت آنها، همیشه یکی پیروی می‌کند و دیگری رهبری. با این وصف، آن‌کس که پیروی می‌کند از نظر تقوا و علم از دیگری برتر است.»
ب: «با این وصف؟ با این وصف؟ این حرفها برای دیگران است، نه برای من یا ما. در واقع، قاعده کار همین است.»^۱

در تنهایی ۱۸۲

وقتی کسی تنها زندگی می‌کند، چندان بلند حرف نمی‌زند یا حتی پُرطمطراق نمی‌نویسد، زیرا از پُژواک، از فضای خالی پُژواک، از انتقاد الهه پُژواک^۲، می‌ترسد. در تنهایی، صداها طنین دیگری دارند.

۱. قاعده کار همین است: *Fit secundum Regulum*.

۲. *Echo*، الهه اسطوره‌های یونانی که محکوم بود یرشهایی را تکرار کند. این الهه عاشق

۱۸۳ موسیقی بهترین آینده

به نظر من اولین موسیقیدان کسی است که فقط اندوه عمیق‌ترین خوشبختی را درک کند، نه اندوهی دیگر را. تاکنون چنین موسیقیدانی پیدا نشده است.

۱۸۴ عدالت

سلیقه من آن است که، به جای برپا داشتن مترسک در اطراف خود بگذاریم غارت شویم. باز هم پای سلیقه در میان است، فقط سلیقه.

۱۸۵ فقیر

امروز او فقیر است؛ اما نه به این دلیل که همه چیزش را گرفته‌اند بلکه، به این دلیل که همه چیز را دور ریخته است. برایش چه اهمیتی دارد! او به یافتن عادت دارد. این فقرا هستند که فقر را طلبانه او را به خوبی درک نمی‌کنند.

۱۸۶ وجدان کاذب

اکنون او فقط کارهای عاقلانه و صحیح انجام می‌دهد؛ اما وجدانش آسوده نیست؛ زیرا رسالت او در کارهای خارق‌العاده است.

→

نوگس بود، و به صخره‌ای سبیل تند رجوع کنید به اثری از اوبید (Ovide) با نام مسخ

«Metamorphosos»

۱۸۷ بی‌حرمتی در بیان

نحوهٔ عرضهٔ اندیشه‌های این هنرمند، اندیشه‌های بسیار والایش، سرا دل چرکین می‌سازد. او این اندیشه‌ها را آنچنان عامیانه و تکراری و با ترفندهایی آنچنان مبتذل ارائه می‌دهد که گویی با عوام سروکار دارد. هرگاه ما وقت خود را صرف هنر او کردیم متوجه شدیم که با «همشین بدی» معاشر هستیم.

۱۸۸ کار

امروز کار به جایی کشیده است که حتی عاطل‌ترین ما دم از کار و کارگر می‌زند! جملهٔ شاهانه و مؤدبانه «ما همه کارگریم» که در روزگار ما گفته می‌شود در زمان سلطنت لویی ۱۴ جز وقاحت معنی دیگری نداشت.

۱۸۹ اندیشمند

او یک اندیشمند است؛ یعنی می‌داند چیزها را چگونه ساده‌تر از آنچه که هستند در نظر گیرد.

۱۹۰ علیه ستایش‌کنندگان

الف: «انسان جز از طریق همطرازان خود ستایش نمی‌شود».
ب: «بله، و کسی که شما را ستایش می‌کند به‌طور ضمنی می‌گوید: تو همطراز^۱ منی».

۱. اشاره به گفته‌ای از «گوته» رجوع شود به آثار او «Samtliche werke» جلد سوم ص، ۲۲۰.

مخالفت با نوعی دفاع ۱۹۱

مزورانه‌ترین روش در ضایع کردن یک آرمان آن است که از آن با دلایل سفسطه آمیز عمداً دفاع کنید.

خیرخواهان ۱۹۲

چرا آدمهای خیر با چهرهٔ خیرخواهانهٔ نورانی خود از دیگران متمایز می‌شوند؟ زیرا آنها در حضور شخصی جدید احساس آرامش می‌کنند و فوراً شیفتهٔ او می‌شوند. آنها به خاطر این شیفتگی خیر او را می‌خواهند و اولین قضاوتشان دربارهٔ او آن است که: «از او خوشم می‌آید.» سپس میل تملک در آنها بروز می‌کند (و بدون احساس نگرانی نسبت به ارزش دیگری)، فقط تملک سریع و بعد لذت تصرف را می‌خواهند و سرانجام اقدام به نفع موجود مورد تملک را آغاز می‌کنند.

شیطنت کانت ۱۹۳

کانت می‌خواست به نحوی که برای همه واضح باشد ثابت کند که «همه حق دارند» و شیطنت نهفتهٔ او در همین امر بود. او به نفع عوام و علیه دانشمندان چیز نوشت اما این کار را، نه برای مردم بلکه، برای دانشمندان انجام داد.

یک دل و یک زبان ۱۹۴

این آدم ظاهراً به خاطر دلایل غیرقابل بیان دست به اقدام می‌زند، زیرا او

همیشه آماده است دلایلی را که در چته دارد برای شما ارائه دهد.

۱۹۵ موضوعی برای خنده

می‌بیند، می‌بینید. او از مردم گریزان است، اما مردم به دنبال او می‌دوند زیرا او پیشاپیش آنهاست... چقدر آنها گله صفت هستند.

۱۹۶ حدّ شنوایی

آدم فقط پرشهایی را می‌شنود که قادر به یافتن پاسخی برای آنهاست.

۱۹۷ مواظب باشید

ما بیش از هر چیز دوست داریم هر آنچه را که سرّی است به دیگران بگوییم؛ و البته موضوع آن سر را هم.

۱۹۸ آزرده‌گی آدم مغرور

آدم مغرور حتی نسبت به موجوداتی که او را به پیش می‌برند آزرده‌خاطر می‌شود. او اسبهای ارابه خود را با بدینی می‌نگرد.

۱۹۹ سخاوت

سخاوت ثروتمندان غالباً چیزی جز نوعی شرمندگی نیست.

۲۰۰ خندیدن

خندیدن، یعنی استقبال ناملايمات با خاطري آسوده.

۲۰۱ تشويق و ستايش

در تشويق و ستايش هميشه نوعي صدا وجود دارد، حتى وقتي که خودمان را تشويق و ستايش مي‌کنيم.

۲۰۲ مُسْرِف

او هنوز فقيرِ آدمِ ثروتمندي را که صورت ريز دارايي‌اش را برآورد کرده است ندارد... او روح خود را با عقلي که ضايع‌کننده طبع است به هدر مي‌دهد.

۲۰۳ اين است يك روح سياه^۱

معمولاً او فکري ندارد، اما در مواردی استثنایی افکار بد به ذهنش خطور مي‌کند.

۲۰۴ گدايان و نزاکت

همه گدايان و نیازمندان معتقدند که «کوفتن در با سنگ هنگامی که زنگ

۱. Hic niger est، جمله‌ای از هوراس در نوشته‌ای به نام Satires.

وجود ندارد بی نزاکی نیست.» اما کسی به آنها حق نمی‌دهد.

۲۰۵ نیاز

مردم فکر می‌کنند که نیاز علت چیزهاست، اما در واقع نیاز غالباً معلول چیزهاست.

۲۰۶ در باران

باران می‌بارد و من به مردم فقیری می‌اندیشم که اکنون با انبوهی از غم و اندوه برای گرم شدن به یکدیگر می‌چسبند و چون عادت دارند ناملایمات خویش را آشکار کنند به یکدیگر آزار می‌رسانند تا حتی در هوای بد اندکی احساس آسایش کنند. فقر فقرا فقط همین است^۱، نه چیزی دیگر.

۲۰۷ حسود

آنک یک حسود. برای او آرزو نکنید که بچه‌دار شود. او حتی نسبت به بچه‌ها حادث خواهد کرد، زیرا دیگر نمی‌تواند مانند آنها شود.

۲۰۸ آدم بزرگ

چون کسی «آدمی بزرگ» است ما حق نداریم این نتیجه را بگیریم که او

۱. انتقاد نیچه از مضمونی مسیحی است که تحت عنوان «ثروت فقرا» در انجیل «سن‌پل» آمده است.

حقیقتاً انسان است؛ شاید او فقط پسرکی، یا فردی دمدمی مزاج در دوره‌ای از زندگی، یا زنیکه‌ای باشد که توسط جادوگری به مرد تبدیل شده است.

۲۰۹ شیوه‌ای خاص در کسب دلیل

در جستجوی ما برای دلیل شیوه خاصی وجود دارد که نه فقط موجب می‌شود ما بهترین دلایل خود را فراموش کنیم بلکه در ما نوعی خصومت و تفر نسبت به هر دلیلی ایجاد می‌کند. این شیوه پرش کاملاً احمقانه بوده و خاص انسانهای مستبد است.

۲۱۰ میزان اشتیاق

انسان نباید در کار بیش از پدرش شور و اشتیاق نشان دهد، زیرا بیمار می‌شود. هر چیزی حدی دارد.

۲۱۱ دشمنان مخفی

پذیرش و پرورش دشمنی مخفی، تجملی است که اخلاق حتی شریف‌ترین اشخاص آنقدر متعالی نیست که بتواند آن را برای خود مجاز بداند.

۲۱۲ به ظواهر اعتماد نکنید

عقل او شیوه‌های بدی دارد؛ او بیش از حد شتاب‌زده بوده و همیشه از

ناشکیبایی به لکت می‌افتد. به همین خاطر، به عظمت روح و دم او پی نمی‌بریم.

۲۱۳ راه خوشبختی

عاقلی از دیوانه‌ای پرسید: راه خوشبختی کدام است. دیوانه، که گویی راه شهر مجاور را از او پرسیده‌اند، بلافاصله گفت: «خود را تحین کن، و در کوی و برزن بخواب». عاقل فریاد زد: «صبر کن! بیش از حد توقع داری. برای رسیدن به سعادت تحین خویشتن کافی است.» و دیوانه پاسخ داد: «اما چگونه می‌توان پیوسته تحین کرد بی آنکه پیوسته جهان را خوار نشماریم.»

۲۱۴ ایمان نجاتبخش

فضیلت، خوشبختی و سعادت را تنها برای کسانی به ارمغان می‌آورد که به فضیلت خود ایمان دارند؛ نه برای روحهای حساسی که فضیلت آنها شامل تحقیر عمیق خود و هر نوع فضیلتی است. بنا بر این، در تحلیل نهایی باید توجه داشته باشیم که «این ایمان است که نجات می‌دهد»، نه فضیلت.

۲۱۵ آرمان و مادّه

شما آرمان شریفی در نظر دارید. اما آیا شما، خود از گلی به همان اندازه شریف ساخته شده‌اید که بتوانید آن آرمان الهی را در آن شکل دهید؟ آیا

بدون چنین گلی، کار شما چیزی جز تجسمی بدوی و کفرآمیز نسبت به آرمان شما نخواهد بود؟

۲۱۶ خطر صدا

انسان با صدای بلند از فکر کردن دربارهٔ چیزهای ظریف تقریباً عاجز است.

۲۱۷ علت و معلول

قبل از معلول انسان به علت‌هایی اعتقاد دارد که با علت‌های بعد از معلول متفاوت است.

۲۱۸ تنفر من

من اشخاصی را که مجبورند برای جلب توجه مانند بمب منفجر شوند دوست ندارم. انسان در نزدیک این افراد همیشه در خطر از دست دادن حس شنوایی خود، و حتی چیزی بیشتر از آن، بسر می‌برد.

۲۱۹ هدف مکافات

هدف مکافات اصلاح مکافات‌کننده است. این آخرین توجیهی است که مدافعان مکافات ارائه می‌دهند.

۲۲۰ قربانی

قربانیان نظر دیگری، سواى نظر تماشاگران، نسبت به قربانی و قربانی کردن دارند. اما هیچگاه به آنها اجازه اظهار نظر داده نشده است.

۲۲۱ مدارا

پدر و پسریش از مادر و دختر، نسبت به یکدیگر ملاحظه کارند.

۲۲۲ شاعر و دروغگو

شاعر، دروغگو را برادر شیری خود که شیرش را دزدکی خورده است می‌داند. به همین خاطر دروغگو بدبخت مانده و حتی نتوانسته است به وجدان آسوده دست یابد.

۲۲۳ خلافت حواس

کشیش اعتراف گیر پیری که کمر شده بود گفته است: «انسان با چشمهایش نیز می‌شنود» و به طعه اضافه کرده است: «در میان نایبایان، آن کس که درازترین گوشها را دارد پادشاه است.»

۲۲۴ انتقاد حیوانات

می‌ترسم که حیوانات انسان را به صورت موجودی همنوع خود، که عقل

سلیم حیوانی را گم کرده است، بدانند. می ترسم آنها انسان را همانند حیوانی عجیب و غریب، حیوانی خندان، گریان و حیوانی بدبخت، تجسم کنند.

۲۲۵ انسانهای طبیعی

کسانی که در پی جلب توجه انسان هستند، و غالباً در شمار شخصیت‌های برجسته محسوب شده‌اند، در خفا به این نتیجه رسیده‌اند که «شر همیشه بیشترین نظرها را جلب کرده است؛ و چون طبیعت بد و شرور است پس همه طبیعی باشیم.»

۲۲۶ اشخاص شکاک

ما به شرطی غامض‌ترین چیزها را به سادگی بیان می‌کنیم که در اطراف ما اشخاصی وجود داشته باشند که به نیروی ما اعتقاد داشته باشند. چنین فضایی، «سادگی سبک» را ایجاد می‌کند. اشخاص شکاک و بی‌اعتماد، پُر طمطراق سخن گفته و شونده‌هایی خودنما و با کَر و فَرّ بار می‌آورند.

۲۲۷ نتیجه غلط، اقدام خطا

آن مرد بر خود مسلط نیست؛ بنابراین، آن زن نتیجه می‌گیرد که تسلط بر آن مرد آسان است و برای گرفتن او تور می‌اندازد. اما دیری نمی‌گذرد که زن بیچاره اسیر مرد می‌شود.

۲۲۸ علیه میانجیگران

هرگاه کسی بخواهد نقش میانجی را میان دو متفکر مصمم ایفا کند به ابتهال کشیده می شود. زیرا قدرت دیدن تفاوتها و استثنائات را ندارد. اصولاً کسانی که دید ضعیف دارند می کوشند همه چیز را مشابه و یکسان ببینند.

۲۲۹ سماجت و وفاداری

او به آرمائی که ضعف آن مشهود است هنوز با سماجت پایبند است... و این امر را وفاداری می نامد.

۲۳۰ خویشنداری

رفتار او برای ما قانع کننده نیست. زیرا هرگاه کار خوبی انجام داده است آن را با سروصدای زیاد به رخ همه کشیده است.

۲۳۱ اشخاصی که می خواهند همه چیز را عمیقاً بشناسند^۱

اشخاصی که در شناخت کُند هستند تصور می کنند که این کندی لازمه شناخت است.

۲۳۲ رؤیا

در خواب یا رؤیایی جالب بین، یا اصولاً رؤیا نین. به همین ترتیب، باید

۱. اشاره طنزآمیز نیچه به دانشمندان آکادمیک.

بیداری صحیح رایاموزیم، یعنی باید فقط برای دلیلی جالب بیدار باشیم و بس.

۲۳۳ خطرناک ترین نظر

آنچه را که من در این لحظه انجام می‌دهم، یا نمی‌دهم، به اندازه بزرگترین رویداد گذشته، برای هر آنچه که در آینده قرار است رخ دهد مهم است. در چنین نگرش فوق‌العاده‌ای از تأثیرات، تمام اقدامات بزرگ، و نیز کوچک، هستند.

۲۳۴ تسلای یک موسیقیدان

«گوش انسانها موسیقی وجودت را نمی‌شنود. تو از نظر آنها زندگی ساکت و آرامی داری؛ پرده صماخ گوش آنها هیچ یک از ظرافتهای آهنگهای تو را تشخیص نمی‌دهد. البته، تو در ملاء عام همراه با موزیک نظامی پیش نمی‌روی، اما این دلیل نمی‌شود که این آدمها بگویند زندگی تو از موسیقی عاری است. آنهايي که گوش دارند می‌توانند بشنوند.»

۲۳۵ شخصیت و عقل

بیاری از مردم از نظر شخصیت مادی به اوج کمال می‌رسند اما عقل آنها به این مقام عادت ندارد. و بیاری از آدمهای دیگر به عکس.

۲۳۶ بسیج توده مردم

کسی که می‌خواهد توده مردم را بسیج کند آیا نباید ابتدا باز یگر نقش خویش

باشد؟ آیا بنابیند شخصیت و آرمان خود را به طوری ساده و مسخره مجسم سازد؟

۲۳۷ آدم مؤدب

«او چقدر مؤدب است.» مسلماً او همیشه در ته جیبش تگه‌ای قند برای «سرپر»^۱ دارد، و آنقدر ترسوست که همه را، حتی من و تو را، به چشم «سرپر» می‌بیند. این «ادب» اوست.

۲۳۸ عاری از آزمندی

او عاری از هرگونه آزمندی است. اما این امر هیچ امتیازی ندارد، زیرا او می‌خواهد سرزمینی را فتح کند که هیچکس تاکنون آن را تصرف نکرده و حتی ندیده است.

۲۳۹ عاری از شادی

وجود تنها یک آدم بی‌نشاط کافی است تا کل یک خانه را مسموم ساخته و فضای آن را تیره و تار سازد. فقدان چنین آدمی فقط با معجزه امکان‌پذیر است. اما، به عکس، شادی و خوشبختی همانند آن مسری نیست، چرا...؟

۲۴۰ روی دریا

من دوست ندارم برای خود خانه‌ای بسازم (خوشبختی من ایجاب می‌کند

۱. سرپر (cerbère) اشاره است به سگ هولناک نگهبان دوزخ در اسطوره‌های یونان.

که مالک خانه باشم). اما اگر قرار باشد خانه‌ای بسازم، بنای این خانه را، همانند برخی رومی‌ها، درست در وسط دریا می‌ساختم، زیرا دوست دارم در اسرار این هیولای زیبا شریک باشم.

۲۴۱ هنرمند و اثر هنری

این هنرمند جاه طلب است، نه چیزی دیگر. اثر هنری او فقط یک عدسی درشت‌نماست که آن را به هرکس که بخواهد تقدیم می‌کند.

۲۴۲ به هرکس سهم خودش^۱

من در شناخت هر اندازه حریص باشم نمی‌توانم جز از طریق نگرش خود چیزی کشف کنم، و به نگرش دیگران دست نمی‌یابم. مگر انسان می‌تواند دزد یا غارتگر باشد.

۲۴۳ منشاء مفاهیم «نیک» و «بد»

تنها آن کسی تحول ایجاد می‌کند که بتواند احساس کند که «فلان چیز خوب نیست».

۱. جمله «Suum Cuique» (به هرکس سهم خودش داده شود) در کتاب سیسرون بنام «de officiis» آمده است و مربوط است به عدالت در توزیع یا قسط.

۲۴۴ پندار و گفتار

انسان حتی نمی‌تواند اندیشه‌های خویش را به‌طور کامل به گفتار درآورد.

۲۴۵ گزینش، عین ستایش است

هرمند موضوعاتش را انتخاب می‌کند، و این خود، شکلی از ستایش است.

۲۴۶ ریاضیات

ما می‌خواهیم ظرافت و دقت ریاضیات را تا آنجا که ممکن است در همهٔ علوم ترویج دهیم. البته با این کار قصد نداریم چیزها را بهتر بشناسیم، بلکه فقط می‌خواهیم با اشیاء رابطه‌ای انسانی برقرار کنیم. ریاضیات چیزی جز وسیلهٔ شناخت عام و نهایی در دست انسانها نیست.

۲۴۷ به عادت

عادت دستان ما را هوشمندتر و هوش ما را بی‌دست و پاتر می‌سازد

۲۴۸ کتاب

کتابی که نتواند ما را به فراسوی کتابها ببرد به چه درد می‌خورد؟

«آه از حرص و ولع من! در این روح هیچ قناعتی نیست، بلکه به عکس در آن مَیْتی است که به همه چیز اشتیاق دارد و می خواهد از ورای انبوه مردمان گویی با چشمان خود همه چیز را ببیند و با دستان خود همه چیز را بگیرد؛ آن مَنی که تمام گذشته را بازپس می گیرد و نمی خواهد هیچ چیز را که می تواند به او تعلق داشته باشد از دست بدهد! آه از آتش اشتیاق و لهیب سوزانِ حرص و ولع من. آه! کاش می توانستم در هزار موجود، زندگی دوباره یابم.» آن کس که این آه را به تجربه نمی شناسد از شور و شوق عارف بی خبر است.

با آن که تیزبین ترین قضات و حتی خود جادوگران از جُرم جادوگری به خوبی آگاهند، با این حال جرمی برای جادوگران وجود ندارد. در سایر جرم ها هم وضع به همین منوال است.

رنج های شخصیت های بزرگ آن چیزی نیست که ستایش کنندگان آنها تصور می کنند. آنچه که بیش از هر چیز موجب رنج آنها می شود، نه قربانیان و شهادت هایی است که رسالت آنها ایجاب می کند بلکه، واکنش های پست و حقیر برخی لحظات و تردیدهایی است که عظمت آنها برمی انگیزد. پرومته تا

۱. (Chercheur de Connaissance) همان عارف است.

زمانی که با انسانها همدردی کرده و خود را فدای آنها می‌کند خوشبخت و سرفراز است، انا همین که نسبت به ستایش انسانها از زئوس، خدای المپ، حادت می‌ورزد، رنج می‌برد.

۲۵۲ بدهکار بودن بهتر است

سیادت ما در این امر است که: «بهتر است بدهکار باشیم تا اینکه با پولی که مژ و نشان ما بر آن نیست بدهی خود را پردازیم.»

۲۵۳ همیشه در خانه خود

ما یک روز به هدف خود می‌رسیم و سپس با غرور از سفر طولانی که برای دستیابی به این هدف طی کردیم یاد می‌کنیم. در واقع، ما اصولاً متوجه نشدیم که سفر می‌کردیم. اگر تا این اندازه به این دور دست‌ها رسیده‌ایم فقط به این دلیل است که ما در هر منزل می‌پنداشتیم که در خانه خود هستیم.

۲۵۴ گرفتاری

انسان وقتی همواره عمیقاً مشغول است از هر گونه گرفتاری رهاست.

۲۵۵ مقلدین^۱

الف: «چطور؟ نمی‌خواهی مقلد داشته باشی؟» ب: «من نمی‌خواهم کسی از

۱. گر اینجا نیچه با کلمات «تقلید» (nachmachen) و «چیزی را به دیگران نشان دادن» (sich vormachen) بازی کرده است.

من تقلید کند. می‌خواهم هر کس الگویی برای خود انتخاب کند. این همان کاری است که من می‌کنم.» الف: «خوب، که چه!...»

۲۵۶ بشره

همه انسانهای عمیق از اینکه توانسته‌اند همانند ماهیان جهنده در بالای امواج جست و خیز کنند احساس رستگاری می‌کنند! آنها تصور می‌کنند که بهترین جای هر چیز سطح آن است؛ یعنی بشره آن. مرا به خاطر این اصطلاح بیخشید.

۲۵۷ از روی تجربه

بسیاری از اشخاص اغلب نمی‌دانند که چقدر ثروتمندند؛ اما یک روز به تجربه درمی‌یابند که حتی آدمهای خیلی ثروتمند از طریق معاشرت با آنها به دزد تبدیل می‌شوند.

۲۵۸ منکران اتفاق

هیچ فاتحی به اتفاق و حادثه عقیده ندارد.

۲

۲۵۹ آنچه که در بهشت شنیده شده است

مار گفته است: «خیر و شرّ پیشداوری‌های خداوند است.»

یک ضرب در یک ۲۶۰

یک، هرگز حق ندارد. با دو، حقیقت آغاز می‌شود. یک، نمی‌تواند خود را اثبات کند، اما دو در ورای هرگونه انکار است.

نوآوری ۲۶۱

نوآوری چیست؟ نوآوری یعنی مشاهده چیزی که، گرچه در مقابل چشم همگان است اما، هنوز نامی ندارد و نمی‌تواند نامیده شود. اصولاً مردم از روی عادت خواهان اسمی هستند تا اشیاء برایشان قابل رؤیت باشد. اشخاص نوآور اغلب نامگذاران چیزها بوده‌اند.

از نقطه نظر ابدیت^۱ ۲۶۲

الف: «تو بیش از پیش از زنده‌ها دوری می‌کنی. آنها به زودی نام تو را از فهرست زندگان حذف می‌کنند.» ب: «این تنها راه برای مشارکت در امتیاز مردگان است.» الف: «چه امتیازی؟» ب: «دیگر نمردن.»

بدون تکبر ۲۶۳

ما هنگامی که عاشق می‌شویم دوست داریم ضعف‌هایمان پنهان بمانند. البته نه به خاطر تکبر، بلکه به خاطر اینکه معشوق رنج نبرد. آن کس که عاشق است می‌خواهد شبیه خدا باشد. البته این هم از روی تکبر نیست.

۱. اشاره به گفتار معروف اسپینوزا در کتاب «اخلاقیات».

۲۶۴ آنچه که انجام می‌دهیم

آنچه که انجام می‌دهیم هرگز فهمیده نمی‌شود، بلکه فقط ستایش یا تقیح می‌شود.

۲۶۵ آخرین مکتب شک

تحلیل نهایی حقایق انسان چیست؟ خطاهای انکارناپذیر وی.

۲۶۶ آنجا که بیرحمی لازم است

آن‌کس که بزرگ است نسبت به فضایل و قضاوت‌های ثانویه خود بیرحم است.

۲۶۷ هدفی بزرگ

شما با هدفی بزرگ نه فقط نسبت به اعمال و قضاوت خود، بلکه نسبت به خود عدالت برتر می‌شوید.

۲۶۸ چه چیز موجب قهرمانی است؟

همزمان به استقبال بزرگترین رنج و بزرگترین امید خود رفتن.

۲۶۹ به چه چیزی ایمان داری؟

به اینکه باید اوزان همه چیز را از نو تعیین کرد.

۲۷۰ - وجدانت چه می‌گویند؟

می‌گویند «تو باید آن شوی که هستی.»^۱

۲۷۱ - بزرگترین خطر در کجاست؟

در دل‌سوزی...

۲۷۲ - چه چیز را درد دیگران دوست داری؟

امیدهایم را.

۲۷۳ - چه کسی را بد می‌دانی؟

آن کس را که همیشه می‌خواهد دیگران را شرمسار سازد.

۲۷۴ - انسانی‌ترین کار چیست؟

شخص را از شرمساری مبرا ساختن.

۲۷۵ - نشان آزادی به دست آمده چیست؟

دیگر از خود شرمسار نبودن.

۱. این جمله، که نیچه گاه آن را به کار می‌برد، از «پندار» (Pindare)، نویسنده یونان باستان، است. نیچه با آثار او آشنا بوده است.

کتاب چہارم

ماه ژانویه مقدس^۱

ای آنکه روح منجمد مرا با نیزه‌ای آتشین می‌شکافی و آن
را، خروشان، به عمیق‌ترین دریای امید سوق می‌دهی!
دریایی، همیشه زلال و صاف، و آزاد از فشار و تلاطم که
معجزات تو را، ای زیباترین ماه، ای ژانویه، جشن می‌گیرد.

۲۷۶ برای سال نو

من هنوز زنده‌ام و هنوز فکر می‌کنم. باید باز زندگی کنم تا باز فکر کنم.

۱. ژانویه مقدس (Sanctus Januarius) در تاریخ کشیشی بوده است معروف به حضرت ژانویه که در قرن سوم سر او را بریدند و شهید محسوب می‌شود. جسد این کشیش به ناپل منتقل شد و چون مردم معتقدند در ۱۹ سپتامبر هر سال خون او به جوش می‌آید، این روز را به عنوان سالگرد شهادت او محترم می‌دارند. نیچه در این شعر به خدایی رمی به نام ژانوس (Janus)، که ماه اول سال به نام اوست، اشاره کرده است. ژانوس نگهبان و دربان آسمانهاست و هر سال را آغاز می‌کند. او دو صورت دارد که یکی به گذشته و دیگری به آینده نظر دارد. رمی‌ها رسم داشتند که هر کار را با نام ژانوس آغاز کنند. رجوع شود به «satires» اثر هوراس (Horace). در واقع نیچه با تقدیم این شعر به نام ژانوس رسم رمی‌ها را ادامه داده است. وی در نامه‌ای به پیتیر گاست (ژانویه) می‌نویسد: «این ماه ژانویه زیباترین ژانویه زندگی من بود، اما فقط ۲۱ روز طول کشید». منظور او آن بوده است که فصل‌های ۱، ۲ و ۳ از کتاب «حکمت شادان» را در مدت ۲۱ روز تمام کرد..

هستم، پس فکر می‌کنم. فکر می‌کنم، پس هستم^۱. امروز هرکس آزادانه آرزو و محبوب‌ترین اندیشه خود را بیان می‌کند. بیار خوب، منم می‌خواهم از آنچه امروز آرزو کرده‌ام و از اولین اندیشه‌ای که امسال از صمیم قلب به آن معتقدم سخن بگویم. می‌خواهم اندیشه‌ای را بیان کنم که می‌تواند دلیل، ضمانت و شیرینی تمام زندگیم باشد. این اندیشه آن است که باید بیش از پیش بآموزم که ضرورت چیزها عین زیبایی ذاتی است. بدینسان، من در شمار کسانی خواهم بود که چیزها را زیبا می‌سازند. از این پس عشق من عبارت خواهد بود از «عشق به سرنوشت»^۲. من نمی‌خواهم متهم کنم، حتی نمی‌خواهم متهم‌کنندگان را متهم کنم. من نمی‌خواهم با زشتی‌ها سر جنگ داشته باشم. از این پس، دیده برتافتن تنها انکار من خواهد بود. خلاصه، از این پس فقط می‌خواهم به زندگی آری گویم.

۲۷۷ هشیّت فردی

زندگی در لحظه‌ای به نقطه اوج می‌رسد. ما در این اوج، علی‌رغم آزادی خود در انکار وجود هرگونه منطق هشیّت در این بی‌نظمی جهان، باز با خطر بزرگ اسارت فکر مواجه می‌شویم و به ناچار سخت‌ترین آزمون را طی

۱. در مقابل جمله معروف دکارت که گفته است «فکر می‌کنم پس هستم». نیچه در عین حال با کنایه از زندگی شکننده و آسیب‌پذیر خود یاد می‌کند زیرا جسم بیمارش تاب مقاومت در برابر عظمت و رسالت فکرش را ندارد.

۲. «عشق به سرنوشت» (Amor fati) از نظر نیچه عبارت است از اراده آری گفتن به زندگی و پذیرفتن جبر حیات. نیچه در کتاب «این است انسان» (eccc homo) می‌نویسد: «آنچه که ضروری است مرا آزار نمی‌دهد. طبیعت درونی من «عشق به سرنوشت» (Amor fati) است. (شاید این همان مفهومی است که در فرهنگ ما به صورت «رضا» مطرح شده است. حافظ گفته است: رضا به داده بده و از جبین گره بگشا - که بر من و تو در اختیار نگشاده‌اند. م)

می‌کنیم. در واقع، در چنین لحظه‌ای، اندیشهٔ مثبت فردی سخت در ذهن سنگینی می‌کند و ظواهر امر بهترین یار و مددکار این اندیشه می‌شود، زیرا ما مشاهده می‌کنیم که هر چیزی که بر سر ما آمده همیشه به نفع ما تمام شده است. ظاهراً، زندگی هر روز و هر لحظه در پی آن است تا این امر را برای ما اثبات کند که: همه چیز، هوای خوب، فقدان یک دوست، تهمت، بیماری، عدم دریافت یک نامه، پیچ خوردن پای آدم، نگاهی مختصر به یک دکه، مخالفت با منطق شما، صفحه کتابی که اتفاقی باز شده است، یک رؤیا، یک قریب، همه و همه بلافاصله یا پس از مدتی کوتاه نشان می‌دهند که یکی از همان چیزهایی بوده‌اند که «نمی‌توانسته‌اند رخ ندهند» و هر کدام برای ما دارای مفهوم عمیقی بوده و فایده‌ای ژرف داشته است؛ و اینهمه فقط برای ما بوده! آیا خطرناکتر از این شیفتگی هم وجود دارد که اعتماد به خدایان اپیکور^۱، این خدایان گمنام و بی‌خیال، را کنار بگذاریم و به خدایی کوتاه‌بین و ایرادگیر، که حتی حساب تمام موهای سر ما را دارد و از این خوش‌خدمتی مبتذل ناراحت نمی‌شود، روی آوریم؟ با این وصف، خدایان و پریان خوش‌خدمت را به حال خود بگذاریم و فقط به پذیرش این امر اکتفا کنیم که مهارت نظری و عملی ما در تفسیر رویدادها و در تنظیم حوادث به اوج خود رسیده است. گرچه مهارت ما در نواختن آهنگی زیباگاه بیش از حد مایهٔ شگفتی می‌شود اما ما نباید نسبت به مهارت حکمت و منطق خود بیش از حد اعتماد کنیم. این مهارت بیش از آن کامل است که بتوان آن را به خود نسبت دهیم. در واقع، چیزی وجود دارد که گهگاه با ما بازی می‌کند، و آن اتفاق و تصادف است. این اتفاق گاه دست ما را چنان حرکت می‌دهد، که زیباترین آهنگها از زیر انگشتان ما نواخته می‌شود و مناسب‌ترین مثبت‌ها نمی‌تواند آن را تصوّر کند.

۱. اپیکور در بینش خود از مذهب، خدایان را در امور موجودات دخالت نمی‌داد.

اندیشهٔ مرگ ۲۷۸

زندگی در میان ازدحام خیابانها، نیازمندیها و صداها مرا به خله‌ای سودایی می‌کشانند. در اینجا چقدر لذت و بی‌صبری، چقدر آرزو و امید و چقدر عطش و سرمستی در هر لحظهٔ زندگی موج می‌زند! با این وصف، به زودی سکوتی همهٔ این مردم پُریاهو، سرزنده و عاشق زندگی را فرا خواهد گرفت! سایهٔ آدمها، این همسر مبهم آدمی، چه خوب از پشت هر کس نمایان است. زمان همیشه مانند آخرین لحظات حرکت یک کشتی مهاجر شتاب دارد! در این لحظات آدمها بیش از هر زمان چیزهایی برای گفتن به یکدیگر دارند، و اقیانوس با سکوتی مبهم در پشت هر همه‌ای شکار خود را با چه حرص و ولع و چه اطمینانی بی‌صبرانه منتظر است! همه، همه، تصور می‌کنند که گذشته چیزی نبوده و آینده همه چیز است. به همین خاطر، این همه شتاب و فریاد، و این همه سر و صدای کرکنده و فریبنده آنها را فرامی‌گیرد. هر کس می‌خواهد در این آینده سرآمد باشد. با این وصف، مرگ و سکوت مرگ تنها چیز مطمئنی است که در این آینده شامل همگان می‌شود. عجیب آنکه این تنها چیز مطمئن و مشترک در همه، تقریباً هیچ تأثیری بر آدمها ندارد. برای آنها هیچ چیز به اندازهٔ احساس قرابت مرگ دور از ذهن نیست! من خوشحالم از اینکه می‌بینم انسانها مطلقاً از اندیشهٔ مرگ سرباز می‌زنند. من دوست دارم به آنها کمک کنم تا اندیشهٔ زندگی هزاران بار بیشتر از این برای آنها درخور تأمل شود.

دوستان آسمانی ۲۷۹

ما دو دوست بودیم و اکنون برای یکدیگر غریبه شده‌ایم. البته خوب شد

که اینچنین شد و مادربارهٔ این موضوع نه سکوت می‌کنیم و نه بدون هیچگونه احساس شرمندگی آن را پنهان می‌سازیم. ما همانند دو کشتی هستیم که هر کدام مقصد و مسیر خاص خود را دارد. البته شاید ما در مسیرهای خود به یکدیگر برخورد کنیم و همانند گذشته جشنی را برپا کنیم.... این قایق‌های خوب ما با چنان آرامشی در یک بندر و زیر یک آفتاب پهلو می‌گیرند که شاید تصور شود مقصد هر دو یکی بوده و هر دو به آن رسیده‌اند. اما مأموریتی اجتناب‌ناپذیر باز ما را از یکدیگر جدا کرده و به طرف دریاهای گوناگون و آفتاب‌های دیگر سوق داد. بدین ترتیب، شاید ما دیگر هیچگاه یکدیگر را نبینیم، یا شاید یکدیگر را ببینیم اما همدیگر را نشناسیم زیرا دریاهای گوناگون و آفتابهای متفاوت ما را تغییر داده‌اند. ما می‌بایست نسبت به یکدیگر غریبه می‌شدیم، این همان خواست قانونی است که بالای سر ما حاکم بوده است، و دقیقاً به همین خاطر است که ما باید برای یکدیگر احترام بیشتری قائل شده و اندیشهٔ دوستی قدیم ما مقدس‌تر شود. احتمالاً راهی بزرگ، میری نامرئی، یا مداری آسمانی وجود دارد که مقاصد و گذرگاههای مختلف ما بر روی آن به صورت منزلگاههای کوچک ثبت شده‌اند. آری، ما باید خود را تا سطح چنین اندیشه والایی ارتقا دهیم. اما زندگی ما بیش از آن کوتاه و بیش ما بیش از آن ضعیف است که بتوانیم تا چنین حد والایی با یکدیگر دوست باشیم؛ بدین ترتیب، ما که با یکدیگر دشمنان زمینی بودیم باید به دوستی آسمانی خود ایمان بیاوریم.

باید یک روز - که من فکر می‌کنم بزودی فرا خواهد رسید - این حقیقت را بپذیریم که آنچه که بیش از هر چیز در شهرهای ما نایاب است عبارت است از

مکانهایی آرام، وسیع و بزرگ برای تأمل و اندیشیدن، مکانهایی با ستونهای عظیم و بلند برای حفاظت ما از هوای بد، آفتاب سوزان، صدای اتومبیل یا فریاد فروشندگان. در چنین مکانهایی باید آن چنان نزاکنی حکمفرما باشد که در آن حتی کثیشان نتوانند نماز را با صدای بلند بخوانند. این مکانها باید به صورت بناها و گردشگاههایی باشد که عظمت و جلال عزلت و تامل را مهیا سازند. گذشت آن زمانی که کلیسا منحصر به این تأمل بود و حیات عرفانی،^۱ همیشه حیات مذهبی^۲ بود، زیرا هر آنچه کلیسا ساخته است این فکر را القا می‌کند. من نمی‌دانم چگونه می‌توان از این ساختمان کلیساها، حتی اگر تهی از نقش مذهبی شوند، استفاده کرد. این خانه‌های خدا و این بناهای باشکوه با زبانی آنچنان پُرطمطراق و تنگ‌نظرانه سخن می‌گویند که ما بی‌خدایان نمی‌توانیم در آنها دربارهٔ باورهای خود به درستی بیاندیشیم. ما نیز می‌خواهیم خود را در سنگ و گیاه متجلی ببینیم، و می‌خواهیم هنگام گردش در باغها و سرسراها در درون خود نیز گردش کنیم.

۲۸۱ چگونه یافتن پایان

استادان طراز اول با این خصوصیت شناخته می‌شوند که آنها می‌توانند در هر چیز کوچک یا بزرگی، مثلاً در یک آهنگ، یک فکر، پرده پنجم یک تراژدی یا در یک اقدام سیاسی پایان کاملی را پیدا کنند. اما استادان درجه دو، با نزدیک شدن پایان کار عصبی می‌شوند و نمی‌توانند با آن غرور و تعادل آرامی که، مثلاً خلیج «ژنوا» در پای کوه «پورتوفینو»^۳ به دریا فرومی‌ریزد، کار خود را به پایان رسانند.

۱. حیات عرفانی: Vita Contemplativa ۲. حیات مذهبی: Vita religiosa

۳. نیچه در سوم دسامبر ۱۸۰۲ به پیتراگاست می‌نویسد که در شهر پورتوفینو به سر می‌برد.

شیوه‌هایی در فکر کردن وجود دارد که اصل و منشاء آدمها را برملا کرده و نشان می‌دهد که حتی بزرگان از میان عوام یا نیمه عوام برخاسته‌اند و مثلاً نحوه حرکت و آهنگ تفکر، آنها را لو می‌دهد. آنها طرز راه رفتن را نمی‌دانند. مثلاً، ناپلئون خود، عمیقاً از این موضوع ناراحت بود و نمی‌توانست در مناسبت‌های لازم، در مراسم تاجگذاری یا مراسم مشابه، به‌طور شایسته و شاهانه گام بردارد. در این مراسم بزرگ، او پیوسته به صورت یک فرمانده نظامی، خشک، مغرور و با شتاب راه می‌رفت و از این امر کاملاً آگاه بود. چقدر مسخره است تماشای نویسندگانی که با پوشیدن شلیته‌های عصر خود قصد دارند گامهای خود را پنهان کنند، اما با ایجاد سروصدای زیاد توجه همگان را به خود جلب می‌کنند.

من در مقابل تمام علائمی که آغاز عصری مردانه‌تر و جنگجویانه‌تر را نوید می‌دهند سر تعظیم فرود می‌آورم. عصری که دوباره شجاعت را بیش از هر چیز مورد ستایش قرار می‌دهد. این عصر به نوبه خود حلول عصری والاتر را تدارک دیده و نیروهایی را که آن عصر روزی نیاز خواهد داشت جمع‌آوری می‌کند؛ عصری که قهرمانی را در دانش می‌داند و به خاطر عشق به اندیشه و پیامدهای آن می‌جنگد. اکنون برای آن هدف، به پیشگامان شجاع بیاری نیاز هست تا راه را هموار سازند؛ البته این پیشتان از هیچ، یا از درون لای و لجن تمدن و فرهنگ کنونی شهرهای بزرگ ما، ظهور نخواهند

کرد. آنها مردانی خموش، تنها، و مصمم هستند که می‌دانند چگونه در فعالیت نامرئی خود پیگیر و مطمئن باشند؛ مردانی که با اشیای ذاتی در همه چیز مانعی برای فائق شدن جستجو می‌کنند؛ مردانی ساده، صبور و باوقار که نخوت‌های بزرگ را خوار شمرده، نسبت به پیروزی بزرگوار بوده و در مقابل نخوت‌های کوچک شکست‌خوردگان با گذشت هستند؛ مردانی که نسبت به فاتحان قضاوتی صائب داشته و سهم اتفاق را در هر پیروزی و شهرت به دقت ارزیابی می‌کنند؛ مردانی که روزهای کاری، جشن‌ها و مراسم عزاداری خاص خود را داشته و با اطمینان کامل فرمان می‌دهند و در صورت نیاز آمادۀ اطاعتند و در این هر دو مورد از خدمت به آرمان خویش مغرور و در عین حال مطمئن هستند؛ مردانی بارورتر، سعادتمندتر و بیشتر در معرض خطر. زیرا، باورکننده راز تحقق‌یسترین باروری از زندگی و کسب‌عظیم‌ترین تمتع از آن عبارت است از زیستن در خطر. شهرهای خود را در پای کوه آتشفشان «وزو» بنا کنید. کشتی‌های خود را به دریا‌های بکر گسیل دارید. با خود و با همسوعان خود در جنگ به سر ببرید. ای جویندگان دانش، ای عارفان، تا زمانی که نمی‌توانید بر خود مسلط شوید و مالک خویش باشید به غارت و فتح پردازید. بزودی آن زمان سپری خواهد شد که شما از زندگی مخفی در جنگل، همانند گوزنهای هراسان، خرسند بودید. بزودی دانش بر آنچه که حق اوست دست خواهد یافت. دانش مالک و حاکم خواهد شد و شما نیز با آن حاکم و مالک خواهید شد.

ایمان به خویشتن

۲۸۴

به طور کُلّ، شمار افرادی که به خویشتن ایمان دارند اندک است؛ و از این عدۀ اندک، برخی‌ها این ایمان را به‌طور ذاتی به‌صورت یک‌کوری مفید یا تیرگی

جزیی فکر دارند (اگر آنها می‌توانند ژرفای خویشان را ببینند با چه منظره‌ای مواجه می‌شوند!). دیگران باید ابتدا ایمان به خویشان را فراگیرند. هر کار خوب، هوشمندانه و بزرگی که آنها انجام می‌دهند قبل از هر چیز دلیلی است بر علیه آن موجود شکاک‌کی که درون خود دارند. هدف، فایده و متقاعد ساختن اوست، و این کار تقریباً به‌نبوغ نیاز دارد. آنها ناراضیان بزرگ از خویشان هستند.

۲۸۵ والاتر^۱

«تو دیگر هرگز، نماز نخواهی خواند، دیگر هرگز پرستش نخواهی کرد، دیگر هرگز به تکیه گاهی سرمدی تکیه نخواهی کرد... تو خود را منع خواهی کرد که در مقابل حکمتی متعالی، خیری متعالی و قدرتی متعالی سر فرود آوری و افکارت را برملا کنی. تو برای تنهایی هفتگانه‌ات دوست یا نگهبانی ثابت نخواهی داشت. تو بر این کوهی که در قلّه آن برف و در قلب آن آتش است، بدون داشتن چشم‌اندازی، زندگی خواهی کرد... دیگر برای تو پاداش دهنده، جزا دهنده یا مصلحی غایی وجود نخواهد داشت... دیگر برای آنچه که روی می‌دهد دلیلی و در آنچه که برای تو رخ می‌دهد عشقی وجود نخواهد داشت. قلب تو دیگر پناهگاهی نخواهد داشت که در آن همه چیز را بدون جستجویابی. تو مخالف هرگونه صلح پیش پا افتاده و محضتر خواهی بود؛ تو بازگشت ابدی جنگ و صلح را خواهی خواست... ای انسان معتکف، آیا تو از همه اینها خواهی گذشت؟ چه کسی نیروی این گذشت را به تو خواهد داد؟ تاکنون هیچکس چنین نیرویی نداشته است.»

دریاچه‌ای وجود داشت که یک روز جلوی جریان آبهایش را گرفت و در مسیری که آبهایش جریان می‌یافت ساختن سدی را آغاز کرد. از آن زمان به

بعد این دریاچه هر روز بالاتر آمد. شاید این نوع اعتکاف ما را مجهز به نیرویی کند که بتوانیم خود اعتکاف را تحمل کنیم. شاید انسان از آن مرحله به بعد، یعنی از زمانی که دیگر در خدایی جریان نیابد، همیشه بالا و بالاتر آید.

۲۸۶ درنگ

اینک این همه امید؛ اما اگر روح شما بهره‌ای از شادی، شکوه و طلوع صبح نبرده باشد، چه چیزی از این امید می‌تواند ببیند یا احساس کند؟ تنها کاری که می‌توانم بکنم آن است که کمک کنم تا شما به یاد آورید، و نه چیز دیگر. آیا از من انتظار دارید که به سنگ جان دهم یا حیوان را به انسان بدل کنم؟ آیا این است انتظار شما از من؟ اگر هنوز تنها سنگ و حیوان هستید، پس باید ابتداء ارفه^۱ خود را پیدا کنید.

۲۸۷ شاد از کوری

سائک به سایه^۲ خود می‌گوید: افکارم باید مرا آگاه کند که در چه وضعیتی هستم، نه آنکه فاش سازد به کجا روانم. من بی‌خبری از آینده را دوست دارم، و نمی‌خواهم به بی‌صبری و ملاحظت چیزهای معهود مبتلاگردم.»

۱. در اسطوره یونان ارفه قادر است با نواختن چنگ، حیوانات، درختان و طبیعت را افسون کند.

۲. رجوع کنید به ضمیمه کتاب:

«Humain, trop Humain; le voyageur et son ombre».

۲۸۸ حالات رفیع روحی

به نظر من اکثر افراد به حالات رفیع روحی که بیش از یک لحظه یا حداکثر یک ربع ساعت مداوم داشته باشد اعتقاد ندارند؛ البته به استثناء افراد نادری که احساسات رفیع را به مدتی طولانی تر تجربه کرده‌اند. تاکنون وجود انسانی با شوق منحصر به فرد، که تجسم حالتی رفیع و متعالی باشد، جز یک رؤیا و یک احتمال شعف‌انگیز بیش نبوده است. تاریخ تاکنون موردی مشخص از این انسان را نشان نداده است. با این وصف، اگر مجموعه‌ای از شرایط مطلوب - که در حال حاضر در بهترین حالات تصادفی غیر ممکن است - ایجاد شود، تاریخ می‌تواند چنین انسانی را به وجود آورد. شاید انسانهای آینده آنچه را که تاکنون در روحشان موقتی و با هراس ایجاد شده، تبدیل به یک حالت عادی و دائمی کنند؛ یعنی حرکت میان اوج و ژرفا، و احساس اوج و ژرفا، که همزمان صعودی با درجات عالی و غنودن روی ابرهاست.

۲۸۹ لنگرها را بردارید

هنگامی که انسان می‌بیند توجیهی کاملاً فلسفی از روش زندگی و اندیشه‌اش چه تأثیری بر همگان دارد، و درمی‌یابد که این توجیه، همانند خورشیدی، بر او تابیده و او را گرم، متبرک و بارور می‌کند، و او را چه بی‌نیاز از تمجید و سرزنش، چه خرسند از خویش، چه غنی و سرشار از سعادت و خیرخواهی نموده و پیوسته شرّ را به خیر تبدیل کرده و تمام نیروهای او را شکوفا و پُر بار ساخته و علف‌های ریز و درشت غم و نارضایتی را در او خشکانده است، آن وقت فریادی از حرّت سر می‌دهد که: ای کاش هزاران

خورشید از این نوع خلق می‌شد! آدم شرور، آدم بدبخت، و آدم استثنایی نیز هر کدام باید فلسفه خود، حقوق خود و خورشیدی مخصوص به خود داشته باشند. البته، خیال نکنید که همدردی نسبت به آنها وجود ندارد! ما باید این تصوّر متکبرانه را از خود دور کنیم؛ گرچه، آنچه را که تاریخ بشر به ما یاد داده است همین همدردی بوده است. زیرا بشر مدتها آن را نشان داده است، اما ما نباید برای آنها اقرارگیر، جن‌گیر، یا... فراهم کنیم. آنچه که لازم است عدالتی نو است. و شعاری نو! و فیلسوفانی نو! زمین اخلاق نیز، مانند آن یکی، گردد است. این زمین، همانند آن دیگری، نقاطی متناظر دارند، و این نقاط هم حقّ حیات دارند. ما باز هم باید جهانی دیگر را کشف کنیم. و بیش از یک جهان.

آی فیلسوفان! وقت آن است که لنگرها را برداریم.

۲۹۰ فقط یک چیز لازم است^۱

«مش^۲ دادن به شخصیت» هنری است بزرگ و کمیاب. کسی دارای این هنر است که بتواند بر سرشت خود با تمام ضعف‌ها و نیروهایش پیروز شود و آن را در طرحی هنری چنان ادغام کند که هر عنصری، منطقی و حتی هر ضعفی، فریبا و جذّاب جلوه کند. در این طرح، مقدار زیادی طبیعت و خصلتهای ثانوی در جایی اضافه شده و پاره‌ای از طبیعت و خصلتهای اولیه از جایی دیگر کاسته می‌شود و این هر دو کار به بهای تلاشی پیگیر و کوششی روزمره انجام می‌گیرد. در یک جا، زشتی را که نتوانسته‌ایم محو کنیم

۱. یک چیز لازم است: رجوع شود به انجیل لوقای مقدس، سوره ۴۲ - ۱۰، یادآوری می‌تود که این جمله انجیل بر روی منبری که پدر نیچه به عنوان کیش پروتستان موعظه می‌کرده نوشته شده بود.
 ۲. منش: style

می‌پوشانیم و در جایی دیگر آن را به گونه‌ای تغییر می‌دهیم که معنایی متعالی پیدا می‌کند. بسیاری از عناصر مبهم نیز که به هیچ شکلی مبدل نمی‌شوند برای استفاده‌ی آیندگان ذخیره می‌گردند و نقش آنها، آن است که عظمت را به یاد آورند. سرانجام، هنگامی که کار این اثر هنری پایان یافت آشکار می‌شود که تحمیل سلیقه‌ای واحد در تنظیم چیزهای بزرگ و کوچک حاکم بوده است. اهمیت خوبی یا بدی سلیقه کمتر از آن است که به تصور انسان درآید و فقط کافی است که سلیقه باشد!

برخی طایع قوی و چیره، شادی ظریف خود را در چنین تحمیل و تبعیت، و در چنین کمالی که تحت اداره‌ی قانون شخصی آنهاست می‌چشند. شور سلطه‌ی آنها با مشاهده‌ی طبیعت و مثنی که سرانجام فتح شده و به خدمت گرفته شده است تکین می‌یابد. این توانمندان حتی هنگام ساختن قصرها و پرداختن به غمها مایل نیستند طبیعت را رها کنند. به عکس، شخصیت‌های ضعیف، که بر خود ملط نیستند، از پیروی حظّ «مثنی» نفرت دارند. آنها فکر می‌کنند اگر این تحمیل تلخ را بپذیرند مبتدل خواهند شد. آنها، چون بدون برده شدن نمی‌توانند خدمت کنند، از خدمت کردن بیزارند. چنین متفکرانی - که ممکن است از نوع درجه‌ی اول نیز باشند - همیشه مقیدند که خود و اطرافیان خود را به صورت طبیعت آزاد، یعنی به طور وحشی، خودرأی، خالی، آشفته و شگفت آور تفسیر کنند. البته آنها کار خوبی می‌کنند، زیرا فقط در چنین صورتی ارضا و شاد می‌شوند. در واقع، فقط یک چیز لازم است و آن این که انسان با توصل به هر نوع هنر یا شعری به خرسندی و ارضای خود دست یابد. چهره‌ی انسان فقط در چنین حالتی قابل تحمّل می‌شود. آنهایی که همیشه از خودراضی و خشنودند، همیشه آماده‌اند که انتقام بگیرند. و اگر ما مجبور به تحمّل چهره‌ی زشت آنها شویم قربانی آنها خواهیم شد؛ زیرا چهره‌ی زشت انسان را غمگین و افسرده می‌سازد.

۲۹۱ جنوا

من این شهر، خانه‌های ییلاقی، باغهای تفریحی و تپه‌ها و ارتفاعات مسکونی آن را برای مدتی کافی نظاره‌گر شدم و سرانجام به خود گفتم: من در اینجا چهره نل‌های گذشته را می‌یابم. این سرزمین مملو از تصاویر انسانهای جسور و مقتدر است. این انسانها زندگی کرده و می‌خواستند پایدار بمانند؛ خانه‌های آنها این موضوع را نشان می‌دهد. خانه‌هایی که برای چند قرن، و نه چند لحظه، ساخته و تزئین شده‌اند. آنان زندگی را، هر چند که غالباً با آنها ناسازگار بود، دوست می‌داشتند. من سازنده این خانه‌ها و نحوه نگرستن او را به هر آنچه که در اطراف و در دور و نزدیک او ساخته شده، و نیز خیره شدن او به شهر، دریا و سلسله کوهها را همیشه مجسم می‌کنم. من چگونگی نگاهش که طبیعت را تخریب می‌کند می‌بینم. او همه اینها را در نقشه خود می‌گنجاند و در آخر، آنها را جزء مایملک خویش می‌کند، طوری که بخشی از این نقشه شود. تمام این سرزمین سرشار از آرزوی شدید و میل سیری‌ناپذیر به تصاحب و غنیمت‌گیری است. همانگونه که این مردان حد و مرزی در اکتافات دوردست نمی‌شناختند و در سراب و عطش خویش به چیزهای نو، دنیایی جدید را در کنار دنیای قدیم بنا کردند، همانگونه نیز در سیهن هر کدامشان بر علیه دیگری قیام کردند و روشی را برای اعلام برتری خود ابداع نمودند و «خود بزرگ‌بینی» خویش را میان خود و همسایه خویش قرار دادند. هر کس وطن خود را با تحمیل افکار معماری‌اش بر آن و تبدیل آن به منظره‌ای تماشایی دوباره تصاحب نمود. در معماری شهرهای شمال این قانون موجود است و تحمیل پیروی از آن جلب نظر می‌کند. در نتیجه، پایبندی به پیروی و برابری، که باید در روح تمام سازندگان آن حاکم باشد، تقریباً مشهود است.

اما در اینجا شما در هر گوشه‌ای مردی را تنها می‌بینید که دریا را می‌شناسد، ماجراجویی و شوق را می‌شناسد، مردی که بیزار از قانون و همسایه است و اجبار در تحمل آنان، او را کلافه کرده است؛ مردی که هر چیز قدیمی و مرسوم را به دیده حسرت می‌نگرد. او دوست دارد، حداقل در افکارش، تمام این چیزها را با ترندت اعجاب‌انگیز تخیل از نو برپا کند، بر آنها چنگ اندازد، و تفسیر خود را به آنها بدهد تا شاید روح سیری‌ناپذیر و اندوهگینش فقط در لحظات یک نیمروز آفتابی سیراب شود و آنچه که متعلق به اوست، بدون هرگونه عنصر بیگانه در آن، بر او رخ بنماید.

۲۹۲ به موعظه‌کنندگان اخلاق^۱

من نمی‌خواهم درس اخلاق بدهم. اما به کسانی که این کار را می‌کنند توصیه می‌کنم که اگر می‌خواهید هرگونه ارزش و اعتباری را از بهترین چیزها بگیریید مانند گذشته همچنان درباره آنها سخن بگوئید، آنها را در رأس اخلاق خود قرار دهید و از صبح تا غروب درباره سعادت، فضیلت، آرامش روح، درستکاری و پاداش و جزای طبیعت چیزها صحبت کنید. به موازات آنکه شما بدین‌گونه صحبت کنید، این چیزهای خوب سرانجام در میان مردم محبوبیت خواهند یافت و همه به طرفداری از آنها فریاد برخواهند داشت. اما از همین لحظه، هر آنچه که طلا بود زایل می‌شود و حتی هر چیزی که حاوی طلاست به سرب بدل خواهد شد. در حقیقت، شما در هنر کیمیازدایی و در بی‌ارزش ساختن ارزشمندترین چیزها استاد شده‌اید! اما یکبار هم به عنوان

۱. این عنوان اشاره‌ای است به اثر تسوین‌هاور در باب «بنیان اخلاق» (۱۸۴۰): «درس اخلاق آسان است، بنیان‌گذاری آن دشوار است.»

آزمایش نسخه دیگری بردارید تا خلاف چیزی را که دنبالش هستید بدست آورید؛ یعنی، این چیزهای عالی را نفی کنید، تمجید عوامل را از این چیزها بگریزید، و از گسترش آنها جلوگیری کنید، آنها را دوباره به شرم روح‌های تنها بدل سازید و بگوئید که اخلاق یک میوه ممنوعه است. شاید در آن صورت آن دسته از مردانی را که اهمیت دارند، یعنی گروه قهرمانان را بتوانید به طرف آرمان خود جذب کنید. البته در این صورت، این آرمان باید هراس را القا کند نه انزجاری را که تا کنون القا می‌کرد. در واقع، آیا انسان و سوسه نمی‌شود که همانند استاد اِکارت^۱ بگوید: «من از خدا می‌خواهم که مرا از خدا نجات دهد.»

۲۹۳ فضای ما

ما همه خوب می‌دانیم که باید در علم «جدیت تمام» داشت و مانند افرادی نباشیم که همچون زنان و بسیاری از هنرمندان نگاهی سراسری به علم می‌افکنند، زیرا برای آنها جدیت در علم، دقت در جزئیات و در کلیات، سرعت در ارزیابی، قضاوت و محکوم کردن همراه با نوعی احساس ترس و سرگیجه است. آنچه که به ویژه این افراد را گنج می‌کند آن است که از آنها می‌خواهند که تلاش بسیار به عمل آورده و کاری غیرممکن را بدون انتظار پاداش یا تجلیل متحقق سازند و در مقابل، همانند ارتش، فقط انتظار سرزنش یا توبیخ‌های سخت با لحنی آمرانه داشته باشند. در اینجا موفقیت قاعده است و شکست، استثناء، و مانند هر جای دیگر، قاعده زبانی خاموش دارد.

وضع «جدیت و سخت‌گیری در علم»، همانند آداب و معاشرت در

۱. استاد اکارت (Maitre Eckhardt) عارف بزرگ آلمانی (۱۳۲۷ - ۱۲۶۰) که این جمله از اثر وی به نام «نوشته‌ها و موعظه‌ها» است.

جامعه‌ای اشرافی است، یعنی این جدیت شخص نامحرم را متوحش می‌سازد. اما به محض آنکه او به این وضع عادت کرد، دیگر دوست ندارد که در جایی جز در این فضای تابان، شفاف، حیاتبخش و فوق‌العاده روشن و مشعشع، و خلاصه فضای مردانه، زندگی کند. به نظر او در جای دیگر فضا ناخالص و غیرقابل اشتیاق است و او می‌ترسد که در آنجا دیگر بهترین هنرش برای هیچ کس فایده نداشته و برای او هیچ لذتی در بر نداشته باشد، می‌ترسد که نیمی از عمرش بر اثر سوء تفاهمات هدر رود، می‌ترسد که احتیاط، رازداری و خویشنداری بیش از حد دائماً لازم باشد، یعنی چیزی جز اتلاف عظیم و بی‌فایده نیرو و درکار نباشد. اما در اینجا، او در این عنصر شفاف و جدی عرصه علم مالک تمام نیروی خویش است و می‌تواند پرواز کند! چرا او به درون آن آبهای گل‌آلود رفته و مجبور شود در آن دست و پا بزند و بالهای خود را کثیف و گل‌آلود کند. نه، زندگی در آنجا برای ما بیش از حد دشوار است. آیا این گناه است که ما برای هوا، هوای پاک و خالص، ساخته شده‌ایم؛ ما که رقبای هم‌مطراز نور هستیم و ترجیح می‌دهیم مانند نور، سوار بر ذرات اتر^۱ به سوی آفتاب رویم. اما چون ما نمی‌توانیم این کار را انجام دهیم، باید تنها کاری را که توانایی‌امان اجازه می‌دهد انجام دهیم، یعنی نور را به زمین بیاوریم، و خود «نور زمین باشیم». به همین خاطر است که ما بال، سرعت و جدیت داریم؛ و از اینرو ما مردانه و حتی، مانند آتش، پُر هیبت هستیم. بگذار کسانی که نمی‌دانند چگونه خود را با تأثیر آتش ما گرم و روشن سازند از ما بترسند.

۱. نیچه این تعریف «اتر» را از فرهنگ عمومی Bouillet (چاپ پاریس ۱۸۵۷) اقتباس کرده است.

به عمیده فیزیکدانان اتر ماده‌ای است بسیار ظریف و بی‌وزن که در همه جا پخش است و موجب نور، گرما و برق می‌شود.

۲۹۴ علیه لعن کنندگان طبیعت

من نمی‌پندم کسانی را که برایشان هرگونه گرایش طبیعی نوعی بیماری، چیزی ناجور یا حتی ناخوشایند است. همین افراد در اندیشه ما القاء کرده‌اند که تمایلات و غرایز انسانها، بد است؛ همین افراد مسؤل بی‌عدالتی بزرگه ما نسبت به طبیعت خودمان و نسبت به هر طبیعتی هستند. برخی افراد می‌توانند با رغبت و بی‌اختیار تن به غرایز خود دهند، اما آنها این کار را نمی‌کنند، زیرا از «جوهر پلید» خیالی طبیعت هراس دارند. از اینرو، در میان انسانها نجابت‌اندکی یافت می‌شود؛ نجابتی که علامت آن این است که از خود هیچ ترسی ندارند، از خود هیچ چیز شرم‌آوری انتظار ندارند و به جایی که ما پرندگان آزاد و سبکیال قرار داریم پرواز می‌کنند. هر جا که ما می‌رویم محیط آفتابی و باز می‌شود.

۲۹۵ عادات زودگذر

من عاداتی را که پایدار نیستند دوست دارم. به نظر من، این عادات زودگذر ارزشمندترین وسیله برای شناخت چیزها، وضعیت‌های گوناگون، و حتی عمق تلخی و شیرینی آنهاست. طبیعت من برای عادات زودگذر ساخته شده است، حتی سلامتی جسمی و کلاً تا آنجا که من می‌توانم بینم، پست‌ترین و والاترین موضوعات برای آن طبیعت ساخته شده‌اند. من همیشه تصور می‌کنم که این عادات زودگذر مرا تا مدت‌های زیاد ارضا می‌کنند، زیرا این عادات، به شور و به ابدیت ایمان دارند. من در این پندارم که به خاطر کشف این موضوع مورد حد هتم؛ خوبی این باور آن است که مرا از صبح تا غروب چنان تغذیه می‌کند که در اطراف و در درون من رضایت عمیقی به

وجود می آورد و من دیگر هیچ تمایلی نداشته و به مقایسه، تحقیر یا نفرت هیچ نیازی پیدا نمی‌کنم. سپس، یک روز عمر این عادت زودگذر به سر می‌رسد و این باور بی آنکه در من تنفر ایجاد کند، مرا با صلح و آرامش و خرسند از من، و من نیز خرسند از آن، ترک می‌کند. گویی که ما باید متقابلاً از یکدیگر ممنون و خرسند باشیم و بنابراین برای خداحافظی به یکدیگر دست دهیم. و باز، عادتی جدید و زودگذر در آستانه در در انتظار من است و نیز باور من - این دیوانه و عاقل همیشگی - به اینکه این عادت جدید خوب، واقعی و آخری خواهد بود. همین‌طور است غذاها، افکار، مردم، شهرها، اشعار، موسیقی، مکاتب، کارهای روزمره، و شیوه‌های زندگی در نظر من.

از طرف دیگر، من از عادات پایدار بیزارم و هنگامی که رویدادها آنچنان شکل می‌گیرند که گویی عادات دائمی الزاماً از درون آنها رشد می‌کنند احساس می‌کنم که یک حاکم متبدل به من نزدیک می‌شود تا فضای زندگی‌ام را مسموم سازد. مثلاً، عادتی که از درون یک مقام اجتماعی، یک رفت و آمد ثابت با یک عده اشخاص مشخص، یک اقامت ثابت، و تداوم یک وضعیت ثابت سلامتی رشد می‌کنند. من حتی از صمیم قلب اعتراف می‌کنم که از بیماری، وضع بد جسمی و کلیه نواقص خود ممنون و شاکرم. زیرا هزاران راه برای فرارم از عادات دائمی پیش پایم قرار می‌دهند. البته، غیرقابل تحمل‌ترین چیزها، که حقیقتاً وحشتناک است، زندگی بدون عادات است، یعنی زندگی‌ای که به بداهه‌سازی دائمی نیاز دارد؛ این نوع زندگی تبعیدگاه من، سیری من، خواهد بود.

جامعه تحت سلطهٔ غریزهٔ گله است، مفیدترین چیز برای هر کس آن است که به شخصیت و کارهای خود جلوه‌ای غیر قابل تغییر بدهد، ولو آنکه در واقع چنین نباشد. در تمام شرایط خطرناک، مفیدترین ستایش از نظر اجتماع آن است که گفته شود: «می‌توان به این شخص اعتماد کرد، او تغییر نمی‌کند.» در واقع، جامعه خوشحال است از اینکه احساس می‌کند وسیلهٔ قابل اعتمادی در اختیار دارد تا همیشه در هر لحظه در مورد فضیلت این شخص، در جاه طلبی آن دیگری، و در شور و شوق شخص سوم تعمق کند. این جامعه فقط این طبیعت ابزار، این شخص را که به خود وفادار است و هیچگاه در عقاید، تلاشها و حتی در خطاهایش تغییر نمی‌کند، بسیار محترم می‌شمارد. چنین قضاوتی که همیشه و در همه جا با اخلاق حاکم بر جامعه شکوفا شده و می‌شود، شخصیت‌ها را شکل داده و هرگونه تغییر، بازآموزی و نقل و انتقال را بی‌اعتبار می‌داند. مزایای این نوع تفکر، هراندازه که بزرگ باشد، در هر حال قضاوتی است که برای دانش، بس مضر است، زیرا آنچه که محکوم و بی‌اعتبار می‌شود دقیقاً همان حُسنِ دِشمن در نفی بی‌پروای هر آن چیزی است که تا به حال به آن معتقد بوده است و به‌طور کلی ابراز بیزاری از هر آن چیزی است که در درون او ثابت بوده است. اعتقاد محقق به عنوان دشمن «شهرت ثابت» شرم‌آور جلوه می‌کند، درحالی که قبض و انجماد عقاید تمام افتخارات را نصیب خود می‌سازد. و ما امروز مجبوریم تحت سلطهٔ توهین‌آمیز چنین ارزشهایی زندگی کنیم! زندگی چقدر مشکل است آنگاه که شخص بار قضاوت هزاران^۱ ساله را بر دوش خود احساس می‌کند. به احتمال زیاد، دانش طی هزاران سال اسیر وجدان کاذب بوده است و زندگی متفکران بزرگ با

۱. شایان ذکر است که نتیجه در یکی از دستنویس‌های خود به جامعهٔ آمریکای آن زمان اشاره کرده و آن را جامعه‌ای در حال دگرگونی مدام، آزاد اندیش و آزادمنش می‌داند. وی گفته است که در این جامعه هر کس می‌تواند عقیدهٔ خود را، بی‌آنکه مورد سرزنش جامعه قرار گیرد، ده بار عوض کند. (م)

تحقیر خود و عقده‌های پنهانی بیار همراه بوده است.

۲۹۷ توان انتقاد

امروزه همه می‌دانند که تحمل انتقاد نشانهٔ بارز فرهنگ است. حتی بعضی‌ها می‌دانند که مردان برجسته خواهان و تحریک‌کنندهٔ این انتقاد هستند زیرا این انتقاد به آنها نشان می‌دهد که بی‌عدالتی آنها در کجاست و اگر این نشانه وجود نداشته باشد آنها از بی‌عدالتی خود مطلع نمی‌شوند. اما توان انتقاد کردن و حفظ وجدان صادق در مخالفت با آنچه که همیشگی، سستی و مقدس است هنری والاتر از تحمل و تحریک انتقاد است و این هنر در فرهنگ ما حقیقتاً بزرگ، نو و شگفت‌آور است. این هنر گامی نهایی در آزاداندیشی است، اما این موضوع را چه کسی می‌داند؟

۲۹۸ آه حسرت

من این اندیشه را به موقع قاپیدم و از ترس آنکه از دست من فرار نکند آن را در اولین کلماتی که به ذهنم خطور کرد اسیر ساختم. اکنون این اندیشه بر اثر خشکی این کلمات مرده است و از این کلمات به سستی آویزان است. اکنون که آن را نگاه می‌کنم به سختی به خاطر می‌آورم که چگونه چنین اقبالی را یافتم تا این پرنده را بquam.

۲۹۹ آنچه که از هنرمندان باید آموخت

ما برای آنکه اشیاء را زیبا، جذاب و مطلوب نمائیم چه شیوه‌هایی

دراختیار داریم؛ اشیا‌یی که زیبا و جذاب نیستند و به عقیده من هرگز فی‌نفسه این چنین نبوده‌اند؟ در این مورد شیوه‌هایی وجود دارد که پزشکان به ما می‌آموزند. مثلاً، آنها چیزی را که تلخ است رقیق می‌کنند یا به برخی مواد مخلوط شکر یا شراب اضافه می‌کنند. اما شیوه‌هایی نیز وجود دارد که هنرمندان آنها را به کار می‌گیرند و ما می‌توانیم آنها را بی‌آموزیم زیرا هنرمندان دائماً در حال ابداع اینگونه شیوه‌ها و ترفندها هستند. از جمله این شیوه‌ها عبارتند از دور شدن از اشیاء تا بسیاری از جزئیات آنها محو شوند و چشم مجبور شود جزئیات دیگری به اشیاء نسبت داده و بتواند آنها را باز مشاهده کند. ما از هنرمندان در زمینه‌های دیگر عاقل‌تریم. اما می‌توانیم روشهای زیر را از آنها فراگیریم: نگرستن به اشیاء از زاویه‌ای خاص که فقط مقطعی از آنها رؤیت شوند؛ قرار دادن اشیاء در موقعیتی که قسمتی از آنها پوشیده مانده و چشم فقط منظری از آنها را مشاهده کند؛ مشاهده اشیاء از طریق شیشه‌ای رنگی یا در نور غروب خورشید؛ و پوشاندن اشیاء از سطح یا پوسته‌ای که کاملاً شفاف نباشد. البته این قدرت ظریف هنرمندان در جایی که هنر متوقف شده و زندگی آغاز شود معمولاً تمام می‌شود. بگذار ما، که متفاوت هستیم، شاعران زندگی خویش، و مهم‌تر از آن، شاعران چیزهای کوچک و عادی زندگی روزمره خویش باشیم!^۱

۳۰۰ پیش درآمد علم

آیا فکر می‌کنید که علوم می‌توانستند زاده شده و رشد کنند، اگر قبل از آنها جادوگران، کیمیاگران، منجمان و ساحران وجود نمی‌داشتند و عطش و میل به قدرتهای پنهانی و نیروهای ممنوعه را ابتدا با پیشگویی‌ها و نویدهای

۱. بچه در یکی از نوشته‌های خود می‌گوید که ما باید راز هنر را گسترش داده و آن را به هنر زیستن تبدیل کنیم.

خود خلق نمی‌کردند؟ آیا فکر نمی‌کنید برای آنکه بتوان کوچکترین چیزی را در عرصهٔ دانش به وجود آورد باید بتوان چیزهای بسیار زیادترا از حد امکان را نوید داد؟ ما این نویدها و پیشگویی‌ها را فقط به عنوان پیش‌درآمد هزینه و عملیات مقدماتی دانش در نظر می‌گیریم، اما انسان در آن زمان هرگز آنها را به این عنوان تصور و اجرا نمی‌کرد. همچنین، شاید در عصری دورتر بتوان هر دین را صرفاً تمرین سادهٔ یا یک پیش‌درآمد در نظر گرفت. شاید دین تنها آن وسیلهٔ عجیبی بوده است که چند انسان خاص خواسته بودند احساس خودکفا بودن خدا و نیروی او را در نجات خویشان تجربه کنند. در واقع می‌توان پرسید آیا انسان خارج از این مکتب و این پیش‌درآمد دینی اصولاً می‌توانست میل و عطش به خویشان را احساس کرده و خرسندی و فراوانی را در خود پیدا کند؟ آیا پرومته اول نمی‌بایست به صورتی هذیان‌گونه تصور کند که نور را دزدیده و تاوان این جنایت را پس داده است تا سرانجام کشف کند که این شوق و علاقهٔ او به نور بود که خود نور را خلق کرد و گِل انسان، و نیز خدایان، را با دستان خود سرشت؟ پس آیا همهٔ اینها فقط تصاویر خالق تصاویر بوده‌اند؟ همانگونه که هذیان، دزدی، قفقاز، کرکس و فاجعهٔ پرومته گونهٔ کلیهٔ جویندگان شناخت (عارفان) زادهٔ تخیل بوده است؟^۱

۳۰۱ هذیان عرفا^۲

مردان برتر فقط با ظرافت فوق‌العاده زیادی که در دیدن و شنیدن دارند از

۱. اشارهای است به اسطورهٔ پرومته که یکی از خدایان یونان بود و به خاطر آنکه آتش را از زئوس ربود تنبیه شد. ایتیل در اثر معروف خود، «پرومته در زنجیر» این اسطوره را بازسازی کرده است. پرومته به خاطر ربودن آتش در قلعهٔ قفقاز به زنجیر کشیده می‌شود و یک عقاب یا کرکس کبد او را می‌خورد، و این کبد مجدداً نو می‌شود، تا سرانجام هرکول پرومته را از دست عقاب نجات می‌دهد. پرومته مظهر عصیان انسان علیه سلطهٔ ماده است و به آرمان‌گراییش دارد.

دیگران متمایز می‌شوند؛ و آنها جز به تعمق نمی‌بینند و نمی‌شنوند. همین توان است که انسان را از حیوان، و حیوان برتر را از دیگر حیوانات جدا می‌سازد. جهان در نظر آن کس که به مقام رفیع انسانی نایل شود غنی‌تر می‌شود. و سوسه و جذبه‌های حرص و ولع افزایش یافته و برای انسان دام می‌گترند. همچنین، انواع گوناگون تحریکات، لذات و آلام بیشتر می‌شوند. انسان برتر همیشه همزمان خوشبخت‌تر و بدبخت‌تر می‌شود. اما هذیانی مدام او را همراهی می‌کند. یعنی انسان برتر تصور می‌کند که در مقابل صحنه عظیم نمایش زندگی یک تماشاگر و شنونده است. او طبیعت خود را عرفانی می‌نامد و این امر را نادیده می‌گیرد که او خود، خالق، شاعر، و تدوین‌کننده بازی زندگی است، و بی‌تردید، از بازیگر این نمایش، یعنی از به اصطلاح مرد عمل و حتی از تماشاگر ساده‌ای که در مقابل صحنه نشسته است، متمایز است. بی‌تردید، او به عنوان شاعر، صاحب «نیروی عرفانی»^۱ و توان بازنگری اثر خویش است، اما در عین حال و مهم‌تر از همه، او صاحب «نیروی خلاق»^۲ است که مرد عمل، صرف‌نظر از ظواهر و گفته‌های مردم، فاقد آن است. ما، که اهل تعمق و احساس هستیم، همین ما آن چیزی را که قبلاً وجود نداشته تولید می‌کنیم و حقیقتاً از تولید آن باز نمی‌ایستیم. این چیز همان کلیت جهان است که تا ابد در حال توسعه است؛ همان ارزش‌گذاریها، رنگها، وزنها، نگرشها، درجات، سلب‌ها و ایجابهاست. همین آفرینش شاعرانه است که مردان عمل (یعنی بازیگران) آن را تکرار و مطالعه می‌کنند، به نمایش می‌گذارند، متحقق می‌سازند و سرانجام به واقعیات روزمره درمی‌آورند. آنچه که در این جهان ارزش دارد، به تنهایی و به خاطر طبیعت آن ارزشمند نشده است (طبیعت همیشه بی‌ارزش است)، بلکه این ارزش زمانی به آن بخشیده شده است. این ارزش هدیه‌ای

۱. نیروی کسی که اهل کشف و شهود است *Vis Contemplativa*

۲. نیروی خلاق *Vis creativa*

است که به جهان داده شده است و آن کس که این هدیه را اهدا نموده ما بوده‌ایم. این ما هستیم که جهان مورد نظر انسان را می‌آفرینیم؛ و این دقیقاً همان موضوعی است که آن را نمی‌دانیم، و هرگاه لحظه‌ای به این اندیشه برسیم، لحظه‌ای بعد آن را فراموش می‌کنیم. ما، عرفا، از بهترین نیروی خود غافلیم و قدر و ارزش خود را دست‌کم می‌گیریم. ما به اندازه‌ای که می‌توانیم نه مغرور هستیم و نه خوشبخت.

۳۰۲ خطر خوشبخت‌ترین انسان

داشتن حواسی ظریف و سلیقه‌ای لطیف، عادت داشتن به بهترین و عالی‌ترین محصول فکر و اندیشه به عنوان مناسب‌ترین و طبیعی‌ترین غذای روح، بهره‌مندی از روحی نیرومند، شجاع و جسور، گذراندن زندگی با گامهایی استوار و بیشی مطمئن، آمادگی همیشگی برای پذیرش بدترین‌ها به‌مثابه یک بزم و جشن، سرشار بودن از شوق به دنیاها، دریاها، مردم و خدایانی ناشناخته، شنیدن هر آهنگی شاد برای تجسم آن مردان، سربازان و ملوانانی شجاع که هنگام استراحت و تفریح چنان تحت تأثیر آن لحظه قرار می‌گرفتند که از شدت شوق و اندوه می‌گریستند! چه کسی نمی‌خواهد مالک همه این حالات شود و این عوالم به خود او تعلق داشته باشد؟ این حالت خوشبختی از آن هومر^۱ بود؛ حالت انسان خوشبختی که خدایان را برای یونانیان اختراع کرد، یا بهتر بگوییم که خدایان خود را برای آنان اختراع کرد. اما این واقعیت را پوشیده نگذاریم که هرکس با داشتن خوشبختی هومر در روح و روانش، بیش از هر مخلوق دیگری در زیر این آسمان نبود مستعد رنج

۱. شاعر یونانی. سراینده ایلپاد و اودیسه که در قرن دهم قبل از میلاد می‌زیست.

بردن خواهد بود. و تنها ما با پرداختن چنین بهایی می‌توانیم گران‌ترین مرواریدی را که امواج هتیی به ساحل افکنده است تصاحب کنیم. مالک این گنج در مقابل دردها و مصائب حساس‌تر می‌شود. در هومر این حساسیت سرانجام آنقدر ظریف و لطیف شد که کوچکترین ناملایمات هومر را از زندگی سیر کرد. او نتوانست معمای^۱ ناچیز و مسخره‌ای را که ماهیگیرانی جوان برایش طرح کرده بودند پاسخ گوید: بله همین معماهای ناچیز است که خطری برای خوشبخت‌ترین انسانها پدید می‌آورد.

دو انسان خوشبخت ۳۰۳

انسانی وجود دارد که، علی‌رغم جوانیش، هنر فی‌البداهه زیستن را می‌شناسد و حتی دقیق‌ترین ناظران را متعجب می‌سازد. گرچه او دائماً خطرناکترین بازیها را اجرا می‌کند، اما به نظر می‌رسد که هیچگاه خطا نمی‌کند. آدم با مشاهده این شخص به یاد استادان بدیهه‌نواز موسیقی می‌افتد که شونده برای دستان خطاناپذیر آنها مهارتی الهی قائل می‌شود، هرچند که دستان آنها هم مانند هر موجود فانی گاه خطا می‌کند. در واقع، آنان آنقدر ماهر و متکرم هستند که همیشه آماده‌اند لحنی بسیار تصادفی را که بر اثر وضعیت روحی یا لغزش انگشت ایجاد شده در بافت اثر خود بگنجانند و به این تصادف مفهوم و روحی خوب و زیبا بدهند.

انسان دیگری وجود دارد که کاملاً با اولی متفاوت است. می‌توان گفت که او سرانجام در هر چیزی که می‌خواهد یا برنامه‌ریزی می‌کند شکست

۱. اشاره نیچه به این داستان است که دو ماهیگیر جوان از هومر بپرسیدند که حدس بزند آنها چه گرفته‌اند. هومر نتوانست حدس بزند زیرا آنان شپش گرفته بودند و گویا هومر از ناراحتی از این شکست جان سپرد.

می خورد. آنچه که او بارها به آن دل بسته است او را به ورطه هلاکت و نیستی می کشاند، و گرچه می بینیم که او در آخرین لحظه از خطر جسته است اما فقط با چند زخم کبود رهایی نیافته است. آیا فکر می کنید که او به خاطر این خطر بدبخت شده است؟ مدتهاست که او تصمیم گرفته است آرزوها و طرحهای شخصی خود را جدی نگیرد. او با خود می اندیشید که: «اگر این یک شکست خورد، آن دیگری احتمالاً به پیروزی می رسد. در مجموع فقط این را می دانم که بیشتر مدیون شکستهایم هستم تا پیروزیهایم. آیا برای سماجت و پیگیری ساخته شده ام؟ آنچه که برای من ارزش و حاصل زندگی است در جای دیگر است. ریشه غرور یا حتی بدبختی من نیز در جای دیگری است. من زندگی را بهتر از شما می شناسم زیرا غالباً در شرف از دست دادن آن بوده ام و به همین دلیل من بیشتر از شما از زندگی بهره مند و سرشارم.»

۳۰۴ عملکرد ما باید آنچه را که کنار می گذاریم تعیین کند

ا در واقع من از تمام آن بیش های اخلاقی که می گویند: «این کار را نکن، آن کار را نکن، صرف نظر کن و بر خود مسلط باش» بیزارم. به عکس، من تمام آن اخلاقیاتی را دوست دارم که مرا مجبور می کنند کاری انجام دهم، آن را دوباره انجام دهم، از صبح تا غروب به آن فکر کنم، شب خواب آن را بینم و تمام هم و غم من آن باشد که آن کار را فقط من، و تا آنجا که نسبت به دیگران می توانم، خوب انجام دهم. آن کس که این چنین زندگی می کند کلیه آن چیزهایی را که با این نوع زندگی مطابقت ندارد کنار می گذارد. او بدون انزجار یا اکراه می بیند که امروز این و فردا آن از او جدا می شود؛ درست همانند برگهای زرد که با کوچکترین نسیم ملایمی از درخت جدا می شوند. در واقع، چشمان این شخص آنقدر معطوف به هدفش بوده و آنقدر فقط جلو خود

را می‌نگرد و به چپ و راست، یا بالا و پایین بی‌توجه است که اصلاً متوجه ریزش برگهای زرد وجودش نمی‌شود. عملکرد ما باید آنچه را که کنار می‌گذاریم تعیین کند. ما با اعمال خود از کارهای دیگر صرف‌نظر می‌کنیم و این است آن چیزی که من دوست دارم، و این است عقیده‌ام^۱. اما منظورم آن نیست که باچشان باز در بدبخت کردن خود بکوشم. من هیچک از آن فضایل منفی را که جوهر آنها نفی، انکار و از خودگذشتگی است دوست ندارم.

۳۰۵ فرمانروایی بر خویشتن

آن معلم اخلاقی که عمدتاً به انسان توصیه می‌کند که بر خویشتن مسلط شود بیماری عجیبی را در او نیز مزمین می‌سازند. این بیماری نوعی حساسیت دائم نسبت به طبیعی‌ترین تمایلات و انگیزه‌های وجودی خویشتن است. به بیان دیگر نوعی خارش در او پیدا می‌شود. به نظر این انسان حساس که فرمانروای خویش است هر چیزی که از درون یا برون رخ دهد، هر چیزی که او را برانگیزد، او را جلب یا ترغیب نماید خطری عظیم برای فرمانروایی او بر خویشتن است. او حق ندارد به هیچ غریزه‌ای یا به هیچ پروازی اعتماد کند؛ او دائماً در حالت تدافعی خواهد بود، بر علیه خویش مسلح خواهد شد و تا ابد با چشمانی نگران و بی‌اعتماد نگهبان قلعه‌ای خواهد بود که از وجود خویش ساخته است. البته بی‌تردید او می‌تواند، علی‌رغم این وضع، عظمت داشته باشد اما وجودش برای دیگران غیرقابل تحمل است، حتی تحمل او برای خودش بسیار سنگین است. او خود را از حالات زیبای روح، و از هرگونه تجربه نو و تازه در خویشتن محروم می‌سازد؛ اگر ما بخواهیم اندکی بدانیم چه چیزی نیستیم باید بدانیم چگونه خویشتن را برای مدتی فراموش کنیم.

۲۰۶ اپیکوری و رواقی

شخص اپیکوری آن موقعیت‌ها، اشخاص و حتی رویدادهایی را انتخاب می‌کند که با قاموس فکری و فوق‌العاده حساس او سازگار باشد، و بقیه را، در واقع اکثر چیزها را، کنار می‌گذارد زیرا آنها برای او غذایی سنگین و ثقیل هستند. شخص رواقی، به عکس، خود را عادت می‌دهد که سنگ، کرم، خرده شیشه و عقرب را بدون احساس تنفر ببلعد. معده او باید سرانجام به هر چیزی که زندگی بر حسب تصادف در آن می‌ریزد عادت کند. شخص رواقی انسان را به یاد فرقهٔ عربی «آساو»^۱ در الجزایر می‌اندازد. او، همانند پیروان این فرقهٔ بی‌احساس، دوست دارد جماعت را به تماشای بی‌حسی و بی‌اعتنایی خود بکشانند؛ یعنی دقیقاً همان کاری که شخص اپیکوری از آن روی بر می‌تابد. البته او رواقی یا «گلستان»^۲ خود را دارد. شاید مکتب رواقی برای افرادی مناسب باشد که تحت تأثیر نوسانات ناگهانی سرنوشت هستند، یا در روزگاری خشن زندگی کرده و به افراد تندخو و متغیر وابسته هستند. اما آن کس که تقریباً حدس می‌زند سرنوشت پیمانۀ بزرگی برای عمر او در نظر گرفته است بهتر است ملوک اپیکوری را برگزیند؛ و این همان راهی است که تاکنون کلیۀ اشخاص علاقمند به کارهای معنوی انجام داده‌اند، زیرا از نظر آنها ودا با حاسمت ظریف خویشتن و معاوضۀ آن با پوست کلفت رواقیون ضایعه‌ای بزرگ خواهد بود.

۱. فرقهٔ «آساو» (Aissaouas) در قرن ۱۶ میلادی در الجزایر شکل گرفت و در اواخر قرن ۱۹ تقریباً ۳ هزار مرید داشت. معروف است که این فرقه کرامات بسیار داشتند و اهل ریاضت بودند.
 ۲. گلستان؛ اپیکور، فیلسوف بزرگ یونان، مدرسهٔ خود را در یکی از گلستانهای آن دایر کرد.

۳۰۷ طرفداری از انتقاد

اکنون تو چیزی را که سابقاً به عنوان حقیقت یا واقعیت احتمالی دوست داشتی خطا می‌دانی. تو آن را از خود دور می‌کنی و تصوّر می‌کنی که عقل تو پیروز شده است؛ اما شاید این خطا در گذشته، یعنی زمانی که تو شخص دیگری بودی، (انسان همیشه کس دیگری می‌شود) به اندازه «حقایق» امروزی تو برای تو لازم بود؛ درست همانند پرده‌ای که چیزهای بسیاری را که هنوز حق نداشتی بینی از چشم تو می‌پوشاند و مخفی می‌کند. زندگی جدید تو، و نه عقل تو، این اندیشه را در تو نابود کرد. تو دیگر به آن نیاز نداری و اکنون این اندیشه مصداق خود را از دست می‌دهد و بی‌منطقی آن، مانند کرمی در نور، از آن بیرون می‌خزد و آشکار می‌شود. ماهنگامی که اندیشه انتقادی خود را به کار می‌گیریم، کاری اختیاری یا غیر اختیاری انجام نمی‌دهیم. این کار غالباً حاکی از آن است که نیروهای فعال و زنده‌ای درون ما وجود دارند که پوست می‌اندازند. ما نفی می‌کنیم و باید نفی کنیم. زیرا چیزی در ما می‌خواهد زندگی کند و خود را اثبات نماید، چیزی که ما هنوز آن را نمی‌شناسیم و نمی‌بینیم. این است آن چیزی که من در دفاع از انتقاد در نظر دارم.

۳۰۸ تاریخ هر روز

چه چیزی تاریخ هر روز تو را می‌سازد؟ عادات خود را در نظر بگیر. آیا این عادات محصول اعمال بی‌شمار، و اندکی بزدلی و تنبلی یا شجاعت و ابتکار، شماس؟ گرچه این دو مورد با یکدیگر بسیار متفاوت است، اما ممکن است مردم در هر دو مورد ستایش یکسانی از شما به عمل آورند و شما

در هر یک از آن دو مورد به یک اندازه برای آنها مفید باشید. اما ستایش، فایده و حرمت ممکن است برای کسی کافی باشد که فقط می‌خواهد وجدان راحت داشته باشد، نه برای تو که کاوشگر درون بوده و صاحب علم وجدان هستی.

۳۰۹ از اعماق هفتمین عزلت

روزی سالک^۱ در را پشت سر خود بست، ایستاد و گریست. سپس گفت: «آه، من چقدر از این تمایل به حقیقت، از این اشتیاق به واقعیت و به قطعیت بیزارم. چرا این نیروی مهم مانند یک شکارچی فقط رد پای مرا تعقیب می‌کند؟ من دوست دارم استراحت کنم، اما این شکارچی به من مهلت چنین کاری را نمی‌دهد. آه، چقدر چیزهای اغواکننده که مرا به لمیدن فرا می‌خوانند زیاد است! من همه جا باغ «آرمید»^۲ می‌بینم، به همین خاطر همیشه با دل‌کندن‌ها و دلتنگی‌های بسیار مواجه هستم. آه، باز باید رفت و این پای خسته و آبله‌گون را به پیش بُرد؛ و چون باید چنین کنم، من به چیزهای زیبایی که نتوانند مرا نگهدارند خشمگانه می‌نگرم، زیرا قادر نبودند مرا حفظ کنند.

۳۱۰ اراده و موج

این موج با چه حرص و ولعی به پیش می‌آید؛ گویی قصد دارد به چیزی برسد! این موج با چه شتاب نگران‌کننده‌ای در لا به لای گوشه‌های اسرارآمیز

۱. سالک، رجوع شود به کتاب نیچه به نام «انسان - زیادی انسانی»، قطعه ۶۳۸ و قطعه ۴۸۰، و نیز رجوع شود به «چنین گفت زرتشت».

۲. باغ آرمید: اشاره به اثر معروف تاس (Tasse) نویسنده قرن ۱۶ و مؤلف «اورشلیم آزاد شده». «آرمید» زن جادوگر زیبایی بود که پهلوان رنو (Renaud) را در باغهای سحرآمیز مجذوب نمود.

صخره‌ها می‌خزد! به نظر می‌رسد که می‌خواهد از کسی پیشی گیرد؛ گویی چیزی فوق‌العاده با ارزش در آن صخره‌ها مخفی شده است. اینک این موج، آرام، سفید و هیجان‌زده و کف‌آلود باز می‌گردد... آیا ناامید شده است؟ چیزی را که جستجو می‌کرد یافته است؟ یا وانمود می‌کند که ناامید شده است؟ اما باز هم موج دیگری حریص‌تر و وحشی‌تر از اولی به پیش می‌آید؛ گویی روح اسرارآمیز آن در آرزوی یافتن گنج است. امواج این‌گونه زندگی می‌کنند و ما نیز، که موجوداتی با اراده هستیم، اینگونه زندگی می‌کنیم. من بیش از این چیزی نخواهم گفت... چطور مگر؟! به من اعتماد ندارید؟ آی هیولاهای زیبا، آیا از دست من عصبانی هستید؟ آیا می‌ترسید که من اسرار شما را تماماً فاش سازم؟ بسیار خوب، از دست من عصبانی شوید! هیکل‌های سبزگون و خطرناک خود را تا آنجا که می‌توانید بالا ببرید، و میان من و خورشید کماکان دیوار بکشید! در واقع، در جهان جز همین شفق سبز و همین جرقه‌های سبز نور چیز دیگری باقی نمانده است. آی امواج خروشان، هر طور می‌خواهید برقصید، از شعف یا بدجنسی غرش کنید، یا دوباره فرو روید و مرواریدهای خود را به اعماق دریا بریزید و کفهای سفید و بی‌پایان خود را پراکنده سازید. من هر حرکت شما را می‌پندم، چون هر حرکتی برآزنده شماست و من از هر نظر به شما مدیونم. آیا می‌توان به شما خیانت کرد؟ من از صمیم قلب می‌گویم که شما و راز شما را می‌شناسم، من نژاد شما را می‌شناسم! من و شما در واقع از یک نژاد هستیم! من و شما در واقع یک راز داریم!

پرتویی از نور

۳۱۱

ما همیشه شجاع نیستیم. بسیاری از ما هنگام ناتوانی این چنین ناله سر می‌دهیم که: نی‌آزردن مردم چه دشوار است! مگر آزردهن آنها لازم است؟ اگر

نمی‌خواهیم چیزی را که رسوایی به بار می‌آورد در خود مخفی کنیم، زندگی در عزلت به چه درد می‌خورد؟ آیا عاقلانه نیست در میان مردم زندگی کنیم و گناہانی را که آنها علیه یکدیگر مرتکب می‌شوند و باید بشوند جبران کنیم؟ دیوانگی با دیوانگان، خودپسندی با خودپسندان، و مشاقتی با مشاقان. آری، تفاوت ما با دیگران آنقدر فاحش است که شاید همرنگی با جماعت معقول‌تر باشد. هنگامی که من تهمت دیگران را نسبت به خود می‌شنوم، آیا دفاع از خود و اعادهٔ حیثیت اولین عکس‌العمل من نیست؟ گویی به آنان می‌گویم خوب شد که چنین شد، من هیچ وجه مشترکی با شما ندارم؛ حقیقت گواه من است. بنابراین تا می‌توانید با مخره کردن^۱ من تفریح کنید. این است نواقص و خطاهای من، این است بدسلیقگی من، سردرگمی من، خودپسندی من، پنهانکاری من و تناقضات من. اکنون شما می‌توانید به این نواقص من بختید! بسیار خوب، بختید و تفریح کنید! من مخالف قاعده و طبیعت چیزها نیستم؛ قاعده آن است که نواقص و خطاها موجب تفریح و خنده شوند. البته دورانهای «باشکوهتری» بودند که طی آن هر کسی به محض آنکه اندیشه‌ای مختصراً نو پیدا می‌کرد احساس می‌کرد وجودش آنقدر «حیاتی» است که ناگزیر است به کوی و برزن رفته و برای همه فریاد کند که: «آنک ببینید، ملکوت^۲ آسمان فرا می‌رسد! اما من متوجهٔ عدم حضور خود نخواهم شد. زیرا حضور هیچکدام از ما آنقدرها هم حیاتی نیست.» اما، تکرار می‌کنم، ما هنگامی که شجاع هستیم این چنین فکر نمی‌کنیم، و اصولاً این موضوع به ذهن ما خطور نمی‌کند.

۱. رجوع شود به نامهٔ «کوزیما واگنر» به نیچه در ۱۸۷۲/۸/۲۲.

۲. رجوع شود به انجیل «سنت ماتیو».

۳۱۲ سگ من^۱

من برای درد خود نامی انتخاب کرده و آن را «سگ» می‌نامم. درد من به اندازه هر سگی، وفادار، مزاحم، بی‌شرم، سرگرم کننده و باهوش است. من می‌توانم این درد را صدا کنم و دق دلی‌های خود را، آنگونه که دیگران روی سگ خود، نوکر خود و همسر خود خالی می‌کنند، بر سر آن خالی کنم.

۳۱۳ دیگر ترسیم شهادت کافی است

من از رافائل^۲ تبعیت می‌کنم و دیگر از شهادت نقاشی نمی‌کشم. چیزهای باشکوه و متعالی به اندازه کافی همه جا وجود دارد و دیگر لازم نیست در جایی به دنبال تعالی برویم که با قساوت ملازم است. وانگهی، غرور من اجازه نمی‌دهد که به یک جلاذ متعالی تبدیل شوم.

۳۱۴ حیوانات خانگی جدید

من می‌خواهم افعی و عقاب^۳ خود را در کنارم داشته باشم تا بتوانم از طریق شاخص‌ها و علائم بفهمم نیرویم در کجاست؟ آیا من باید امروز با ترس

۱. همانند شیخ خرقان که سگ نفس را همراه خود می‌برد.

۲. رافائل، نقاش بزرگ ایتالیا، (۱۵۲۰ - ۱۴۸۳)، از نظر نتیجه مطهر هنرمندی «ساده‌دل» با فرهنگ آپولینی بود. نتیجه در کتاب «ولادت تراژدی» به نقاشی‌های او اشاره می‌کند و در مورد دوگانگی شمایل مسیحی او می‌نویسد که رافائل از مسیحیت فاصله می‌گیرد و نقاشی‌های او بار شهوانی دارد. رجوع شود به قطعاتی که نتیجه در بهار ۱۸۸۸ نوشت و پس از مرگش چاپ شد.

۳. رجوع شود به پیش درآمد «جنین گفت زرتشت».

به آنها بنگرم؟ آیا زمانی فرا خواهد رسید که آنها با ترس به من نگاه کنند؟

۳۱۵ آخرین ساعت

طوفانها، خطر من هستند. آیا سرانجام من هم طوفانی خواهم داشت که در آن، همانند الیور کرامول^۱، جانم را از دست بدهم؟ آیا من همانند چراغی هستم که، نه از وزش باد بلکه، از خستگی و ملالت از خود خاموش خواهد شد؟ همچون مشعلی سوخته؟ آیا برای آنکه نوزم، سرانجام شعله خود را فوت خواهم کرد؟

۳۱۶ انسانهای بی‌نا

شما نمی‌دانید انسانهای بصیر و آینده‌نگر چه رنجی می‌برند؛ فقط فکر می‌کنید که به آنان «موهبتی» اعطا شده است و دوست دارید که خودتان آن موهبت را نیز داشته باشید. من منظورم را با یک تمثیل بیان می‌کنم.

حیوانات از رعد و برق اوضاع جوئی بسیار رنج می‌برند! ما چند نوع حیوان داریم که در مقابل اوضاع جوئی از شتم خوبی در پیش‌بینی وضع هوا برخوردارند؛ مثلاً، میمونها که رفتار آنها نه فقط در باغ وحشها، بلکه در اروپا و در جبل الطارق به خوبی معروف است. اما ما هیچگاه فکر نمی‌کنیم که در

۱. اولیور کرامول، سیاستمدار انگلیسی (۱۶۵۸ - ۱۵۹۹)، زاهد و نجیب‌زاده‌ای که با مبارزه علیه ارتش شاه محبوب شد. او پس از پیروزی، در سال ۱۶۵۳ حکومت دیکتاتوری نظامی را بر جامعه خویش تحمیل کرد. «هاینریش فون ستاین» (Heinrich-von-stein)، دوست نیچه، در کتابی به نام قهرمانان و جهان (Helden und welt) (۱۸۸۲)، چهره کرامول را ترسیم کرده است. بعدها، نیچه در کتاب «فراسوی نیک و بد»، فصل ۴۶، درباره ایمان ساده‌دلانه و سرسختانه کرامول به تندی قضاوت کرد.

حیوانات، درد و رنج همان پیش‌بینی آنهاست. هنگامی که بار مثبت و قوی برق، تحت تأثیر ابری که نزدیک می‌شود اما مشاهده نمی‌شود، ناگهان منفی شده و تغییراتی در اوضاع جوّی به وجود می‌آورد، این حیوانات به گونه‌ای رفتار می‌کنند که گویی دشمنی به آنها نزدیک می‌شود و خود را آمادهٔ دفاع یا فرار می‌کنند. آنها معمولاً پنهان می‌شوند. این حیوانات هوای بد را هوا نمی‌دانند بلکه دشمنی می‌دانند که ضربهٔ دست آن را پیشاپیش حس می‌کنند.

نگاهی به گذشته

۳۱۷

ما به ندرت به بعد شورانگیز هر دورهٔ دردناک زندگی خود پی می‌بریم. ما تا زمانی که دوره‌ای را طی می‌کنیم، به عکس فکر می‌کنیم که این تنها وضعیتی ممکن می‌تواند باشد؛ تنها وضعیتی منطقی؛ یعنی، به قول یونانیان، تنها وضعیتی که کاملاً جزء رسوم و خلیقیات است، و نه جزء درد و هیجان. چندتُت موسیقی امروز مرا به یاد زمستان، خانه، زندگی تنها و احساساتی که در آن زمان داشتم انداخت. من فکر می‌کردم در تمام عمر با آن احساسات خواهم بود. اما اکنون می‌فهمم که همهٔ آنها درد و هیجان بود؛ چیزی شبیه این آهنگ شدیداً دردناک و آرامبخش. از این نوع درد و هیجان باید سالها و حتی تا ابد، حذر کرد؛ وگرنه برای این سیاره بیش از حد «اثیری»، یا فرازمینی، می‌شویم.

حکمت درد

۳۱۸

حکمت درد کمتر از حکمت لذت نیست. درد نیز مانند لذت، یکی از نیروهای بنیادین بقای نوع است؛ زیرا اگر غیر از این بود، نیروی درد مدت‌ها قبل از بین رفته بود. جانکاه بودن درد دلیلی علیه آن نیست، بلکه عین ذات آن

است. من در درد آن فرمان کاپیتان کشتی را می شنوم که می گوید:

«بادبانها را جمع کنید!». انسان، این جور دریانورد، باید به هزار طریق یاد گرفته باشد که چگونه بادبانهای خود را تنظیم کند، وگر نه سرنوشت او به انتها می رسد و اقیانوس او را زودتر از اینها می بلعید. ما باید بیاموزیم که چگونه با نیروی کم زندگی کنیم؛ به محض آنکه درد، علامت هشدار می دهد، ما باید در همان لحظه از نیروی خود بکاهیم. این هشدار آن است که خطری بزرگ، یک طوفان، در راه است و باید ما کاری کنیم که حدِّ اقل «سطح» ممکن را در برابر این طوفان داشته باشیم تا کمتر صدمه بینیم.

اما، مردانی وجود دارند که با فرا رسیدن درد بزرگ، درست خلاف آن فرمان کاپیتان را می شنوند و با درگیری طوفان، مغرورترین، جنگجوترین و شادترین لحظات عمر خود را به وجود می آورند. در واقع، این خود درد است که عالی ترین لحظات آنها را فراهم می کند. این مردان همان قهرمانان، همان مهم ترین «پیامبران درد» بشریت هستند؛ همان افراد انگشت شمار و نادری که باید از آنها به اندازه خود درد تجلیل کرد و درد را نباید از آنها دریغ نمود.

آنها برای بقا و توسعه انواع موجودات، عظیم ترین نیروهای بنیادین محسوب می شوند، حتی اگر لاقل در برابر راحت طلبی و رفاه مقاومت کرده باشند و انزجار خود را نسبت به این نوع سعادت و خوشبختی پنهان نکرده باشند.

بنیان‌گذاران مذاهب و افرادی نظیر آنها پیوسته فاقد صراحت بوده‌اند. آنها شناخت تجارب زندگی خویش را مهم تلقی نمی‌کردند. «من در مجموع چه تجربه‌ای در زندگی بدست آوردم؟ در آن تجربه در درون و اطراف من چه اتفاقی رخ داد؟ آیا عقل من به اندازه کافی رسا بود؟ آیا اراده من تواناست که

در برابر نیرنگ حواس مقاومت ورزد و در برابر تصورات خیالی با شجاعت ایستادگی کند؟» هیچیک از این بیانگذاران چنین پرسشهایی را مطرح نکرد و تاکنون هیچیک از اندیشمندان برجسته مذهبی نیز چنین پرسشهایی را مطرح نکرده‌اند. آنها بیشتر تشنه چیزهایی هستند که مغایر با عقل است و نمی‌خواهند در راضای این عطش، سختی چندانی تحمل کنند. به همین خاطر، آنها «معجزات» و زایش دوباره را تجربه می‌کنند و صدای فرشتگان را می‌شنوند. اما سائرین، یعنی ما، که بس تشنه عقلم، می‌خواهیم تجارب زندگی خویش را همانند یک آزمایش علمی در هر ساعت و هر روزه دقت بررسی کنیم. ما می‌خواهیم خود آزمایش خویش باشیم، می‌خواهیم خود موضوع آزمایش خویش قرار بگیریم.

۳۲۰ دیداری دوباره

الف - من منظور تو را درست نمی‌فهمم. آیا تو چیزی را جستجو می‌کنی؟ در این جهان کنونی که فعلاً واقعی به نظر می‌رسد در کجا برای تو ستاره و جایی خاص وجود دارد؟ جای مطلوب تو که بتوانی از سعادت بیشتری بهره‌مند شوی و زندگی موجّهی داشته باشی کجاست؟ به نظر می‌رسد که تو می‌گویی بگذار هر کس هر کاری خواست انجام دهد و دیگر به منافع عموم و سرنوشت دیگران فکر نکنیم.

ب: من جوینده نیستم؛ ادّعی من بیشتر از اینهاست. می‌خواهم آفتابی برای خود بیافرینم.

۳۲۱ احتیاطی جدید

خواهش می‌کنم اینقدر درباره تنبیه، سرزنش و اصلاح مردم فکر نکن.

بعید است که بتوانیم کسی را تغییر دهیم و اگر زمانی در این تغییر کامیاب شدیم دلیل آن، بی آنکه خود از آن آگاه باشیم، چیز دیگری بوده است، یعنی ما خود توسط آن شخص تغییر کرده ایم! بنابراین، بیا در عوض مراقب باشیم که در آینده تأثیر ما بر روی هر چیزی که رخ می‌دهد از تأثیر او بیشتر و قوی‌تر باشد. بیا رودر رو مبارزه نکنیم، زیرا هرگونه تنبیه، سرزنش یا اصلاح در واقع مبارزه‌ای است رودر رو. بیا، به عکس، از جایگاه والاتری به این موضوع بنگریم. بیا سرمشق درخشان‌تری از خود نشان دهیم و دیگری را با نور خویش در ظلمات بیندازیم. ما نمی‌خواهیم، مانند همه کسانی که تنبیه می‌کند و خرده می‌گیرند، به خاطر دیگری در ظلمات غرق شویم. بهتر است که ما کناره‌گیری کنیم و به سوی دیگری نظر بیفکنیم.

۳۲۲ قیاس

متفکرانی که تصوّر می‌کنند ستارگان حول مداری مدور می‌چرخند عمیق‌ترین متفکران نیستند. آن کس که درون خود را همانند کهکشانی پهناور دانسته که در آن راههایی فراوان وجود دارد می‌داند که آن راههای شیری چقدر بی‌نظم هستند. این راههای شیری به بی‌نظمی و گمخانه وجود متهی می‌شوند.

۳۲۳ اقبال

بزرگترین نشانی که سرنوشت می‌تواند به ما اهداء کند این است که اجازه دهد ما مدتی در کنار مخالفان خود بجنگیم، زیرا از این طریق پیروزی بزرگی برای خود رقم می‌زنیم.

۳۲۴ در اواسط زندگانی^۱

نه، من از زندگی متأسف نیستم. از روزی که منجی بزرگ، یعنی این اندیشه که «زندگی می‌تواند برای آنهایی که در جستجوی دانستن هستند یک تجربه باشد و نه یک وظیفه، جبر یا فریب» بر فراز سرم ظاهر شد، زندگی برای من هر سال بهتر، مطلوب‌تر و اسرارآمیزتر شد. شناخت شاید برای دیگران چیزی همچون یک رختخواب برای استراحت، یا راهی به رختخواب برای استراحت، یا راه تفریح و گردش باشد، اما برای من دنیایی از مخاطرات، و دنیایی از پیروزیهاست که در آن احساسات حماسی عرصه و صحنه خاصی برای رقص و بازی دارند. انسان با ایمان قلبی به این اصل که «زندگی وسیله‌ای است برای شناخت» می‌تواند نه فقط شجاعانه زندگی کند، بلکه شاد زندگی کند و شاد بخندد. آن کس که بدو با مبارزه و پیروزی آشنایی نداشته باشد چگونه می‌تواند خوب بخندد و خوب زندگی کند.

۳۲۵ عنصر عظمت

چگونه می‌توان به عظمت نایل آمد اگر بدو نیرو و اراده ایجاد دردهای بزرگ را در خود احساس نکنیم؟ توان رنج کشیدن کمترین چیز در این راه است. زنان ضعیف و حتی بردگان غالباً در این هنر استاد شده‌اند. اما هرگاه انسان رنجی عظیم را در خود ایجاد کند و فریاد آن را بشنود و از یأس

۱. در اواسط (In Media Vita)، هنگامی که نیچه این کتاب را می‌نوشت ۳۸ سال داشت و به همین دلیل عنوان «اواسط زندگی» را بکار برده است، همچنین، برخی از مفسران «اواسط زندگی» را مرکز ثقل زندگی دانسته‌اند.

و ناامیدی درونی نگیرد و جان بدر ببرد عظمت یافته است و این از عظمت نشأت می‌گیرد.

۳۲۶ رنج و طیب روح

همه موعظه کنندگان و نیز همه عالمان کلیسا نقص مشترکی دارند. آنها سعی می‌کنند انسان را مجاب کنند که حاش خلی بد است و به یک درمان جدی، نهایی و اساسی نیاز دارد. و انسان چون قرن‌ها به این استادان یا جدیت گوش داده سرانجام به این تشخیص خرافی اعتقاد پیدا کرده است که انسان وضع نابسامانی دارد، به گونه‌ای که آدمها از حسرت آه کشیده و چهره‌های مفلوک و ستم‌دیده به خود می‌گیرند. آنها در زندگی چیز خوبی نمی‌یابند و آن را غیر قابل تحمّل می‌دانند. درحالی که انسان به زندگی خود سخت وابسته بوده و شیفته آن است. او برای سرکوب هر چیز نامطلوب و کشیدن خار از درد و بدبختی به انواع ترفندها و چاره‌های وصف‌ناپذیر متوسّل می‌شود. به نظر من، مردم درباره درد و بدبختی غالباً به اغراق سخن می‌گویند؛ گویی اگر آنها در این باره غلّو کنند مبادی آداب رفتار کرده‌اند. از طرف دیگر، مردم عمداً درخصوص وجود انواع مرهم‌های درد سکوت می‌کنند. از جمله این مرهم‌ها عبارتند از مثلاً، مواد مخدّر، شتاب بخشیدن به افکار، داشتن وضعیتی آرام، توسل به خاطرات خوب و بد، و داشتن نیت، آرزوها، انواع غرور و همدردی که همه تقریباً تأثیر آرامبخش دارند. البته، هنگامی که درد شدید باشد بیهوشی خود به خود عارض می‌شود. ما خوب می‌دانیم که تلخی‌ها و مرارت‌های خود، به ویژه دل‌تنگی‌های روحی خود را چگونه تسکین داده و آنها را شیرین کنیم. ما در شجاعت و مقامات رفیع، و نیز در توجیه‌های پسندیده شکست‌ها و تبعیت‌های خود، در مان‌های بسیار سراغ داریم. یک ضایعه از نظر

ما مدت زیادی ضایعه تلقی نمی‌شود، وانگهی هر ضایعه سرانجام همچون برکتی فرود آمده از آسمان فرصتی را برای خلق نیروهای جدید برای ما فراهم می‌سازد. موعظه کنندگان اخلاق دربارهٔ فلاکت درونی آدمهای بدجنس چه خُرعلاتی که نگفته‌اند! آنها دربارهٔ بدبختی انسان پُر شور و نشاط چه دروغها که به ما نگفته‌اند! بله دروغ و اژده مناسبی در مورد آنهاست. آنها از سعادت زایدالوصف چنین انسانهایی کاملاً آنگاه هستند، اما در این باره عمداً سخنی نگفته‌اند تا این سعادت نظریهٔ آنها را باطل نازد. طبق نظریهٔ آنها، هر نوع خوشبختی فقط از انهدام شور و اشتیاق و از سکوت اراده آغاز می‌شود. و سرانجام در مورد تجویز این پزشکان روح و توصیهٔ آنها در مورد درمانی اساسی، ما می‌توانیم این پرسش را مطرح کنیم که آیا زندگی ما آنقدر دردناک، شاق و ناگوار است که آن را با شیوهٔ متحجر و واقعی معاوضه کنیم؟ ما احساس نمی‌کنیم که حال ما آنقدر بد باشد که مجبور شویم به درد زندگی رواقیون تن در دهیم.

۳۲۷ جدی گرفتن

عقل اکثر آدمها یک ماشین سنگین، شوم و فکنی است که به سختی می‌توان آن را راه انداخت. هنگامی که آنها با این ماشین کار می‌کنند و می‌خواهند خوب فکر کنند این اقدام را «جدی گرفتن امور» می‌نامند. خوب فکر کردن برای آنها چه طاقت‌فرساست! هرگاه این جانور ظریف^۱ انسان، خوش اخلاقی خود را از دست دهد می‌گویند که او جدی شده است، و هرگاه که اندیشه را با خنده و شادی تلفیق کند می‌گویند این اندیشه بی‌ارزش است.

۱. جانور ظریف: نیچه این عنوان را (به زبان آلمانی die liebe liche bestu mensch) در مقابل تعریف مرسوم از انسان به عنوان «حیوان ناطق» مسخره می‌کند.

چنین است پیشداوری این حیوان جدّی علیه حکمت شادان. خوب، پس حالا ثابت کنیم که این یکک پیشداوری است.

۳۲۸ چگونه به حماقت آسیب برسانیم

بی تردید، سرزنش خودخواهی، که با چنان عزم و ارادهٔ راسخی موعظه شده است، در مجموع به ضرر خود خودخواهی (و هزار بار تکرار می‌کنم به نفع غرایز حیوانی کَلّهٔ انسان) تمام شده است، به ویژه آنکه وجدان راستین را از این خودخواهی گرفته و می‌آموزد که سرمنشأ تمام بدی‌ها در خودخواهی است. طی هزاران سال چنین موعظه می‌شد که «خود خواهی تو مایهٔ بدبختی‌ات در زندگی است.» این اعتقاد، همانگونه که گفتم، به خودخواهی آسیب رساند و آن را از شادی بسیار، اندیشهٔ بسیار، حساسیت بسیار و زیبایی بسیار محروم کرد، آن را مسموم، خرف و زشت جلوه داد. از طرف دیگر، فیلسوفان عصر باستان منبع کاملاً متفاوت دیگری برای شرّ در نظر می‌گرفتند. از زمان سقراط به بعد آنها بی‌وقفه موعظه کرده‌اند که: «بی‌فکری و حماقت تو، پذیرش بی‌قید و شرط نحوهٔ زندگی مطابق با مقررات، و اطاعت از دیگران، همه دلایلی است بر دسترسی اندک تو به خوشبختی. ما متفکران از همه خوشبخت‌تریم، زیرا متفکریم.» در اینجا نباید این پرسش را مطرح کنیم که آیا دلایل این موعظه علیه حماقت بهتر است یا دلایل آن موعظه علیه خودخواهی. با این وصف، مسلم است که حماقت با این موعظه از وجدان راستین بی‌بهره شد. زیرا این فیلسوفان توانستند به حماقت آسیب رسانند.

۳۲۹ فراغت و بطالت

در حرص و ولع آمریکاییان و حشیگری خاص خونِ سرخ پوستی جریان دارد، و جنون کار کردن آنها، که نقص ویژه قارهٔ جدید است، تاکنون اروپای کهن را فاسد کرده و اندیشه را سخت عقیم و سترون ساخته است. اکنون در آنجا انسان از آرامش شرم دارد و تفکر و تأمل طولانی تقریباً موجب پشیمانی است. اکنون در آنجا اندیشیدن را با زمان اندازه می‌گیرند، به گونه‌ای که مردم گزارشهای بورس را هنگام غذا خوردن مطالعه می‌کنند. ما همچون آدمهایی زندگی می‌کنیم که دائماً در هراسند که مبادا فرصت از دست برود. یکی از اصولی که به انهدام هر نوع فرهنگ و سلیقهٔ متعالی می‌انجامد آن است که: انجام هرکاری بهتر است از اینکه هیچ کار نکنی. «این جنون کار کردن آشکارا زایل کنندهٔ هر نوع شکل و، بدتر از آن، احساس خودِ شکل بوده و حس و نگاه را در برابر آهنگ حرکت ناتوان می‌سازد. دلیل این امر همان دقت ظاهری است که اکنون انتظار دارند انسان در مقابل هموعان، دوستان، زنان، والدین، کودکان، استادان، دانشجویان، رهبران، شاهدگان و خلاصه در تمام مواقع داشته باشد. اکنون انسان دیگر وقت و نیرو برای مراسم، تعارفات مؤدبانه، گفتگو، و به‌طور کلی برای آسایش و فراغت ندارد؛ زیرا زندگی در راه حرص و منفعت طلبی دائماً انسان را مجبور می‌سازد که فکر خود را مصرف کند، پنهانکاری کند، فریب دهد یا از رقیب خود پیشی گیرد. اکنون فضیلت واقعی آن است که کاری را سریع‌تر از دیگری انجام دهیم. بنابراین، مواقعی که انسان در صداقت مجاز باشد بسیار نادر است، و در این مواقع انسان آن قدر خسته است که به گونه‌ای کریه و زنده ولو می‌شود. اکنون شیوهٔ نامه نوشتن مردم

مطابق زمانه است و سبک نگارش آنها همچون نشانه^۱ زمانه گویاست. اگر هنوز در زندگی اجتماعی و هنری لذتی وجود دارد، این لذت را مردم، همانند بردگان خسته و کوفته، خود به وجود آورده‌اند. چقدر مایه تأسف است که مردمان با فرهنگ، یا بی فرهنگ، خیلی راحت و ارزان شاد می‌شوند! و تأسف آورتر آنکه نسبت به هر نوع شادی و نشاط سوءظن و بدبینی وجود دارد. اکنون دیگر کار است که در نظر همگان حق به جانب جلوه می‌کند، و میل به شادی، به عنوان «نیاز به استراحت»، با شرمندگی بیان می‌شود. مردم اگر در بک گردش غافلگیر شوند می‌گویند «خوب دیگر، انسان باید مواظب سلامتی خود هم باشد». در واقع، اگر وضع به همین منوال پیش رود ممکن است انسان نسبت به گرایش «به زندگی عارفانه»^۲ وجدان کاذب پیدا کند.

و اما در گذشته، اوضاع برعکس بود. در آن زمان کار با وجدان کاذب و ندامت ملازم بود و هرگاه انسانی با اصل و نسب به کار کردن نیاز پیدا می‌کرد، آن کار را پنهان می‌کرد. برده‌ای که کار می‌کرد زیر بارِ ذلت بود، زیرا احساس می‌کرد که اقدامی خفت‌بار انجام می‌دهد. «انجام کار»، فی‌نفسه، خفت و خواری محسوب می‌شد. در دوران باستان چنین پیشداوری می‌شد که «تفریح و جنگ فقط شایسته اشراف و نجاست».

۳۳۰ تائید

اندیشمند نیاز به تائید یا تجلیل دیگران ندارد، به شرط آنکه او از تائید و تجلیل خود مطمئن باشد زیرا او نمی‌تواند از تائید و تجلیل خود چشم‌پوشی

۱. نشانه زمانه: رجوع شود به انجیل منی، ۱۶/۳

۲. زندگی عارفانه: Vita Contemplativa

کند. آیا انسانی وجود دارد که بی‌نیاز از این تأیید، و اصولاً هر نوع تجلیلی، باشد؟ من تردید ندارم. حتی «تاسیت»^۱، یعنی حکیم‌ترین انسانها که گمان نمی‌رود به کسی تهمت زده باشد، می‌گوید «تجلیل آخرین شوری است که حکما از آن صرف‌نظر می‌کنند»^۲ و این جمله «تاسیت» در واقع به این معنی است که حکما نیز به تأیید مردم نیاز دارند.

۳۳۱ کربودن بهتر از کرسدن است

در گذشته انسان می‌خواست شهرت پیدا کند، اما امروز این کار دیگر کافی نیست زیرا بازار بیش از حد وسیع شده است. اکنون باید با جار و جنجال چیزی را فروخت، و در نتیجه بهترین حنجره‌ها پاره می‌شوند تا بهترین کالا با فریاد و سر و صدای خراشیده، عرضه شوند. در روزگار ما دیگر نبوغ بدون جار و جنجال و بدون سر و صدای خراشیده وجود ندارد. اندیشمند با چه زمانه شومی مواجه است! او مجبور است سکوت و آرامش مورد نیازش را از لابلای صداهای خراشیده جستجو کند و وانمود کند که کرسدن تا مبادا سرانجام کرسد. اگر او در این کار موفق نشود ممکن است از بی‌صبری و سردرد تلف شود.

۳۳۲ ساعت شوم

هر فیلسوفی احتمالاً در ساعت شومی فکر کرده است که: «اگر مردم دلایل

۱. تاسیت (Tacite) مورخ رومی در قرن اول میلادی که به سخنوری و تاریخ‌نگاری معروف است.

شیوه نگارش او فراتر از تاریخ‌نگاری صرف بوده و از بُعد روانکاوی و ادبی برخوردار بود.

۲. «تاریخ» (Histoire) اثر «تاسیت»، فصل ۴ بخش ۶ است.

Quando etiam sapientibus gloriae Cupido novissima exiuit اشاره‌ی نیچه به کتاب

مرا، حتی دلایل بی جای مرا، باور نکنند من هیچ اهمیتی نمی توانم داشته باشم». آنگاه پرندۀ کوچکی از کنار گوش او پرواز کرده و با شیطنت زمزمه کرده است که «تو چه اهمیتی داری! تو چه اهمیتی داری!».

۳۳۳ شناخت چیست؟

اسپینوزا با زبانی ساده و نغز می گوید: «نخندید، گریه نکنید، بیزار نباشید، بلکه بفهمید...» اما آیا این فهمیدن در تحلیل نهایی چیزی جز همان شکلی از سه عمل فوق است که برای ما یکجا محسوس می گردند؟ آیا چیزی جز نتیجه انگیزه های متناقض خندیدن، گلایه کردن و نفرین کردن است؟ برای آنکه شناخت امکان پذیر گردد، ابتدا باید هر یک از این انگیزه ها عقیده نسبی خود درباره رویداد یا چیز شناختی را ابراز کنند، و سپس میان این نگرش های نسبی جدالی درگیرد و این جدال سرانجام بتواند تعادل و سازشی از این سه انگیزه ایجاد کند و هر کدام از طریق نوعی عدالت و قرارداد سهم خود را بدست آورند. این تعادل و قرارداد به آنها امکان می دهد که همه باقی بمانند و در عین حال متقابلاً حق داشته باشند. ما، که فقط از آخرین مراحل این فرایند طولانی، یعنی سازش و تنظیم جدال، آگاه می شویم، این ما فکر می کنیم که فهمیدن چیزی صلح جویانه، عادلانه، خوب و اساساً مغایر با آن انگیزه هاست؛ در حالی که فهمیدن فقط صرفاً نوعی رفتار خاص میان انگیزه هاست. واژه اندیشه، به مفهوم مطلق، تا مدت های طولانی فقط به معنی اندیشه آگاهانه بود و تازه اکنون است که ما حقیقت را دریافته ایم؛ این حقیقت آن است که ما فهمیده ایم بخش اعظم فعالیت فکری ما، بی خبر از ما و ناآگاهانه، رخ می دهد. اما من فکر

می‌کنم که انگیزه‌هایی که در جدال فوق‌نقش دارند کاملاً واقفند که خود را برای یکدیگر محسوس سازند و متقابلاً به یکدیگر لطمه وارد سازند. شاید خستگی ناگهانی تمام متفکران از همین جا ناشی شود (همانند خستگی شدید سرباز در میدان جنگ). آری در اعماق وجود ما قهرمانی نهفته است. اما، برخلاف نظر اسپینوزا، در آنجا چیزی مقدس و تا ابد قائم به ذات وجود ندارد. اندیشه آگاهانه، به ویژه اندیشه فیلسوف، کم‌خشونت‌ترین اندیشه‌ها و در نتیجه شیرین‌ترین و آرام‌ترین نوع اندیشه است. به همین خاطر، فیلسوف دقیقاً بیشتر از هر کس دیگری امکان دارد درباره ماهیت شناخت اشتباه کند.

۳۳۴ دوست داشتن را باید آموخت

در عرصه موسیقی در ما چه رخ می‌دهد؟ ما باید ابتدا شنیدن یک‌تم یا ملودی را به‌طور کلی بیاموزیم و آنرا به صورت یک روح مستقل درک کنیم، تمیز دهیم، محدود کنیم و مجزا سازیم. سپس باید تلاش کنیم تا آنرا، علیرغم غرابتش، با حُسنیت تحمل کنیم و با شکیبایی و علاقه، ظاهر ساخته و بیان آنرا بپذیریم. سرانجام لحظه‌ای فرا می‌رسد که ما به آن عادت می‌کنیم و آنرا انتظار می‌کشیم و فکر می‌کنیم اگر نباشد برایش دلنگ می‌شویم. از آن لحظه به بعد، این آهنگ بی‌وقفه سحر و حضور خود را چنان بر ما تحمیل می‌کند که ما به عشاقی متواضع و شیفته‌گانی سرمت تبدیل می‌شویم و در دنیا چیزی جز آن نمی‌خواهیم.

این وضع تنها در موسیقی مصداق ندارد. ما دوست داشتن هر چیزی را که اکنون دوست داریم به همین شیوه فرا گرفته‌ایم و به خاطر حُسنیت خود، شکیبایی خود، عدالت خود، و ملاحظت خود نسبت به چیزهایی که برای ما غریب هستند سرانجام پاداش می‌گیریم زیرا چیزهای غریب به تدریج خود را آشکار می‌سازند و در نظر ما به صورت زیبایی‌های وصف‌ناپذیر و جدید

جلوه می‌کند. این قدردانی پاداش شکیبایی و میهمان‌نوازی ماست. آن‌کس که خود را دوست دارد به همین طریق موفق شده است؛ راه دیگری وجود ندارد؛ عشق نیز باید آموخته شود.

۳۳۵ - زنده‌باد فیزیک

چه تعداد از انسانها می‌توانند مشاهده کنند؟ و از میان عده اندکی که می‌توانند مشاهده کنند چند نفر می‌توانند خویشان خویش را مشاهده کنند؟ «هیچکس به اندازه خودش برای خود غریبه نیست»^۱. هیچ کاوشگر روح انسانی این موضوع را، گرچه بسیار ناراحت‌کننده است، انکار نمی‌کند. جمله قصار «خودت را بشناس» که از زبان یکی از خدایان به انسان خطاب شده است، نوعی شرارت است. نحوه گفتگوی همه مردم، یا تقریباً همه مردم، درباره ماهیت عمل اخلاقی بهتر از هر چیز دیگری وضعیت اسف‌بار «مشاهده خویشان» را اثبات می‌کند؛ همان نحوه سریع، راسخ، مطمئن و وزاج آدمها با آن نگاه، لبخند، اصرار و خوش‌مشربی آنها. مردم ظاهراً می‌خواهند به شما بگویند: «ولی عزیزم، این دقیقاً کار من است! تو پرش خود را دقیقاً برای کسی مطرح می‌کنی که به حق می‌تواند پاسخ ترا بدهد. این پرشی است که اتفاقاً من پاسخ آنرا بهتر از هر کس دیگری می‌دانم! و پاسخ آن است که: وقتی کسی قضاوت می‌کند که «این کار درست است»، و نتیجه می‌گیرد که «پس کار باید انجام شود» و آنگاه آنچه را که «درست» تشخیص داده و لازم دانسته انجام می‌دهد، ماهیت عمل او اخلاقی است». اما، دوست عزیز، شما در این مورد از سه عمل حرف می‌زنید، نه از یک عمل. مثلاً این قضاوت شما که «این

۱. اشاره نیچه به کمدی ترانس (Terence) است که در یکی از نمایشنامه‌هایش می‌گوید: «هر کس به خودش از همه نزدیکتر است».

کار درست است»، این قضاوت نیز یک عمل است. آیا این قضاوت نمی‌تواند اخلاقی یا غیراخلاقی باشد؟ چرا شما این کار را نسبت به کارهای دیگر «درست» می‌دانید؟ «زیرا وجدانم آنرا به من می‌گوید. و وجدان هیچگاه چیزی غیراخلاقی نمی‌گوید، چون وجدان است که هرچه را که باید اخلاقی باشد تعیین می‌کند! اما چرا شما به ندای وجدان خود گوش می‌دهید؟ چه چیزی به شما این حق را می‌دهد که فکر کنید قضاوت وجدان شما درست و بدون خطاست؟ آیا در این باور وجدان دیگری وجود ندارد؟ آیا تا به حال دربارهٔ وجدان عقلی چیزی شنیده‌اید؟ دربارهٔ وجدانی که در پشت «وجدان» شما نهفته است؟ قضاوت شما در این باره که «این کار درست است» ریشه در انگیزه‌های شما، علائق شما، بیزاری‌های شما، تجارب شما و بی‌تجربگی‌های شما دارد. شما باید از خود پرسید که «این قضاوت چگونه به وجود آمد؟» و سپس این پرسش را مطرح کنید که «دقیقاً چه چیزی مرا به تبعیت از این قضاوت می‌کشاند؟» زیرا شما می‌توانید از دستور این قضاوت تبعیت کنید، درست همانند سربازی که دستور فرماندهٔ خود را اجرا می‌کند، یا همانند زنی که دوستدار کسی است که به او دستور می‌دهد، یا همانند آدم مطلق و ترسوئی که از ارباب خود می‌ترسد، یا همانند آدم احمقی که چون نمی‌تواند مخالفت کند حرف‌شνοι دارد. به عبارت دیگر، شما ممکن است به هزار روش گوناگون به حرف وجدان خود گوش دهید. در حالی که ممکن است شما ندای وجدان خود را در فلان قضاوت، که مثلاً فلان کار درست است، به این دلیل بشنوید که شما قبلاً هیچ‌گاه دربارهٔ خود فکر نکرده‌اید و آنچه را که از کودکی به عنوان «درست» به شما داده‌اند کورکورانه پذیرفته‌اید. یا شاید به این دلیل که نان روزانه و افتخارات تاکنون از طریق چیزی که وظیفهٔ خود می‌نامید به شما رسیده است. این «وظیفه» به نظر شما درست است زیرا شما «شرط موجودیت خود» را در آن می‌بایید (و به نظر شما حق موجودیت شما غیرقابل انکار

است). اما قاطعیت قضاوت اخلاقی شما می‌تواند دقیقاً دلیلی بر ضعف شخصیت شما، یا فقدان فردیت شما باشد. «نیروی اخلاقی» شما ممکن است ریشه در کله شقی شما، یا در ناتوانی شما در تدوین آرمان‌هایی جدید داشته باشد! خلاصه، اگر شما دقیق‌تر فکر کرده بودید، اگر بهتر مشاهده کرده بودید و بیشتر فهمیده بودید، دیگر در تمام شرایط، فلان کار را «وظیفه» و فلان چیز را «وجدان» نمی‌خواندید، و درک شما از نحوه‌ای که قضاوت‌های اخلاقی در آن شکل می‌گیرند بیشتر می‌شد و شما را از کلماتی که تاکنون برایتان رقت‌انگیز بودند، مانند «گناه»، «آرامش روح»، یا «رستگاری»، نجات می‌داد. اکنون دوست من، با من از «اصل مسلم اخلاقی»^۱ سخن نگو. این کلام گوش مرا قلقلک می‌دهد و اگر آنرا بشنوم نمی‌توانم، علیرغم حضور موقرانه شما در مقابلم، از خندیدن خودداری کنم. این کلام مرا به یاد تنبیه «کانت» پیر می‌اندازد که به خاطر آنکه مخفیانه و کاملاً مضحک دست روی «چیز فی نفسه» گذاشت مورد تفتیش «اصل مسلم اخلاقی» قرار گرفت و در رون خود گرفتار مفاهیمی چون «خدایان»، «روح»، «آزادی» و «ابدیت» شد و همانند روباهی در قفس گرفتار آمد، در حالی که نیروی او و هوش او بود که این قفس را سرانجام شکست. چطور؟ شما «اصل اخلاقی» و صلابت قضاوت اخلاقی خود را می‌ستائید؟ این همان مطلق بودن احساس شماست که می‌گوید دیگوان باید مثل «من» قضاوت کنند. در واقع، بهتر است شما خودخواهی خود را ستایش کنید. این همان کوتاهی، کوری و بی‌توقعی شماست. زیرا در واقع این

۱. اصل مسلم اخلاقی (Imperatif catégorique)، اشاره‌ای است به مقوله کانت در «نقد خرد عملی».

۲. در نظر کانت پدیده‌هایی که مشاهده می‌کنیم از چیز فی نفسه تفکیک می‌شوند و چیز فی نفسه بُن آن پدیده است. در نظر کانت از طریق عقل عملی، یعنی عملکرد اخلاقی، می‌توان به واقعیت غیر آشکار و غیر قابل شناخت دست یافت، رجوع شده به «نقد خرد عملی» اثر کانت.

خودخواهی است که قضاوت خود را به عنوان قانونی جهانشمول در نظر گیریم. این خودخواهی، کور، کوچک و حقیر است زیرا نشان می‌دهد که شما هنوز خویشتن را پیدا نکرده‌اید و هنوز برای خود آرمانی واقعاً شخصی به وجود نیاورده‌اید. چنین چیزی نمی‌تواند آرمان شخص دیگری باشد، چه رسد به اینکه آرمان همه باشد. کسی که هنوز فکر می‌کند «در این مورد همه باید اینگونه عمل کنند»، هنوز در شناخت خود چند گام پیش نرفته است، وگرنه درمی‌یافت که اعمال مشابه وجود نداشته و نمی‌تواند وجود داشته باشند، و هر عملی که انجام شده به شیوه‌ای منحصر به فرد و غیرقابل انکار تکرار شده است و این امر در مورد هر عملی در آینده صادق است و کلیه دستورالعمل‌ها (حتی فرامین بسیار دقیق و درونی اخلاقی) فقط به جنبه بیرونی یک اقدام، و به ظاهر زمخت آن مرتبط می‌شود و از این طریق می‌توان به شباهتی ظاهری دست یافت، اما فقط به یک شباهت و اینکه هر عملی هرگاه به دقت بررسی شود چیزی غیر قابل درک بوده و هست و اینکه عقاید ما درباره «خوبی»، «نجابت» یا «بزرگی» هرگز از طریق اعمال ما قابل اثبات نیستند زیرا هر عملی یک چیز غیر قابل شناخت است و عقاید ما، ارزیابی‌های ما، و جدول ارزش‌های ما از جمله اهرمهای مقتدر مکانیزم اعمال ماست اما در هیچ مورد خاصی قانون مکانیزم آنها را اثبات نمی‌کند. پس بیایید فقط اکتفا کنیم به تلطیف عقاید و معیارهای خود و اکتفا کنیم به خلق جداول جدیدی از ارزشها که خاص ما باشد و دیگر به «ارزش اخلاقی اعمال خود» فکر نکنیم. بله، دوستان من، از هم اکنون یزاری از همه این وراجی‌های اخلاقی که هرکس به خاطر شباهت‌هایش به آن تن می‌دهد آشکار است. ما باید از قضاوت اخلاقی ابراز انزجار کنیم. این سلیقه بد و این وراجی‌ها را به کسانی، یعنی به اکثریت، واگذار کنیم که کاری جز تحمیل گذشته به حال ندارند و هیچگاه در زمان حال زندگی نمی‌کنند. در مقابل، ما می‌خواهیم آدمهایی جدید، بی‌همتا و غیر قابل مقایسه شویم؛ یعنی افرادی

که قوانین را برای خویشتن وضع می‌کنند و خود را می‌آفرینند. ما باید بهترین مریدان و بهترین کاشفان هر آنچه که مطابق با قانون و جبر موجود در جهان است باشیم، درحالی که تاکنون تمام آرمانها و ادراکات برینای ناآگاهی از فیزیک یا نقض آن استوار بوده‌اند. بنابراین، زنده باد فیزیک، و زنده بادی رساتر برای آن چیزی که ما را اجباراً به سوی خود می‌کشاند، یعنی زنده باد صداقت ما.

۳۳۶ حساست طبیعت

چرا طبیعت نسبت به بشریت آنقدر خسیس بوده است که به انسانها اجازه نداده است هر کس به اندازه خود و مطابق نور فراوان درون خود بدرخشد؟ چرا مردان بزرگ در طلوع و غروب خود از آنچنان شفافیت درخشانی همانند خورشید برخوردار نبوده‌اند؟ اگر اینچنین می‌شد، زندگی در میان انسانها بی‌شائبه‌تر می‌شد!

۳۳۷ احساس بشر در آینده

هنگامی که من با نظر به آینده‌ای دور به عصر حاضر می‌نگرم، در انسان کنونی چیزی عجیب‌تر از فضیلت غریب و بیماری خاص او، که «شم تاریخی» نامیده می‌شود، نمی‌یابم. چنین چیزی در تاریخ کاملاً نو و غریب است. اگر به این نطفه چند قرن بیشتر فرصت داده می‌شد ممکن بود سرانجام از درون آن گیاهی اعجاب‌انگیز با رایحه‌ای دل‌انگیز رشد کند و کره‌خاکی پیر ما بخاطر آن برای زندگی جالب‌تر از اکنون شود. ما انسان‌های متجدد تازه شروع کرده‌ایم که زنجیر احساسی مقتدر را برای آینده حلقه به حلقه بیافیم، اما بعید است که بدانیم چه می‌کنیم. تقریباً به نظر ما موضوع، نه احساسات نو بلکه،

زوال احاسات کهنه مطرح بوده است. بسیاری از ما به شم تاریخی، چون چیزی بسیار سرد و ضعیف است، مبتلا شده و در نتیجه سردتر و فقیرتر گشته‌ایم. این شم برای برخی دیگر به مثابه علامت پیری و فرسودگی است، زیرا سیاره ما به نظر آنها به مثابه یک بیمار مالخولیایی است که تاریخ جوانی خود را برای فراموش کردن وضعیت فعلی خود می‌نویسد. در واقع، یک جنبه از این احساس جدید است. آن کس که می‌داند تاریخ بشر را در کلیت آن به صورت تاریخ خود تلقی کند، با تعمیم بسیار گسترده‌ای تمام غم و اندوه بیماری را که به فکر سلامتی است، غم و اندوه پیرمردی را که در رؤیای جوانی خود است، غم و اندوه عاشقی را که از دلدادگی‌اش جدا کرده‌اند، غم و اندوه شهیدی را که آرمانش فداگشته، و غم و اندوه قهرمانی را که در شامگاه نبردی نامعلوم زخمهایی را به جان خریده و یاری را از دست داده احساس می‌کند. اما تحمل حجم انبوهی از انواع این غمها به شور و شغفی منجر می‌شود که تاکنون برای انسان ناشناخته بوده است؛ زیرا انسان با این غمها در عین حال باید قهرمانی باشد که در آغاز روز دوم نبرد به طلوع بخت و اقبال خود سلام می‌کند، درست همانند کسی که افقی از قرن‌ها را در مقابل و پشت سر خود دارد، کسی که وارث نجات معنوی گذشته است و وظایفی را به ارث برده است، کسی که نجیب‌زاده‌ترین نجبای قدیم و اولین نوزاد نجیب‌زادگان جدیدی است که در هیچ عصری نظیر نداشته است. پذیرش تمام اینها در یک روح، پذیرش قدیمی‌ترین و جدیدترین چیزها، پذیرش ضایعات، امیدها، فتوحات و پیروزیهای بشر در یک روح واحد و تبلور آن در یک احساس به آن شور و شغف نوظهور منجر می‌شود؛ شور و شغف خداگونه‌ای که پر از قدرت عشق و پر از اشک و لبخند است و مانند خورشید شامگاهی ثروتهای پایان‌ناپذیر خود را به دریا می‌ریزد، و باز همانند خورشید، هنگامی که می‌بیند فقیرترین ماهیگیر با پاروهای طلایی پارو می‌زند، خود را غنی‌ترین موجود

احساس می‌کند. آنگاه این احساس الهی را می‌توان انسانیت نامید.

۳۳۸ اراده تحمل رنج و مردمان دلسوز

آیا به صلاح شجاعت که بیش از هر چیز در شمار آدمهای دلسوز باشید؟ و اگر باشید، آیا این امر به نفع کسانی است که رنج می‌برند؟ اجازه دهید پرسش اول را برای چند لحظه بدون پاسخ گذاریم. چیزی که ما از آن عمیقاً و شخصاً رنج می‌بریم، برای دیگران تقریباً غیر قابل درک و غیر قابل دسترسی است. در این خصوص ما از نظر هموع خود، حتی هنگامی که سر سفره با ما غذا می‌خورند، ناشناخته می‌مانیم. با این وصف، هر جا که به صورت رنج‌دیده مشخص می‌شویم، رنج ما سطحی تلقی می‌شود. ماهیت احساس دلسوزی آن است که رنج دیگران را از حالت کاملاً خصوصی آن خارج می‌کند. ولینعت‌های ما ارزش و اراده ما را بیشتر از دشمنان ما حقیر می‌شمردند. در اکثر اعاناتی که به بیچارگان اعطا می‌شود چیزی مشمئزکننده در رفتار جلف شخص دلسوز وجود دارد که او در آن، نقش سرنوشت را ایفا می‌کند. او دربارهٔ تبعات و معضلات درونی که برای من و تو بدبختی نامیده می‌شود هیچ چیز نمی‌داند. هیچیک از چیزهایی همچون مجموعهٔ منطق و احکام روح من و تاوان آن با این بدبختی، فوران منابع و نیازهای جدید، التیام زخمهای کهنه، دفع کل دوران گذشته و هر آنچه که ممکن است با بدبختی مرتبط باشد روح این غمخوار عزیز را هرگز نگران نمی‌سازد. او مایل است کمک کند و نشان نمی‌دهد که ضرورتی شخصی برای بدبختی وجود داشته باشد. آن ترسها، محرومیت‌ها، فقر، نیمه‌شبهای جانکاه روح، ماجراها، مخاطرات و اقدامات

۱. در این قطعه نتیجه به شوپنهاور اشاره کرده است که *Mitleid* (میتلاید) را اساس اخلاق می‌داند.

نافرجام برای من و تو به همان اندازه ضروری هستند که تقیض آنها. آری، می‌توان به زبان عرفانی گفت که راه بهشت هر کس از شهوت جهنم او می‌گذرد. اما، روح غمخوار هیچ چیز از اینها نمی‌داند. «مذهب ترحم» (یا «دل») فرمان کمک می‌دهد و انسان هرگاه سریع کمک کرد فکر می‌کند بهتر کمک کرده است. اگر شما پیروان این مذهب همان احساساتی را که نسبت به هموعان خود دارید نسبت به خودتان هم داشته باشید، اگر اکراه دارید که رنج خود را حتی تا یک ساعت تحمل کنید و دائماً از هر نوع بدبختی ممکن حذر می‌کنید، اگر شما هرگونه بدبختی و رنجی را به عنوان سزای منفور که باید ناپود شود، می‌نگرید (چون نقطه ضعفی در زندگی است)، در آن صورت شما در قلب خود علاوه بر مذهب ترحم، مذهب دیگری دارید که شاید مادر مذهب اول باشد. یعنی «مذهب رفاه». متأسفانه شما موجودات راحت‌طلب و ساده‌لوح چیز اندکی درباره‌ی شور و نشاط انسان می‌دانید! زیرا خوشبختی و بدبختی دو برادر دو قلو هستند که با یکدیگر بزرگ می‌شوند، یا در مورد شما با یکدیگر کوچک می‌مانند. اکنون اجازه دهید به پرسش اول بازگردیم. اصولاً چگونه امکان دارد که انسان در طریقت خود باقی بماند؟ در هر لحظه فریادی توجه ما را به یک سو منحرف می‌سازد اما چشمان ما به ندرت حادثه‌ای را می‌بیند که الزاماً مجبور شویم کار خود را رها کنیم و به کمک آن بشتابیم. من می‌دانم که هزار نحوه، هزار نحوه شرافتمندانه و قابل ستایش، و در واقع هزار شیوه بسیار «اخلاقی» برای انحراف از طریقت خودم وجود دارد. در واقع، امروزه نظر واعظان اخلاق ترحم تا آنجا پیش می‌رود که می‌گویند درست همین انحراف از طریقت خود به تنهایی اخلاق محبوب می‌شود. انحراف از طریقت خود برای شتافتن به کمک دیگران. اما من مطمئن هستم که کافی است به یک بدبختی واقعی بنگرم تا گمراه شوم! اگر دوستی دردمند به من گفته باشد: «بین، من دارم می‌میرم. قول بده که تو هم با من می‌میری»،

من ممکن است آن قول را داده باشم؛ برای توضیح بهتر مثال بدی را ذکر می‌کنم: من با دیدن مبارزهٔ مردم کوهستان برای آزادی ممکن است به آنها کمک کنم و جانم را در این راه فدا کنم. آری تمام موجودات مستمند و ترحم‌برانگیز نوعی جذابیت پنهان ایجاد می‌کنند. مراقبت از «طریقت خاص» خویش آرمانی بسیار سخت و پُر توقع است. طریقت ما از عشق و قدردانی دیگران بسیار فاصله دارد. ما از طریقت با طیب خاطر فاصله می‌گیریم تا در وجدان دیگران و در پناهگاه محبوب «مذهب ترحم» پناه بگیریم. در روزگار ما، به محض آنکه جنگی درمی‌گیرد، مشاهده می‌شود که در همان زمان در میان شریفترین مردمان شهوتی نهانی فوران می‌کند؛ یعنی آنها با سرمستی به استقبال این خطر جدید مرگ می‌روند زیرا فکر می‌کنند در جانبازی مهین پرستانه سرانجام مجوزی را که مدتها در جستجویش بودند پیدا کرده‌اند؛ این مجوز همانا فرار از هدف خودشان است. جنگ برای آنها افتخاری انحرافی است، اما انحرافی در کمال آسودگی خاطر. گرچه من در اینجا دربارهٔ برخی چیزها سکوت می‌کنم اما دربارهٔ اخلاق خودم سکوت جایز نیست. این اخلاق به من می‌گوید: «پنهان زندگی کن تا بتوانی برای خود زندگی کنی. نسبت به چیزی که برای زمانهٔ تو بسیار با اهمیت به نظر می‌رسد بی‌خبر باش. میان خود و زمان حال حداقل سه قرن فاصله ایجاد کن تا هیاهوی زمان حال و جار و جنجال جنگها و انقلابها تنها به صورت زمزمه به گوش تو رسد. تو نیز می‌خواهی کمک کنی، اما فقط به آنهایی که دردشان را کاملاً درک می‌کنی کمک کن، زیرا آنها فقط یک غم و یک امید مشترک با تو دارند، یعنی به دوستان خود کمک کن. کمک تو به آنها فقط به طریقی است که تو به خود کمک کرده‌ای؛ یعنی آنها را شجاع‌تر، پرتحمل‌تر، ساده‌تر و شادتر گردان. چیزی را به آنها بیاموز که افراد اندکی در روزگار ما، خصوصاً واعظان همبستگی در ترحم، از آن سردر می‌آورند؛ یعنی همبستگی در شادی را به آنها بیاموز.

برای مشاهده والاترین زیبایی‌های یک اثر هیچ علم و حُسن نیتی کافی نیست. برای آنکه پرده ابرها را از قفل مرتفع کنار بزنیم و آفتاب را بر روی آنها بتابانیم به شادترین اتفاقات و نادرترین تصادفات نیاز هست؛ و برای درک این تابلو قرار گرفتن در جایی مناسب کافی نیست، بلکه خود روح باید حجاب از مقامات رفیع خود برگیرد و نیاز به نوعی بیان و نوعی قیاس بیرونی را احساس کند تا بتواند بر خود متکی و بر خود مسلط شود. اما همه اینها آنقدر به ندرت با یکدیگر مقارن می‌شوند که من به راحتی باور می‌کنم که مرتفع‌ترین قلّه هر چیز خوب، خواه یک اثر، عمل، انسان یا طبیعت، تاکنون از نظر اکثر مردم، حتی از نظر بهترین مردم، به صورت چیزی پنهان و پوشیده باقی مانده است و آنچه که خود را به ما می‌نمایاند فقط یکبار می‌نمایاند! واقع یونانیان در نیایش خود می‌خواستند که: «هر چیز زیبا دو یا سه بار بازگردد»^۲. آنها در خواسته چنین چیزی از خدایان دلیل خوبی داشتند، زیرا واقعیت غیر الهی زیبایی را هرگز به ما نمی‌دهد یا فقط یکبار به ما نشان می‌دهد. منظور من آنست که جهان، گرچه مملو از چیزهای زیباست اما، در ارائه لحظات زیبا و پرده‌برداری از چیزهای زیبا، بسیار ممسک است. شاید همین اساک، بزرگترین لطف زندگی باشد. زندگی بر روی خود پرده‌ای مطلق، نویدبخش، مقاوم، محجوب، ریشخندآمیز، فریبنده و مهربان کشیده است. آری، زندگی زن است!

۱. زندگی زن است: Vita Femina.

۲. اشاره نیچه به افلاطون و آمپدوکلس و نظریه بازگشت ازلی.

۳۴۰ . . سقراط در حال مرگ

من سقراط را در حکمت و شجاعت آنچه که انجام داد، آنچه که گفت و آنچه که نگفت می‌ستایم. این وروجک عاشق و طناز آتنی، این موش‌گیر، که گستاخ‌ترین جوانان را به لرزه و هق هق انداخت، فقط حکیم‌ترین و راج‌زمان نبود بلکه او در سکوت کردن عظمت خود را به نمایش گذاشت. کاش او در آخرین لحظات زندگی سکوت می‌کرد تا شاید به مقام معنوی به مراتب والاتری دست می‌یافت. در آن لحظات چیزی خواه مرگ، سم، تقوا یا زیرکی، زبان او را لقی کرد و او را به ادای این جمله کشاند که: «آه کریتون، من یک خروس^۱ به اسکولاپ^۲ بدهکارم». این آخرین کلام مضحک و وحشتناک برای کسی که گوش شنوا دارد به این معنی است که: «آه کریتون، زندگی یک بیماری است»^۳. آیا امکان دارد مردی چون سقراط که شاد زیسته بود و از نظر همه مانند سربازی ساده زندگی کرده بود، بدین بوده باشد! پس او در تمام مدت عمرش از خود خویشتن‌داری نشان داده بود، و احساس باطنی و قضاوت نهایی خود را درباره زندگی کتمان کرده بود؛ پس سقراط، آری سقراط از زندگی رنج می‌برد! و او با آن جمله مرموز، ترسناک و شطح‌گونه از زندگی انتقام گرفت. آیا سقراط بایست انتقام می‌گرفت؟ آیا او با آنهمه تقوای عظیم خود ذره‌ای گذشت و علو طبع نداشت! افسوس، دوستان! ما باید حتی از یونانیان فراتر رویم.

۱. خروس و مار در طب، مظهر احتیاط و قدرت محسوب می‌شوند.

۲. اسکولاپ یا آسکلپکروس، خدای طب است. این گفته سقراط در «فدون» اثر افلاطون است.

کریتون یکی از مریدان سقراط بود.

۳. اشاره نیچه به «فدون» (Phedon) اثر افلاطون است.

۳۴۱ سنگین‌ترین بار^۱

اگر یک روز یا یک شب جنی به خلوت و تنهایی تو راه یابد و به تو بگوید: «تو باید این زندگی را که در حال حاضر داری و تاکنون داشته‌ای باز هم از سرگیری و آنرا بی‌وقفه، بارها و بدون چیزی نو دوباره طی کنی و درد، لذت، فکر، آه و هر چیز کوچک و بزرگ در زندگیت باید دوباره و با همان توالی قبلی تکرار شود، و این تار عنکبوت، این مهتاب میان درختان، این لحظه و حتی من بازگردند و ساعت شنی ابدی زندگی دوباره و با تو، که ذره غباری بیش نیستی، واژگون شود» آیا تو خود را بر زمین نخواهی کوفت و از خشم به آن جن دندان نشان نخواهی داد و به او ناسزا خواهی گفت؟ یا شاید این لحظه برای تو فرصتی عالی است تا به آن جن پاسخ دهی که: «تو یک خدایی و من هرگز چیزی الهی‌تر از این نشتیده بودم».

چنین فکری اگر بر تو مسلط شود تو را تغییر خواهد داد و از آنچه که هستی چیز دیگری خواهد ساخت و شاید تو را دگرگون سازد. تو دوباره هر چیز و همه چیز از خود خواهی پرسید که: «آیا می‌خواهی چنین چیزی یکبار، چند بار، و بارهای بسیار بازگردد؟» این پرسش همچون باری گران و سخت بر اعمال تو سنگینی خواهد کرد. آنگاه، تو خود و زندگی خود را چگونه باید آتقدر دوست بداری که دیگر آرزویی جز این رای و تأیید ازلی و متعالی نداشته باشی؟

۱. در این قطعه نیچه مفهوم اصلی «بازگشت ازلی» را مطرح کرده است. نیچه در اول اوت ۱۸۸۱ در ارتفاعات سوئیس (Sils Maria) به صورت کشف و شهودی به این مفهوم دست یافت. مقوله بازگشت ازلی در فلاسفه قبل از سقراط و اندیشه شرقی از دیوباز مطرح بوده است. قبل از نیچه، دو فیلسوف آلمانی دیگر به نامهای «لایبنیتز» و «دورینگ» به طرق دیگری به این مقوله پرداخته بودند.

۳۴۲ تراژدی آغاز می‌شود^۱

آنگاه که زرتشت به سی سالگی رسید، موطن خود و دریاچه ارومیه را ترک کرد و رهپار کوهستان شد. او در آنجا از خلوت و تعمق در روح خود به سرخوشی بهره جت و تا ده سال از آن سیراب نشد. اما سرانجام دلش هوایی شد و در یک سیده دم در برابر خورشید خرامان گفت: «ای ستاره بزرگ! اگر کسانی را که بر آنان می‌تابی نمی‌داشتی سعادت تو چه می‌بود! تو ده سال به مغاره‌ام برآمدی. اگر نبود برای من، برای عقابم و برای مارم تو از فروغ و طریقت خویش به ستوه می‌آمدی. ولی ما هر بامداد ترا انتظار کشیدیم و از سرریز تابش نورت ترا رها ساختیم و بخاطر آن، تو را متبرک ساختیم. اینک من، مانند زنبورانی که عمل بسیار جمع کرده‌اند، از حکمت خود به ستوه آمده‌ام و به دستهایی نیاز دارم که بهر گرفتن آن به سویم دراز شوند. من می‌خواهم بدهم و ببخشم تا عاقلان از جنون خود بار دیگر مسرور، و فقرا از ثروت خود باز شاد شوند. پس من باید به اعماق فرو روم، همچنانکه تو شامگاهان در فراسوی دریاها فرو می‌شوی و نور خود را به جهان سفلی می‌بری. ای ستاره پر برکت! من باید همانند تو نزول کنم و آنطور که مردم می‌گویند، در میان کسانی که دوست دارم بروم. پس ای نگاه آرام که می‌توانی بزرگترین سعادت را بدون رشک و حسد نظاره کنی، من ترا متبرک می‌سازم. متبرک کن جامی را که اینک سرریز شده است تا شاید آب زرین از آن جاری شود و تراوش شادیت در هر کرانه بگسترده. نگاه کن! باز این جام سر آن دارد که تهی گردد و باز زرتشت هوای آن دارد که آدمی گردد». و اینچنین آغاز شد نزول زرتشت.

کتاب پنجم^۱

ما آدم‌های بی‌باکیم

۱. این کتاب در چاپ دوم (۱۸۸۷) اضافه شده است. در مورد مفهوم عنوان کتاب پنجم ر.ک. به قطعه ۳۷۹.

«پیکرم، به لرزه افتاده‌ای؟ اگر می‌دانستی تو را به کجا
می‌برم بیشتر می‌لرزیدی»

تورن^۱

در مورد شادی و صفای ما

۳۴۳

بزرگترین واقعه از وقایع اخیر - «مرگ خدا» یا به عبارت دیگر اینکه ایمان به خدای میحیت توجیه خود را از دست داده است - از هم اکنون اولین سایه‌های خود را بر سر اروپا می‌گستراند. این درست است که تعداد خیلی از افراد دید نسبتاً تیزی و بدگمانی نسبتاً هوشیارانه‌ای دارند که بتوانند چنین منظره و وضعیتی را درک کنند؛ به نظر این عده، لااقل خورشیدی غروب کرده است، اعتمادی دیرینه و عمیق به شک و تردید بدل گشته: دنیای کهن ما به نظر آنان به طور اجتناب‌ناپذیری هر روز تیره‌تر، نامطمئن‌تر، غریب‌تر و بی‌اعتبارتر می‌آید. اما به طور کلی می‌توان گفت حادثه بی‌ار بزرگتر، بعیدتر و فراتر از

۱. Turenne (۱۶۷۵ - ۱۶۱۱) سردار شجاع ارتش لوئی چهاردهم بود. این جمله تورن در متن اصلی به فرانسه است.

درک عامه مردم است که بتوان ادعا کرد که این خبر تازه به گوش مردم رسیده و بیشتر آنها متوجه شده‌اند که چه اتفاقی واقعاً افتاده و اکنون که این ایمان و اعتقاد - که پایه و تکیه گاه و محرک بسیاری از چیزها از جمله اخلاق اروپایی بوده - مین‌گذاری شده است چه بناهایی فرو خواهد ریخت. از این پس باید در انتظار دنباله‌ای طولانی و بی‌شمار از درهم شکستنها، تخریب‌ها و زیر و رو شدن‌ها باشیم. چه کسی می‌تواند از همین امروز ابعاد قضیه را حدس بزند و پیام آور اینهمه وحشت و ظلمت و تاریکی و کوف خورشیدی شود که بدون شک زمین تاکنون تجربه نکرده است؟... حتی خود ما که کاشفان معماها هستیم ما که ذاتاً غیبگوئیم و از فراز قلّه‌ها و در حالی که بین تضاد دیروز و فردا قرار گرفته‌ایم انتظار می‌کشیم، ما اولین تولد یافتگان و نوبران قرن آینده که باید تا به حال ابرهای سیاهی که به زودی اروپا را می‌پوشاند دیده باشیم، چگونه است که بالا آمدن این ابرهای سیاه را بدون توجه و علاقه خاص و بخصوص بدون هراس و دلواپسی برای خود نظاره می‌کنیم؟ آیا به خاطر این است که هنوز تحت تأثیر اولین پیامدهای این واقعه قرار داریم؟ آخر اولین پیامدهای آن برای ما، برخلاف انتظار هیچ چیز سیاه و مایوس‌کننده‌ای به همراه ندارد؛ برعکس آنها نوع جدید و وصف‌ناپذیری از نور، خوشبختی، سبکباری و صورتی از آرامش و شادی و تسلی، و آغاز فجری^۱ به نظر می‌رسند... در حقیقت، ما فیلسوفان، ما «آزاداندیشان» اکنون که می‌دانیم «خدای قبلی مرده است» احساس می‌کنیم که نور فجری تازه بر ما تابیده است؛ قلبمان لبریز از سپاس، شگفتی، حدس و گمان و انتظار می‌گردد؛ ... بالاخره افق اگرچه روشن نیست اما دوباره باز و فراخ به نظر می‌رسد، بالاخره کشتیهای ما می‌توانند دوباره به حرکت درآیند و به استقبال هر خطری که پیش بروند؛

۱. نیچه به اثر قبلی خود «فجر» (۱۸۸۱) اشاره دارد.

برای پیشقدم عرصه شناخت^۱ هر کوشش و اقدامی دوباره میسر گشته است، دریا، دریای ماهمه و سعت خود را به روی ما گشوده است؛ شاید تاکنون هرگز چنین دریائی «باز» وجود نداشته است.

۳۴۴ چرا ما هم هنوز معتقد و دینداریم

به درستی گفته اند که در قلمرو علم، یقین و اعتقادات بی چون و چرا جایی ندارند. تنها در صورتی که این اعتقادات لباس موقتی فرضیه، دیدگاه تجربی یا تصور نظم دهنده^۲ به تن کنند می توانند به قلمرو شناخت راه یابند و ارزشی کسب کنند، به شرط آنکه همواره تحت مراقبت و در معرض شک و تردید قرار داشته باشند. آیا در نهایت نمی توان گفت که اعتقاد تنها موقعی وارد قلمرو علم می شود که یقین خود را در مورد خود از دست بدهد؟ و یا اینکه نظام پیش علمی تنها با نفی هرگونه یقین و اعتقاد آغاز می گردد؟... احتمالاً همینطور است، اما این سؤال مطرح می شود که آیا برای شروع این نظام علمی خود نیاز به یقین و اعتقاد ندارد؟ اعتقادی چنان محکم و آمرانه که سایر اعتقادات را قربانی خود می کند؟ از اینجا می بینیم که علم خود مبتنی بر یک باور است و علمی که اصل مسلم و «پیش فرضی» نداشته باشد پیدا نمی شود. «آیا حقیقت لازم است؟» برای اینکه حقیقت شکل بگیرد لازم است قبلاً به این سؤال چنان با قاطعیت پاسخ مثبت داده شده باشد که بیان کننده این اصل، این اعتقاد و ایمان باشد که: «هیچ چیز ضروری تر از حقیقت نیست و قیمت هر چیز دیگر پایین تر از آن است.» اما این خواست مطلق حقیقت چیست؟ آیا این

۱. در برخی نسخه ها «جوینده شناخت» (یعنی عارف) آمده است.

۲. اشاره به نظریات کانت در «نقد خرد تاب»: *fiction régulatrice* تصور نظم دهنده جنبه پژوهشی *Heuristique* دارد و فرضیه است.

خواست است که نگذاریم ما را فریب دهند؟ آیا این خواست است که دیگران را فریب ندهیم؟

زیرا هیچ چیز مانع آن نیست که نیاز مطلق به حقیقت را بدین شکل دوم تفسیر کنیم، اگر بپذیریم که «من نمی‌خواهم خود را فریب دهم» حالت خاصی از «من نمی‌خواهم فریب دهم» است. اما راستی چرا فریب ندهیم؟ و چرا نگذاریم ما را فریب دهند؟

باید توجه کنیم که دلایل پاسخ به سؤال اول با دلایل پاسخ به سؤال دوم کاملاً متفاوت است. اگر نمی‌خواهیم فریبمان دهند برای این است که خیال می‌کنیم فریب خوردن زیان‌آور، خطرناک و بد فرجام است؛ بنابراین در این فرضیه علم حيله‌ای برای پیشگیری از فریب و وسیله‌ای مفید محسوب می‌شود. اما در اینجا این سؤال مطرح می‌شود که آیا واقعاً عزم و اراده فریب‌نخوردن نسبت به نبود این عزم و اراده ضرر و خطر کمتری دارد؟ آخر شما از پیش چه شناختی از هستی دارید که بتوانید بگوئید بدگمانی مطلق نسبت به اعتماد مطلق مزایای بیشتری دارد؟ و اگر در عین حال هم بدگمانی قوی و هم اعتماد زیاد هر دو لازم باشند در آن صورت علم از کجا این اعتقاد و ایمان مطلق را که پایه آن محسوب می‌شود بدست می‌آورد که می‌گوید حقیقت مهمتر از هر چیز و حتی هر اعتقاد دیگری است؟ اگر همان‌طور که همیشه نشان داده شده است حقیقت و غیر حقیقت هر دو مفید باشند این اعتقاد پایه‌ای نمی‌تواند شکل گیرد. بنابراین اعتقاد به علم، این اعتقاد انکارناپذیر نمی‌تواند ریشه در یک محاسبه منفعت‌گرایانه داشته باشد؛ برعکس این اعتقاد باید علیرغم خطر و بیفایده‌گی «حقیقت به هر قیمت» شکل گرفته باشد، آن خطر و بیفایده‌گی که بدون وقفه در زندگی شاهد آن هستیم، (ما به خوبی معنای حقیقت «به هر قیمت» را می‌دانیم، وقتی اعتقادات خود را به این قتلگاه آورده‌ایم و با چاقوی خود آنها را یک به یک قربانی کرده‌ایم شاید زیاده‌تر از حد لازم معنای آن را

فهمیده‌ایم!) بنابراین «خواست حقیقت» به معنای «خواست فریب نخوردن» نیست بلکه الزاماً به معنای «خواست فریب ندادن دیگران و فریب ندادن خویش» است. چیزی که ما را به قلمرو اخلاق می‌کشاند.

در اینجا بهتر است جداً از خود سؤال کنیم که: «چرا باید بخواهیم که فریب ندهیم؟» بخصوص وقتی به نظر می‌رسد که زندگی به خاطر ظاهر برپا شده است، می‌خواهیم بگویم که هدفش گمراه کردن، فریب دادن، پنهان کردن، خیره کردن و کور کردن است، و اینکه از طرف دیگر قالب کلی زندگی در عمل همیشه به سود فریبکاران و دغل‌بازان^۱ بدون ملاحظه بوده است؟

این قصد فریب ندادن ممکن است نوعی دُن‌کشیوت بازی و بی‌عقلی یک آدم پُر شور و شوق تلقی گردد؛ اما ممکن است چیز بدتری هم باشد: یعنی اصلی مخزَّب و دشمن زندگی... «حقیقت خواهی»^۲ می‌تواند در نهان خواست مرگ باشد، به طوری که چون و چرای علم به یک مسئله اخلاقی منجر می‌شود: چرا اخلاق وقتی به‌طور کلی زندگی، طبیعت و تاریخ «غیر اخلاقی» هستند؟ بدون شک کسی که براساس اعتقاد خود به علم، دلیرانه و با تمام وجود به دنبال حقیقت است، با این اراده خود بر دنیای دیگری غیر از زندگی، طبیعت و تاریخ تاکید دارد. در این صورت آیا تاکید او بر «دنیای دیگر» به معنای نفی نقطه مقابل آن یعنی این دنیا یا دنیای ما نیست؟...

فکر می‌کنم مشخص شده است که به چه نتیجه‌ای می‌خواهیم برسیم: اعتقاد ما به علم بر ایمان متافیزیکی بنا شده است؛ ما جستجوگران معرفت، بی‌اعتقاد و دشمن متافیزیک، ما خود نیز آتشیان را از شراره‌ای می‌گیریم که توسط

۱. نتیجه از واژه یونانی «پولوتروپوی» Polutropoi استفاده می‌کند. این عنوان دغل‌باز را در «اُدیسه» Odysée به اولیس Ulyssé می‌دهند.

۲. Wille zur Wahrheit بر وزن Wille zur Wacht (توان‌خواهی یا اراده معطوف به قدرت).

اعتقادی هزارساله روشن شده است، آن اعتقاد میحیت که اعتقاد افلاطون هم بود و براساس آن راستی منطبق بر خداست و هر حقیقتی خدایی است... اما اگر این اعتقاد روز به روز باورنکردنی تر شود، چه می شود؟ اگر مسلم شود که دیگر هیچ چیز جز خطا، گمراهی و دروغ خدایی نیست چه می شود؟ و اگر چنین برداشت شود که خدا خود نیز دیرپاترین دروغ ما بوده است؟

۳۴۵ اخلاق بعنوان مسئله

فقدان شخصیت همه جا تأثیر خود را بجا می گذارد. شخصیت ضعیف، حقیر و فسرده که همواره خود را نفی می کند هیچ ارزشی ندارد بخصوص برای فلسفه. «بی نظری» و بی غرضی نه در آسمانها خریداری دارد و نه روی زمین^۱؛ مائل بزرگ نیاز به عشقی بزرگ دارند و تنها روحیه های قوی، شفاف و مطمئن و با بنیانی مستحکم قادر به داشتن این عشق بزرگ هستند. بین متفکری که شخصیت خود را درگیر بررسی مسائل خود می کند به نحوی که سرنوشت، درد و رنج و یا خوشبختی اش را درگرو حل آن مسائل قرار می دهد و آن دیگری که «غیر شخصی» با مسائل برخورد می کند و ارتباطش با آنها تنها از طریق کنجکاوای خشک و بی روح است، اختلاف فاحشی وجود دارد. به طور قطع می توان پیش بینی کرد که این دومی راه به جایی نمی برد زیرا اگر هم پذیریم که می توان به مائل بزرگ دسترسی پیدا کرد، اما مهار آنها توسط بی مایگان و قورباغه صفتان بعید است و از این نظر ذوق آنها همان زنان ساده ما^۲ می ماند. اما چطور من هنوز حتی در کتابها کسی را نیافته ام که شخصیت خود را درگیر مطالعه و بررسی اخلاق کرده باشد، از اخلاق یکی

۱. گفتار نجیل، ر. ک. به نامه قدیس پُل خطاب به مردم Ephèse
 ۲. ر. ک. به اثر مهم نیچه جین گت زردشت، قطعه «پیرزن و زن جوان».

مسئله ساخته باشد و درد و رنج و عذاب و لذت و شور و شوق خود را وابسته به این مسئله کرده باشد؟ ظاهراً تا به امروز اخلاق هیچگاه مسئله نبوده است؛ برعکس زمین بی طرفی بوده است که در آن پس از همه بدگمانی‌ها، همه اختلافات و تناقضات بالاخره اندیشمندان به تفاهم و توافق رسیده‌اند، پناهگاه مقدس آرامش بوده است که در آن متفکران نفس راحتی کشیده‌اند و به استراحت پرداخته‌اند. کسی را نمی‌بینم که جرئت کرده باشد ارزشهای اخلاقی را نقد کند؛ حتی در این زمینه هیچ اقدامی که ناشی از کنجکاوی علمی و تحیل ظریف و ماجراجوی روانشناس و مورخ باشد انجام نگرفته است، درحالی که اینان در این موارد پیشدستی می‌کنند و غالباً سائلی را شکار می‌کنند که زیاد از ماهیت آنها اطلاعی ندارند. من به زحمت توانستم چند کوشش نادر را کشف کنم که می‌خواسته‌اند به یک تاریخ اصل و منشأ احساسات اخلاقی و مقیاس ارزشهای مختلف اخلاقی دست یابند (چیزی که کاملاً با نقد اخلاق و تاریخ اخلاق متفاوت است)؛ با اینحال در یک مورد^۱ من هرچه می‌توانستم برای تشویق گرایش و استعداد برای تدوین این‌گونه تاریخ انجام داده‌ام،... که البته امروزه به نظرم می‌آید که یهوده بوده است. این مورخان اخلاق (بیشتر انگلیسی‌ها) هیچ کار مهمی انجام نمی‌دهند: معمولاً آنها هنوز خود ساده‌لوحانه از اخلاق مشخصی تبعیت می‌کنند و بدون آنکه متوجه شوند به حامیان و محافظان آن بدل می‌شوند؛ تقریباً همه آنها بردهٔ این پیش‌داوری عامیانه باقی می‌مانند که اروپای مسیحی ساده‌لوحانه آن را تکرار می‌کند و براساس آن مشخصه عمل اخلاقی نوع دوستی، چشم‌پوشی و گذشت، فداکاری و از خودگذشتگی و ترحم و دلسوزی است. اشتباه رایج آنها در فرضیه‌های مسلم آنهاست که وجود نوعی توافق و اجماع^۲ در مورد بعضی از

۱. اشاره به اثر پل ره Paul Réc دوست صمیمی نیچه: Der Ursprung der moralischen Empfindungen (۱۸۷۷)

احکام و دستورات اخلاقی را در ملت‌ها و یا لاقبل در ملت‌ای «رام شده» می‌پذیرد و از آن نتیجه می‌گیرد که این احکام اجبار و تکلیف مطلق برای هرکس ایجاد می‌کند. در عوض وقتی متوجه شده‌اند که مقیاس اخلاق الزاماً در ملت‌های مختلف متفاوت است بلافاصله نتیجه‌گیری کرده‌اند که هیچ اخلاقی تکلیف ایجاد نمی‌کند: دو نقطه نظری که هر دو آنها کودکانه هستند. زیرک‌ترین آنها مرتکب خطای دیگر می‌شوند: آنها جنبه‌های نابخردانه‌ای که در برداشتهای یک ملت از اخلاق خود و یا هر اخلاق انسانی دیگر، در ریشه‌های این اخلاق، در پاداش و مکافات دینی و در قبول باور خرافی مختار بودن انسان و غیره وجود دارد را نشان می‌دهند و آنها را نقد می‌کنند و خیال می‌کنند که بدین ترتیب خود اخلاق را نقد کرده‌اند. با اینحال اساساً ارزش حکمی چون: «تو باید این کارها را بکنی» هیچ ربطی به عقاید ما درباره آن و یا خطاهایی که دوروبر آن را پوشانده‌اند ندارد همانطور که ارزش داروئی بتگی به معلومات پزشکی بیمار ندارد خواه این معلومات جنبه علمی داشته باشند خواه حاصل خرافات باشند. اخلاق ممکن است زائیده خطا باشد، در این صورت بازهم مسئله ارزش آن متأثر از این قضیه نیست. هیچکس تا به حال هرگز ارزش این علاج و درمان برتر را که اخلاق نامیده‌ایم مورد بررسی قرار نداده است: زیرا برای اینکار لازم است قبل از هر چیز آن را به زیر سؤال ببریم. باشد! این دقیقاً همان کاری است که می‌خواهیم بکنیم.

ما را درک نمی‌کنید؟ در حقیقت درک ما مشکل است: شاید همانقدر که ما در جستجوی کلمات هستیم، همانقدر هم به دنبال گوشه‌هایی برای شنیدن

هستیم. پس ما که هستیم؟ اگر می‌خواستیم از واژه‌های قدیمی استفاده کنیم و بگوئیم که ما خداگم گشته، بی‌اعتقاد و فارغ از اخلاق^۱ هستیم، اما با این ترتیب هنوز آن طور که باید، خود را معرفی نکرده‌ایم: چون در عین حال و در این وضعیت دیررس همه این سه هستیم. این هم برای آن که شما آقایان کنجکاو بتوانید احساساتی که ما را به حرکت درمی‌آورند درک کنید. اما نه! اینجا تلخکامی و مرارت و یا شوق آزادمرد که باید عدم اعتقاد خود را به ایمان، هدف و شهادت تبدیل کند مطرح نیست! ما آبدیده و پوست‌کلفت شدیم چون با این فکر زیاد کلنجار رفته‌ایم که جریان امور دنیا خدایی و الهی نیست، بدتر از آن از دید انسان، حتی عاقلانه، رحیم و یا منصفانه هم نیست؛ می‌دانیم دنیایی که در آن زندگی می‌کنیم غیرخدایی، غیراخلاقی و «غیرانسانی» است؛ در حالی که مدت‌های مدید آن را به غلط، به دروغ، براساس احترام خود و یا به عبارتی براساس نیاز خود آن را تعبیر و تفسیر کرده‌ایم. انسان حیوانی است اهل احترام! اما در عین حال حیوان بی‌اعتماد و بدگمانی است: دنیا آنچه که خیال کرده‌ایم نمی‌آورد. این تقریباً مطمئن‌ترین حقیقتی است که بدگمانی ما سرانجام بدست آورده است. این بدگمانی چنین فلسفه‌ای هم به بار می‌آورد. ما از گفتن اینکه ارزش دنیا کمتر از چیزی است که خیال می‌کردیم اجتناب می‌کنیم زیرا این موضوع حتی امروز خنده‌آور است که انسان ادعا کند ارزشهایی برتر از ارزشهای دنیای واقعی به وجود آورده است؛ ... این دقیقاً همان خطایی است که ما دیگر مرتکب آن نخواهیم شد،

۱. Immoralisten در متن آلمانی. در نظر نیچه چنین فردی طرفدار فساد و انحراف اخلاق نیست بلکه اهل پالایش گفتار و کردار اخلاقی انسان است. او می‌کوشد مسائل زندگی را «قراتر» از معیارهای اخلاقی حاکم قضاوت کند، یعنی به مانند عرفا و رندان (حافظ، مولوی، عطار... و غیره) فرد «فرا اخلاق» یا «فارغ از اخلاق» فارغ از کفر و دین است و «فراسوی نیک و بد» را می‌جوید.

هذیان خودپسندی و نابخردی انسان، جنونی که تاکنون هرگز تشخیص داده نشده است. آخرین نمایهٔ این جنون بدینی عصر حاضر است ولی نمایه‌ای قدیمی‌تر و قوی‌تر آن در آموزش بودا^۱ به چشم می‌خورد. مسیحیت نیز به صورت مبهم و دو پهلو و مشکوک اما به همان اندازه فریبنده، مالا مال از این جنون است. «انسان علیه دنیا»، انسان بعثوان «اصل نفی‌کننده» این دنیا، مقیاس اشیاء و قاضی کائنات، در نهایت خود هستی را هم در ترازو قرار می‌دهد و آن را خیلی سبک^۲ ارزیابی می‌کند. این همان رفتاری است که کژ سلیقگی و حشتناک آن، تعجب و نفرت و بیزاری ما را برمی‌انگیزد؛ کافی است «انسان و دنیا» را که با این «و» کوچک از هم جدا افتاده‌اند، در کنار هم ببینیم و به این «و» پر ادعا بخندیم. اما آیا با این خندیدن ما قدمی بیشتر به سوی تحقیر انسان و در نتیجه به سوی بدبینی و تحقیر هستی که برایمان قابل شناسایی است برداشته‌ایم؟ آیا گرفتار سوءظن در مورد وجود اختلاف بین دنیایی که تاکنون آن را ستایش می‌کردیم - و همین ستایش شاید تحمل زندگی را برایمان ممکن می‌ساخته است - و دنیای دیگری که خود ما هستیم نشده‌ایم؟... سوءظنی باطنی، ریشه‌ای و تکین‌ناپذیر، سوءظنی که به خود ما حمله می‌کند و روز به روز آمرانه‌تر و خطرناک‌تر بر وجود اروپاییان مستولی می‌شود و می‌تواند به راحتی نلهای آینده را بر سر این دو راهی خطرناک قرار دهد که: «یا اعتقاداتان را به دور بریزید، و یا ... خودتان را از بین ببرید». این مورد به نیست‌انگاری^۳ می‌انجامد. اما آیا آن دیگری چنین نیست؟

۱. ر.ک. به کتاب سوّم، قطعه ۱۰۸: مضمون «مرگ خداوند» همراه اسم بودا است و در نظر نیچه مکتب بودائیسیم مظهر نیست‌انگاری (نیپیلیسم) و بدبینی می‌باشد.

۲. ر.ک. به تورات، کتاب دانیال (۵/۲۷).

۳. Nihilisme که از واژه لاتین Nihil به معنی هیچ و نیستی درست شده است. برای نیچه نیست‌انگاران کسانی هستند که زندگی و حیات را نفی می‌کنند. در مورد این مفهوم ر.ک. به «تبارشناسی اخلاق» (رساله سوّم، قطعه ۲۷) و تفسیر هایدگر در اثرش Nietzsche t.2 p.31

این است آن علامت سؤال ما.

مؤمنان و نیاز آنان به ایمان ۳۴۷

قدرت انسان یا به عبارت بهتر، ضعف او را می‌توان با میزان ایمانی که برای رشد خود نیاز دارد یا از روی تعداد متمک‌هایی که به آنها متکی است و از این رو نمی‌خواهد دیگران به آنها چنگ بزنند، اندازه گرفت. در اروپای پیر ما مسیحیت هنوز برای اغلب مردم ضروری است: به همین دلیل هم، هنوز می‌تواند هواخواهانی داشته باشد. زیرا طبع انسان به گونه‌ای است که اگر صد بار، پاره‌ای از معتقداتش را با دلیل و منطق رد کنند، باز هم در صورت نیاز بدانش بازمی‌گردد و آن‌ها را «واقعی» می‌انگارد. درست مطابق با اصل مشهور «آزمون قوی» که در کتاب مقدس آمده است. هتند معدود مردمانی که هنوز به ماوراءالطبیعه نیاز دارند. ولی این اشتیاق به یقین، که امروزه به وفور و به شدت در ادبیات علمی - اثباتگرا^۱ انعکاس می‌یابد، این اشتیاق خواستن، برای کسب پایگاهی مطمئن ناشی از نیاز به پشتیبان و تکیه‌گاه و در یک کلام ناشی از ضعف نفس است که البته ادیان پیش‌های ماوراءالطبیعه و اعتقادات را به وجود نمی‌آورند، ولی ... آن‌ها را حفظ می‌کنند.

در عمل، تمام این نظام‌های پزیتیویمی را بخاری از بدبینی‌های تاریک خستگی‌ها، جبرگرایی‌ها، ناکامی‌ها و ترس از ناکامی‌های جدید؛ فراگرفته است. به عبارتی دیگر، این چنین نظامی، عرصه‌ای است گسترده از کینه‌ها، بدخلقی‌ها و خشم به نمایش درآمده، هرج و مرج اعتراض‌ها^۲ و تمام آنچه که

۱. Positiviste پزیتیویست.

۲. اشاره نیچه احتمالاً به باکونین Bakounine که همراه واگنر Wagner در حرکت انقلابی ۱۸۴۸ شهر درسد Drese شرکت داشته است. برای نیچه طرفداران مسیحیت و آنترتیسیم علائم انحطاط‌اند.

می‌تواند علائم و نشانه‌ها یا نقاب‌هایی بر احساس ضعیف باشد. همین‌طور ببینید با چه شدتی بهترین مغزهای ما در کوره راههای حقیر و بُن‌بست‌های رقت‌انگیز سرگردان و گرفتار می‌شوند - نظیر شُوبنیم^۱ فرانسویها، آیین «دوچه» آلمانی^۲ و یا وارثان محفل‌های زیباشناسی - ناتورالیسم^۳ پارسی (که از تمام طبیعت، فقط آنچه که می‌تواند در عین حال تعجب و نفرت برانگیزد را انتخاب و شکار می‌کند، یعنی آنچه که در عصر ما «حقیقت واقعی»^۴ نامیده می‌شود) و یا نیت‌انگاری به سبک پترسبورگ^۵ (و یا به عبارت دیگر ایمان به بی‌اعتقادی تا شهادت) -؛ این گرایشات شدید قبل از هر چیز نشانگر نیاز به ایمان، تکیه‌گاه و ستون فقرات است... همیشه جایی که اراده و اختیار وجود ندارد، ایمان دارای بیشترین ضرورت و مطلوبیت است زیرا اراده شور فرماندهی و علامت مشخصه تسلط و نیرو است. هر قدر کمتر توان فرماندهی داشته باشیم، بیشتر می‌خواهیم فرمان‌پذیر و تحت تسلط باشیم خواه از طرف خدا باشد خواه پادشاه، طبقه اجتماعی، یا طبیب، یا کیش یا عقیده و اصلی قطعی و یا وجدان حزبی. بدین ترتیب می‌توان نتیجه گرفت که دو آئین بزرگ دنیا یعنی بودایی و مسیحیت به احتمال زیاد در یک فضای ضعف خارق‌العاده اراده و اختیار متولد شده‌اند و این خود دلیل سرعت انتشار و گسترش آنها است. در حقیقت این دو آئین با یک نیاز به تحت‌امر و سُلطه قرار گرفتن مواجه شده‌اند که با شور و حرارت تا حدّ جنون و ناامیدی پیش رفته و دلیل آن همان ضعف و کمرنگی اراده و اختیار

۱. Chauvinisme در متن آلمانی به فرانسه آمده و منظور ملی‌گرایی افراطی است.

2. Deutsch.

3. Naturalism.

۴. Vérité vraie به فرانسه آمده است.

۵. Petersburg احتمالاً اشاره به زمان تورگنیف Tourgueniev «پدران و فرزندان»

(۱۸۶۲) که چهره اولین نیهیلیست روس را ترسیم می‌کند.

بوده است. هر دو آئین در یک دوران رخوت و خمودی به آموزش و ترویج تعصب پرداخته‌اند و از این طریق به مردمی بیشمار، نقطه اتکا و امکان جدیدی برای خواستن و بالاخره لذت از اعمال آن، عرضه کرده‌اند. تعصب در حقیقت تنها «نیروی اراده»‌ای است که می‌توان در افراد ضعیف و مردد ایجاد کرد، زیرا تعصب تمام نظام حسی و فکری انسان را هیپنوتیزم می‌کند به نحوی که فقط از دیدگاه و احساس واحدی اشباع می‌شود. احساسی که میحیت آن را ایمان می‌نامد و از آن پس بدون تناسب رشد می‌کند و بر انسان ملط می‌گردد. وقتی یک نفر خود را متقاعد کند که باید تحت فرمان باشد و فرمانبرداری کند انسان «مؤمنی» است. برعکس می‌توان لذتی و نشاطی را تصور کرد که از فرمانروایی بر وجود خویش حاصل می‌شود، به قدرتی اندیشید که از اعمال حاکمیت شخصی حاصل می‌شود، و به آزادی خواستن که به شخص امکان می‌دهد بنا به میل خود، هرگونه ایمان و نیاز به تکیه‌گاه را به دور افکند؛ می‌توان تصور کرد که این شخص قادر است تعادل خود را بر روی باریک‌ترین ریسمان حفظ کند، با کمترین امکانات بسازد و حتی تالیه پرتگاهها به رقص خود ادامه دهد. این است نمونه فرد آزاداندیش.^۱

۳۴۸ درباره اصل و منشاء دانشمندان

در اروپا دانشمندان از طبقات و محیط‌های اجتماعی مختلف هستند، مانند درختانی که به زمین خاص نیاز ندارند؛ بدین ترتیب دانشمند اساساً و ناخواسته نماینده اندیشه دموکراتیک است. اما ریشه و منشاء دانشمند به هر حال بر ملا می‌شود. اگر کمی تمرین کرده باشیم که با نگاه به یک اثر علمی یا

۱. Esprit libre, freie Geist یعنی آزاداندیش یا بهتر بگوئیم «آزادمرد» چون منظور نیچه تنها آزاداندیشی عصر مدرن نیست. در این مورد ر. ک. به «فراسوی نیک و بد»، قسمت دوم.

رساله بتوانیم خلق و خوی کلی دانشمند مربوطه را کشف کنیم - چون هر دانشمند خلق و خوی خاص خود را دارد - در پشت آن گذشته تاریخی این دانشمند، خانواده او و عجیب‌تر از آن، مشخصه شغلی و حرفه‌ای آن خانواده را خواهیم یافت. در برخی نوشته‌ها، احساس می‌شود که دانشمند مدعی است که چیزی را «ثابت» و مسئله‌ای را به خوبی «حل» کرده است. گویی در کار دانشمند، پدر بزرگ از راه خون و غریزه تأثیرگذار بوده و در کار او «خوب» اثر گذاشته است. به عنوان مثال: پسران دفترداران و دیوان سالاران گوناگون که کار اصلی آنها همیشه طبقه‌بندی مدارک و توزیع آنها در قفسه‌های مخصوص و در یک کلمه طراحی کلی و ساده بوده است، وقتی دانشمند می‌شوند همواره دارای این تمایل طبیعی مخصوص هستند که وقتی طرح کلی مسئله‌ای را بدست آورند آن را حل شده می‌انگارند. فلاسفه‌ای وجود دارند که با تمام ملاحظات می‌توان گفت چیزی جز مغزهای طبقه‌بندی شده نیستند: آنچه که در حرفه پدرانشان قالب بوده است برای اینان به صورت اصل و پایه درآمده است. نوع طبقه‌بندی و تهیه جداول جامع^۱ غریزه‌ای آشکارکننده است: آخر ما بدون دادن توان فرزند پدر خود نیستیم پسر یک وکیل دعاوی حتی در علم به دنبال دفاعیه است: او می‌خواهد در درجه اول در دعوی پیروز شود و شاید در درجه بعدی به ارزش و اعتبار دعوی می‌اندیشد. پسران آموزگاران و کتشیهای پروتستان را از آنجا می‌توان شناخت که به محض اینکه درباره نظریه خود با شور و حرارت صحبت می‌کنند با اطمینانی ساده لوحانه آن را اثبات شده می‌انگارند: آخر اینها از بدو تولد عادت کرده‌اند که مردم باورشان کنند: آیا این همان حرفه پدران آنها نبوده است! برعکس یهودیان تحت تأثیر نوع مشغله و گذشته ملت خود هرگز انتظار ندارند کسی آنها را باور کند:

۱. Tables de Catégories اشاره به کانت و «نقد خردناب» ر.ک. به: Critique de la raison pure (Analytique, 10)

دانشمندان آنها را ببینید؛ آنها بیشترین استفاده را از منطق می‌کنند، یعنی هنر مجبور کردن به تأیید و تصدیق از راه دلیل و بُرهان؛ آنها می‌دانند که با سلاح منطق لاجرم پیروز خواهند شد هر چند که با نفرت‌ها و انزجارهای قومی و اجتماعی روبرو شوند و دیگران آنها را علی‌رغم میل باطنی خود باور نکنند. در حقیقت هیچ چیز دموکراتیک‌تر و مردمی‌تر از منطق نیست: ملاحظه هیچ کس را نمی‌کند و ریز و درشت را درون یک کبه می‌ریزد.^۱ (ناگفته نماند که در زمینه منطق و سلامت فکری، یهودیان دین بزرگی برگردن اروپاییان دارند: بخصوص در مورد آلمانیها، این نژاد نامعقول، که هر بار باید آنها را «ششوی مغزی» داد. در هر کجا که یهودیان نفوذی پیدا کرده‌اند، تشخیص ظریف‌تر، نتیجه‌گیری دقیق‌تر و نوشتن روش‌تر و پاکیزه‌تر را آموزش داده‌اند: وظیفه آنها همواره این بوده است که ملت‌ها را «سر عقل بیاورند»^۲.)

۳۴۹ باز هم در مورد اصل و منشاء دانشمندان

اراده و خواست حفظ خویشن نشانه‌ای است از یک وضعیت ناامیدکننده و سرکوبی غریزه حیاتی واقعی یعنی غریزه‌ای که طبیعتاً به دنبال بسط و توسعه توان است و در این راه غالباً «خود حفاظتی» را فدا می‌کند. اگر بعضی از فلاسفه علی‌رغم میل خود، عنصر تعیین‌کننده در طبیعت انسانی را همان چیزی دانسته‌اند که صیانت ذاتی نامیده می‌شود - مانند اسپینوزای مسلول - باید بدانیم که این نشانه آن است که آنها دقیقاً در عین نومیدی و فلاکت بوده‌اند. اگر علوم طبیعی در زمان ما این چنین از افکار اسپینوزایی پیچیده

۱. در متن: «بینی کج‌ها (عقابی) و بینی صاف‌ها» یعنی یهودیان و غیریهودیان.

Nez Crochus, die krummen nasen

۲. در متن آلمانی نیچه اصطلاح فرانسه را آورده است: à la raison

شده است (چنانکه داروینسم تازه‌ترین و مبتذل‌ترین مثال است با مکتب جزمی و بسیار یک بُعدی جدال برای زندگی^۱) احتمالاً به دلیل اصل و منشاء بیشتر دانشمندان ما است؛ آنها از این نظر جزو «توده مردم» هستند؛ نیاکان آنها مردمانی فقیر و بیچاره بوده‌اند که از نزدیک با مشکلات زندگی دست به گریبان بوده‌اند. تمام داروینسم انگلیسی در فضایی آکنده از بوی نای هوای حبس شده، تراکم جمعیت، فقر و تنگدستی و تنگ‌نظری شناور است. اما اگر طبیعت‌گرا (ناتورالیت) یعنی اهل علوم طبیعی هستیم باید بدانیم چگونه از عزلت و انزوای خود خارج شویم؛ آنچه که بر طبیعت حاکم است قحطی و تنگدستی نیست، بلکه فراوانی و گشاده‌دستی و حتی جنون اسراف است. جدال برای زندگی، تنها یک مورد استثنایی و محدودیت موقتی از خواست زندگی است؛ هدف همه جدالها و مبارزات، چه کوچک و چه بزرگ، برتری و تفوق، رشد، توسعه و توان است که بر پایه «توان‌خواهی»^۲ و دقیقاً همان میل و خواست زندگی است.

۳۵۰ در تجلیل از دین مردان^۳

مبارزه علیه کلیسا از یک جنبه - چون جنبه‌های زیادی دارد - یقیناً نشانگر جدال مردم عوام و سبکسر، خودمانی و سطحی در برابر افراد باوقارتر،

۱. Struggle for life در نظر نیچه داروینسم «فلسفه شاگرد قصاب‌ها» است؛ ر. ک. به Oeuvres P. C. t. 2, p.481

۲. Wille zur Macht یا Volonté de puissance که به فارسی معادل نحت الفاظی آن «اراده معطوف به قدرت» است. در این قطعه ۳۴۹ معنی درست مقوله نیچه (یعنی میل به زندگی و رشد و شکوفایی) ترمیم شده و معادل «توان‌خواهی» (توان = Macht = خواهی = Wille zur) مفهوم آنرا بهتر می‌رساند.

3. Homines religiosi.

عمیق‌تر و با تأمل بیشتر است یعنی افرادی که از ساده‌لوحی و اعتماد کمتری برخوردارند و بدگمانی‌های بیشماری را نسبت به ارزش زندگی و حتی وجود خود نشخوار می‌کنند. غریزه عوام، نفس‌پرستی و «طیب‌خاطر» رایج میان توده مردم بر ضد آنها قیام کرده است. کلیسای رومی تماماً بر پایه بدگمانی خاص مردم جنوب اروپا نسبت به طبیعت انسانی بنا شده است، نوعی بدگمانی که شمالیها هرگز آن را درک نکرده‌اند و جنوب اروپا آن را از مشرق زمین ژرف و آسیای کهن و اسرارآمیز یا سرزمین تأمل و عرفان^۱ به ارث برده است. آیین پروتستان خود نشانه قیام توده مردم به طرفداری از آدم ساده و سطحی بوده است (زیرا شمال همواره ساده‌تر و سطحی‌تر از جنوب بوده است)؛ اما این انقلاب فرانسه بود که حقیقتاً فرمانروایی را به صورت کامل و با شکوه به «آدم خوب» سپرد (به گوسفندی که تیغ تیغ می‌کند، به الاغ، به غاز، به هر کسی که به صورت علاج‌ناپذیری سطحی و پُر قیل و قال است، به هر کسی که آماده ورود به پناهگاه دیوانگان «افکار مُدرن» است).

۳۵۱ در تجلیل از طبیعت‌های کشیش‌مآب

فکر می‌کنم، این فیلسوفان هستند که همیشه بیش از هر کس خود را از چیزی که توده مردم (و امروز چه کسی جزو توده مردم نیست؟...) آن را حکمت و خردمندی می‌نامد بیار دور احساس می‌کنند: یعنی این آرامش روحی که انسان به گاوها نسبت می‌دهد، این پرهیزگاری توأم با احتیاط، این ملائمت و آرامش کشیش روستایی و چمنزاری که در آن کم می‌دهیم و با قیافه‌ای جدی گذشت عمر را نظاره و نشخوار می‌کنیم؛ شاید این به خاطر آن

است که فیلسوفان به اندازه کافی توده مردم و کشیش روستایی نبوده‌اند. بدون شک آنان آخرین کسانی خواهند بود که بپذیرند توده مردم می‌تواند چیزی از شور و شوق^۱ فراوانِ اهل آگاهی و معرفت، یعنی چیزی را که بسیار دور از ذهن آنهاست درک کند؛ کسی که به دنبال این معرفت است بلاانقطاع و ناگزیر در میان ابرهای طوفانی، مسائل بزرگ و مسئولیتهای سنگین زندگی می‌کند (و بنابراین کاملاً در تضاد با تماشاچی، به صورت آدم حاشیه‌ای، بی‌طرف، مطمئن و صرفاً نظاره‌گر... درمی‌آید).

اتاکسانی که مورد اعتماد و احترام توده مردم هستند و در نظر آنان نمونه «خردمند» به حساب می‌آیند از قماش دیگری هستند. مردم البته حق دارند با بهترین و گزیده‌ترین روشها اینان را احترام و ستایش کنند. اینان کشیشان ملایم، جدی، ساده و پاک هستند و همچنین همه کسانی که با اینان خریشاوند و همرنگی دارند. هم اینان سزاوار احترامی هستند که مردم برای خردمندی قائل هستند. آخر چه کسی بیش از اینان سزاوار حق‌شناسی مردم است. اینان که از بطن و تبار خود مردم ولی به صورت افراد برگزیده و وقف مصالح مردم هستند - البته آنها خودشان را وقف خدا می‌دانند - اینها کسانی هستند که مردم می‌توانند بدون ترس از مکافات صندوقچه دل خود را نزد آنان باز کنند و از شر آسار و دلوپسی‌های خود و هر آنچه که نمی‌پسندند خلاص شوند (زیرا کسی که «اقرار می‌کند» از بند خود آزاد می‌شود و آن‌کس که به گناه خود «اقرار می‌کند» فراموش می‌کند). و در اینجا یک ضرورت بزرگ حاکم است زیرا برای تخلیه فاضلابهای روح از کثافات و آلودگیها و برای شستوی آن با آبهای پاکیزه نیاز به سیلابهایی از عشق و شیردلان ساده و پاک داریم که از انجام این کارهای پاک‌سازی که مورد غفلت خدمات عمومی قرار گرفته سرباز

1. Passion, Leidenschaft.

زنند. به انسانهایی نیاز داریم که خود را فدا کنند؛ در حقیقت فداکاری در اینجا مورد مصرف دارد و کشیش یک قربانی انسانی است...
 توده مردم به این قربانیان خاموش، به این مردان باوقار اهل «ایمان» به چشم «خردمند و حکیم» نگاه می‌کنند، کسانی که می‌دانند، موجوداتی «مطمئن» در برابر مردم و تردیدهایی که دارند: پس چه کسی می‌تواند این احترام را از آنان سلب کند؟ اما برعکس، به نظر فیلسوفان کشیش هنوز فردی از «توده مردم» است و نه فردی که «می‌داند» زیرا بخصوص فیلسوفان اعتقادی به این مردان که «می‌دانند» ندارند و وجود خرافه «مردمی» را در اعتقاد به آنان احساس می‌کنند. این تواضع یونانیان بوده است که واژه «فیلسوف»^۱ را ابداع کرده و بدین ترتیب به معرکه گیران خرد اجازه داده‌اند که خود را متکبرانه خردمند بنامند... تواضع این غولای غرور و اقتدار بر خویشان که نامشان افلاطون و فیثاغورث بود.

۳۵۲

چرا صرفنظر کردن از اخلاق بسیار مشکل است

به نظر ما اروپائیان (بدون در نظر گرفتن زنان اروپایی) منظره آدمی برهنه معمولاً یک منظره شرم آور است. فرض کنید در ضیافت شامی بر اثر شیطنت جادوگری، حاضران شادمان بناگاه خود را نخت و عاری از هر پوششی ببینند. من فکر می‌کنم که این منظره نه تنها خلق خوش بلکه شدیدترین اشتها را هم از بین می‌برد؛ به نظر می‌رسد که ما اروپائیان هرگز قادر به صرفنظر کردن از چیزی که آن را لباس می‌نامیم نیستیم.
 اما به همین ترتیب آیا دلایل کافی برای پوشش روح، آرامش انسان به

۱. اشاره نیچه به ریشه واژه فلسفه Philosophia است: Philo به معنی عشق و گرایش، Sophia به معنی خردمندی و دانایی.

لباس اخلاق، پوشش او با رسوم و مفاهیم ادب و نزاکت و ملبس کردن اعمال و رفتار او به وظیفه، تقوی، روحیه شهروندی، شرافتمندی و بی‌غرضی وجود ندارد؟ این به خاطر آن نیست که من فکر می‌کنم با اینکار باید خباثت و پستی انسانی را پنهان کرد و حیوان درنده‌ای که در وجود ما است به شکلی بدل ظاهر ساخت! برعکس به عقیده من همه ما در شکل و شمایل حیوانات اهلی منظره شرم‌آوری ارائه می‌دهیم که لازم است یا پوشش اخلاق بزک شود؛ چون «انسان درونی» اروپایی آنقدر زشت است که نمی‌تواند با لباس خانه و تنها ملبس به درندگی خود در ملاء عام ظاهر شود (و فکر کند که در این لباس زیباست). اروپایی به این دلیل با مانتوی اخلاق لباس مبدل می‌پوشد که حیوانی است بیمار، علیل و ناقص که به هزار دلیل می‌خواهد خود را «رام و اهلی» نشان دهد؛ همان دلالی که انسانهای ضعیف، پخمه و ناقص‌الخلقه دارند... حیوان شکاری نیازی به پنهان کردن درندگی خود نمی‌بیند، این حیوان گله^۱ است که نیازمند پنهان کردن ابتدال عمیق، ترس و کسالت و ملالی است که برای خود فراهم کرده است.

باید اعتراف کرد! که اخلاق تا آن حد ما اروپایان را مرتب و آراسته می‌کند که شریف‌تر، مهمتر، درخشنده‌تر و «خدایی‌تر» به نظر بیایم.

در باب اصل و منشاء ادیان

۳۵۳

اختراعات و ابداعات واقعی بنیانگذاران ادیان عبارتند از: اولاً شیوه زندگی مشخصی و نوعی عملکرد اخلاقی روزانه که به اراده نظم می‌بخشد^۲ و در عین حال ملال را از انسان دور می‌کند؛ ثانیاً تفسیری که به این دستور به

1. Bête de troupeau, das Herdentier.

2. Disciplina voluntatis.

عنوان چیزی با ارزش قداست می‌بخشد و از آن خیر و صلاحی برتر می‌سازد که برای آن حاضرند بجنگند و در صورت لزوم جان خود را هم فدا کنند. از این رو اختراع دوّمی مهمتر است: اوّلی یا شیوه زندگی اصولاً از پیش وجود داشته است ولی از ارزش آن آگاه نبوده‌اند. اهمیت و ویژگی بنیانگذار دین معمولاً در آن است که او این نحوه و شیوه زندگی را می‌بیند و انتخاب می‌کند و اوّلین کسی است که حدس می‌زند با آن چکار می‌شود کرد و چگونه می‌توان آن را تعبیر و تفسیر کرد. به عنوان مثال عیسی مسیح (یا قدیس پل^۱) به اطراف خود و به زندگی مردم ساده ایالت‌های روم نگاه کرد: به تعبیر و تفسیر آن پرداخت، به آن مفهوم و اعتباری والا بخشید و از آن طریق شهادتی را به وجود آورد که با این تعصب خاموش که بعدها تعصب برادران موراوایی^۲ شد، هر شیوه دیگر زندگی مورد تحقیر قرار گرفت. همان اعتماد به نفس مرموز و زیرزمینی که بی‌وقفه متورم می‌شود تا روزی آماده «فتح دنیا»^۳ (یعنی رُم و همه طبقات بالای امپراتوری) شود.

به همین ترتیب بودا متوجه شد که در تمام طبقات اجتماعی ملتش افرادی پراکنده‌اند و به علت یک تبلی ذاتی، موجوداتی خوب و خیرخواه (و بخصوص بی‌آزار) هستند و باز به علت همین تبلی با پرهیزگاری و امساک و تقریباً بدون هیچگونه نیازی زندگی می‌کنند. او دریافت که این قشر و اینگونه افراد با همه نیروی سکون^۴ خود لاجرم در دایره اعتقادی می‌افتند که به آنها نوید جلوگیری از بازگشت بدبختی‌های روی زمین (یعنی کار و بطور کلی اقدام و عمل) را می‌دهد؛ «درک» این موضوع نشانه نبوغ او بود.

۱. Saint Paul آنچه به انجیل و برخی گفتارهای قدیس پل اشاره می‌کند.

۲. فرقه مذهبی - انقلابی قرن پانزدهم میلادی که برداشتی عرفانی از مسیحیت و تورات داشتند:

۳. ر. ک. به انجیل Epitre de Saint Jean

Frères Moraves

4. Vis inertiae.

برای بنیانگذاری یک دین باید از قدرت روانشناسی مستحکم و خطاناپذیری برخوردار بود تا بتوان با اطمینان وجود قشری از روح‌های متوسط را که هنوز به خویشاوندی و همبستگی خود پی نبرده‌اند کشف و شناسایی کرد. این بنیانگذار دین است که با آگاه کردن همه را به دور هم جمع می‌کند. از این نظر بنیانگذاری دین همیشه مبدل به مراسمی طولانی از تشخیص و «شناسایی» متقابل روح‌ها می‌گردد.

۲۵۴ در باب «ویژگی نوع بشر»

مسئله شعور و آگاهی (یا به طور دقیق‌تر شناخت خویشتن) از زمانی برای ما مطرح می‌شود که متوجه می‌شویم از چه طریق می‌توانیم از آن فرار کنیم. امروزه علوم کالبدشناسی و حیوان‌شناسی ما را در همین نقطه آغازین قرار داده است (و بنابراین دو قرن لازم بود تا این علوم شهرت مشکوک خود پیش از لایپنیتز^۱ را جبران کنند).

در واقع ما می‌توانیم فکر کنیم، احساس کنیم، بخواهیم و به یاد آوریم؛ همچنین می‌توانیم ناخودآگاه به معنای واقعی کلمه «عمل کنیم»: کل زندگی می‌تواند بدون نگاه در این آیین و وجدان سپری شود، همان‌گونه که زندگی بصورت امری بدون انعکاس عملاً در متعالی‌ترین شئون، در تفکر، احساس و اراده به چشم می‌خورد، و این واقعیت برای فیلسوفی قدیمی بسیار ناگوار بنظر می‌آید. وجدان آگاه اگر زائد باشد و به کار زندگی نیاید، به چه کار می‌آید؟

اگر به پاسخ من و فرضیات کمی بعیدی که این سؤالات در ذهن القا

۱. Leibniz (۱۷۱۷ - ۱۶۴۶) در آثار خود به مسائل خودآگاهی - ناآگاهی پرداخته است. ر.ک. Nouveaux Essais sur l'entendement humain (۱۷۰۴) به

می‌کنند توجه شود خواهیم گفت که به نظر من نیرو و تأثیر آگاهی همیشه در ارتباط مستقیم با توان شخص (یا حیوان) در ابراز و بیان خود است و این توان، خود متناسب با نیاز به درد دل کردن است. من نمی‌خواهم از این طریق بگویم که آن شخصی که بهتر از هر کس دیگر می‌تواند نیازهای خود را ابراز و به دیگران منتقل کند ناچار است روی کمک دیگران حساب کند. برعکس، مسئله برای تمامی نژادها و نسلها صادق است؛ ببیند چطور: وقتی نیاز و ضرورت مدتی طولانی انسانها را وادار به درد دل، درک متقابل و تفاهم کرده است، به سرعت و با ظرافتی خاص انباشت و مازادی از این هنر و این نیرو ایجاد شده است، نوعی گنجینه که زمان به تدریج انباشته است و حال منتظر وارثی برای به باد دادن آن است؛ وارث همان «هشتمند» است؛ همین‌طور خطیب و واعظ و یا نویسنده: آنهایی که همیشه آخر از همه می‌آیند، به معنی خوب کلمه «متأخرین» که به طور طبیعی افرادی ولخرج و اسرافکار هستند.

اگر این گفته درست باشد، می‌توانم تصور کنم که آگاهی تنها در اثر فشار نیاز به ارتباط توسعه یافته است؛ و در ابتدا فقط برای روابط فرد با فرد (بخصوص برای فرماندهی) ضروری و مفید بوده است و در راستای همین فایده توسعه یافته است. آگاهی چیزی نیست جز یک شبکه ارتباطی بین انسانها و همین خصوصیت آن را وادار به توسعه کرده است. انسانی که به صورت تنها و از راه شکار زندگی می‌کرد می‌توانست از آن صرف‌نظر کند. اگر اعمال، افکار، احساسات و حرکات ما - لاقلاً بخشی از آنها - به سطح آگاهی ما می‌رسند، به خاطر ضرورت شدیدی است که مدتها بر انسان، این تهدید شده‌ترین حیوانات، تسلط داشته است: انسان نیاز به کمک و حمایت داشته است، نیاز به هم‌نوع خود داشته و مجبور بوده است که بتواند این نیاز خود را بیان کند و خود را قابل فهم گرداند؛ و برای اینکار در درجه اول لازم بود که «آگاهی» داشته باشد و خود «بداند» چه چیز کم دارد، «بداند» چه احساسی دارد

و به چه چیز فکر می‌کند. زیرا مانند هر موجود زنده، انسان، تکرار می‌کنم، دائماً فکر می‌کند اما بدن آگاهی ندارد؛ تفکری که آگاهانه می‌شود بخش بسیار کوچک و به عبارتی سطحی‌ترین و بدترین بخش تفکر او را تشکیل می‌دهد: زیرا تنها این بخش از تفکر است که به صورت گفتار یعنی علائم ارتباطی بیان می‌شود و بدین ترتیب منشاء آگاهی مشخص می‌گردد. به طور خلاصه توسعه زبان و توسعه آگاهی (و نه خرد، بلکه تنها خردی که به خودی خود آگاهانه می‌شود) هم‌ردیف هم به پیش می‌روند. در اینجا اضافه کنیم که زبان تنها پل ارتباطی بین انسانها نیست و نگاه و فشار و حرکت دست هم وجود دارد. میزان روشنی و شفافیت آگاهی ما از تأثیر حواس خود و میزان توان ما در تثبیت و ظهور آن متناسب با شدت نیازی بوده است که برای انتقال آنها به دیگران به کمک علائم و نشانه‌ها، داشته‌ایم. خالق نشانه‌ها در عین حال کسی است که همواره در حال کب آگاهی بیشتر از خویش است؛ تنها در مقام حیوان اجتماعی است که انسان آموخته است درباره خود آگاهی کب کند؛ او هنوز هم بیش از پیش به اینکار مشغول است.

همان‌طور که می‌بینیم، من فکر می‌کنم که آگاهی ذاتاً متعلق به موجودیت فردی انسان نیست، بلکه برعکس به بخشی از طبیعت او تعلق دارد که در همه رمة انسانی مشترک است؛ و در نتیجه در صورتی توسعه می‌یابد که برای جامعه یا رمة مفید باشد؛ که علی‌رغم خواست و اراده قوی برای «خودشناسی» و درک امور بسیار فردی، هریک از ما تنها قادر به کب آگاهی در مورد جنبه‌های غیر فردی و «عمومی» خویش هستیم؛ که فکر ما خود همواره تحت سلطه یک آگاهی از نوعی گرانبارتر می‌شود - بر اثر «ویژگی نوع بشر» که در بطن آن حاکم است - و در زبانی که نگرش و توقعات رمة آن را تحمیل می‌کند دوباره بیان می‌شود. یقیناً همه اعمال ما در اصل کاملاً شخصی، یکه، فردی و غیرقابل مقایسه هستند اما به محض اینکه آگاهی آنها را به زبان خود

ترجمه می‌کند دیگر چنین ظاهر نمی‌شوند... این است پدیده محوری^۱ واقعی، این است نظرگاه محوری^۲ واقعی و من آن را اینطور می‌فهمم: طبیعت شعور حیوانی باعث می‌شود که دنیای قابل درک ما تنها دنیای سطوح و نشانه‌ها باشد، دنیایی کلی و عامیانه؛ و در نتیجه بر آنچه که قابل درک می‌شود لاجرم سطحی، کم‌مایه و نسبتاً احمقانه می‌شود و مبدل به چیزی کلی، نشانه و رقمی از رَمه می‌گردد، و هرگونه کسب آگاهی تباہی باطنی موضوع خود را به دنبال دارد، یعنی نوعی تقلب بزرگ و «سطحی‌سازی» و تعمیم؛ به طور خلاصه، افزایش آگاهی یک خطر است و کسی که در میان اروپاییان آگاه زندگی می‌کند حتی می‌داند که بیماری است. همان‌طور که حدس می‌زید این تقابل عاقل^۳ و معقول^۴ نیست که در این لحظه مرا به خود مشغول داشته: من این تفکیک و تمایز را به نظریه پردازان معرفت واگذار می‌کنم که هنوز در بندهای دستور زبان (این متافیزیک توده مردم) گرفتار هستند. همچنین به طریق اولی تقابل «شیء فی نفسه»^۴ و پدیده آن مورد نظر نیست؛ زیرا «شناخت» ما بسیار کمتر از آن است که حتی قادر به انجام این تفکیک ساده باشیم. در حقیقت ما فاقد عضوی برای شناخت و تشخیص «حقیقت» هستیم: ما درست به اندازه‌ای «می‌دانیم» (خیال می‌کنیم، تصور می‌کنیم) که برای گلهٔ انسانی و نوع بشر مفید است؛ «فایده‌ای» هم که از آن صحبت می‌کنیم هنوز در نهایت چیزی نیست جز یک باور و محصول تخیل ما و شاید مقدّرترین حماقتی که روزی موجب نابودی ما گردد.

1. Phénoménalisme.

۲. Perspectivisme، واژهٔ «نظرگاه» معادل Point de vue در نقاشی است؛ ر.ک. به محمدعلی فروغی، سیر حکمت در اروپا، فصل لایب نیتس ص. ۲۵۷؛ «هر جوهر فردی نظرگاهی است که از آن نظرگاه، جهان دیده می‌شود».

3. Sujet - objet.

4. Chose en soi.

۳۵۵ منشاء برداشت ما از مفهوم «شناخت»

این قسمت را من از خیابان جمع کردم، روزی که مردی عاسی گفت: «او مرا شناخت» با شنیدن این کلمات، از خود پرسیدم، مردم عاسی وقتی واژه شناخت را به کار می‌برند، از مفهوم آن چه برداشتی دارند: او دنبال یک چیز است و بس: تبدیل ناشناخته به شناخته. ولی ما فلاسفه، چه چیزی به این مفهوم می‌افزاییم؟ شناخته یعنی چیزهایی که به آن عادت داریم به طوری که دیگر باعث تعجبمان نمی‌شود، همان که مبنای زندگی روزمره ماست و هر چیز آشنایی را به سمت ما می‌آورد... منظور؟ نیاز ما به شناختن آن نیاز آشنایی ما نیست؟ آیا میل شدید به یافتن چیزی از میان چیزهای ناآشنا، غیر معمول و معماگونه است؟ آیا این غریزه ترس نیست که به ما فرمان شناخت می‌دهد؟ آیا شادی و فرح بخشی که شناخت به همراه دارد وجد امنیت باز یافته نیست؟...

فلان فیلسوف وقتی دنیا را در «ایده»^۱ آورد، آنرا «شناخته شده» تلقی کرد: آیا دلیلش خیلی ساده، آن نبود که «ایده» برایش چیزی بیار خودمانی و بیار معمول و عادی بود؟ و از ایده ترس کمتری احساس می‌شد؟ آه از رضایت حقیرانه کسانی که در پی شناختند!... چقدر از این معامله راضیند! پس بیایم، اصول و پاسخ‌های آنان به چستان‌های مطرح در دنیا را بررسی کنیم! وقتی در چیزها، زیر و روی چیزها عاملی باز یافته می‌شود که برایشان ناشناخته بوده است، از جمله منطق ما و جدول ضرب، یا خواست و اشتیاق ما، آه که چه شور مستی غریبی! چون برای آنان «شناخت، بازشناسی» است و همه در این مورد متفق‌القولند. محتاط‌ترین آنها هم فکر می‌کنند که شناخت چیزهای آشنا و خودمانی ساده‌تر از شناخت بقیه چیزهاست و بهترین روش توصیه می‌کند،

۱. Idée یعنی مفهوم یا تصوّر اندیشه و ذهن، «مَثَل» در نظریه افلاطون.

مثلاً از «دنیای درون» و به اتکای «امور وجدانی»^۱ باید حرکت کرد. زیرا این دنیا برای ما شناخته شده‌تر است! چه اشتباه فاحشی! آنچه را که آنان شناخته شده می‌نامند چیزهای عادی است و چیزهای عادی دقیقاً مشکلترین چیزها برای «شناختن» یعنی برای بررسی به عنوان مسئله، بعنوان چیزی ناشناخته، دور و خارج از وجود ما است...

برتری بزرگ علوم «طبیعی» بر روانشناسی و نقد عناصر آگاهی - می‌توان گفت بر علوم «غیرطبیعی» - دقیقاً در این نهفته است که آنها موضوعات خود را از جاهایی انتخاب می‌کنند که خارج از قلمرو آشنایی ماست، در حالی که خواست انتخاب چیزهایی که داخل این قلمرو قرار دارند موضوعی نامعقول و متناقض می‌نماید.

۳۵۶ چگونه اروپا بیش از پیش «هنرمندانه» می‌شود

در عصر ماکه عصر انتقال و گذار است و در آن بسیاری از محدودیت‌ها از بین رفته است، هنوز دغدغه زندگی و معیشت به بیشتر مردان اروپایی یک نقش مشخص را تحمیل می‌کند که آن را رسالت شغلی^۲ می‌نامند؛ بعضی‌ها آزادی یا بهتر بگوییم آزادی ظاهری انتخاب این نقش را برای خود حفظ کرده‌اند؛ برای بقیه یا بخش اعظم مردم، انتخاب نقش بدون نظر آنها صورت می‌گیرد. نتیجه کار نسبتاً عجیب به نظر می‌رسد: تقریباً تمام اروپاییان همینکه به سنی می‌رسند در نقش خود غرق می‌شوند و در آن ادغام می‌گردند؛ آنها خود قربانی کیفیت بازی و نقش خود می‌شوند؛ فراموش می‌کنند تا چه اندازه

۱. Faits de la conscience اشاره به لایب نسیس Leibniz و نوشته او: Monadologie.

(جوهر فرد).

2. Beruf, Carrière.

تصادف، بوالهوسی و اختیار به هنگام تصمیم‌گیری در مورد «رسالت شفلی» بر زندگی آنها تأثیر گذارده و چه بیار نقش‌های دیگری می‌توانسته‌اند بازی کنند چون حالا دیگر خیلی دیر است! اگر از نزدیکتر نگاه کنیم خواهیم دید که حقیقتاً نقش به شخصیت مبدل شده و هنر به طبیعت بدل گشته است.

دورانهایی وجود داشته است که در آنها قاطعانه و عابدانه باور داشته‌ایم که برای فلان شغل یا طریقه تأمین معاش برگزیده شده‌ایم و نمی‌خواسته‌ایم بپذیریم که تصادف در این انتخاب راه و این رسالت نقش داشته است، و لجاجانه جنبه «نقش» حرفه و میل و هوسی که آن را تحمیل می‌کند را انکار کرده‌ایم: به لطف این اعتقاد و ایمان، کاست‌ها، اصناف و امتیازات حرفه‌ای موروثی موفق شده‌اند این غولها و قطبهای اجتماعی برپا کنند که از ویژگی‌های عصر قرون وسطی است و در آنها می‌توان حداقل یک چیز قابل ستایش پیدا کرد و آن هم ظرفیت پایدار ماندن و دوام آوردن است (آخر دوام آوردن روی این زمین ارزش کمی ندارد!). اما دورانهایی با خصلت متضاد هم وجود دارد؛ اینها دورانهای حقیقتاً دمکراتیکی هستند که در آنها این اعتقاد و ایمان بیش از پیش از بین می‌رود و نوعی اعتقاد جورانه به نقطه نظر مخالف حاکم است، همان اعتقاد آتینها که برای اولین بار در عصر پریکلس^۱ مشاهده می‌کنیم، همان اعتقاد یانکی‌های امروزه که بیش از پیش اروپایی را فرا می‌گیرد؛ در این صورت هرکس متقاعد می‌شود که می‌تواند تقریباً هر کاری را انجام دهد و از ایفای هر نقشی بر آید؛ هرکس خود را می‌آزماید، تجربه می‌اندوزد، بدیهه‌گویی و ابتکار به خرج می‌دهد، دوباره آزمایش می‌کند و از اینکار لذت می‌برد، هر طبیعتی متوقف می‌شود و به هنر تبدیل می‌گردد... یونانیان همین‌که به راه اعتقاد به نقش - یا به عبارتی اعتقاد

۱. Périclès (قرن پنجم قبل از میلاد) از دولت مردان آتن بود.

هرمند - افتادند از تمام مراحل تغییر و تحوّل شگفتی که از هیچ بابتی سزاوار تقلید نیست، گذر کردند: آنها حقیقتاً بازیگر شدند؛ بازیگرانی که دنیا را مجذوب کردند و به زیر سلطه خود درآوردند، حتی در نهایت «فاتح تمام دنیا». (زیرا این بازیگر کوچک یونانی^۱ بود که رُم را فتح کرد و نه آن طور که ساده لوحان می گویند فرهنگ و تمدن یونانی...). اما آن چیزی که باعث وحشت من می شود، همان چیزی که اگر بخواهیم هم اکنون با چشم خود می توانیم ببینیم، آن که ما مُتجددان هم در همان راه قدم گذاشته ایم؛ هرگاه انسان کشف می کند تا چه اندازه نقش بازی می کند، تا چه اندازه می تواند بازیگر^۲ باشد، آنگاه مبدّل به بازیگر می شود... در آن صورت شاهد ظهور نسل جدید از آدمها می شویم که در دورانهایی که با محدودیت و سختی بیشتری همراه است، امکان رشد و نمو ندارند - و یا حداقل در سایه می مانند و بی اعتبار می شوند -؛ این دورانها، جالب ترین و آشفته ترین دورانهای تاریخ هستند، دورانهایی که در آنها «بازیگران» از هر زده و گروه، اربابان واقعی هستند. از این طریق، آنها بیش از پیش دست دیگری از افراد و بخصوص «سازندگان بزرگ» را به ضعف و زبونی می کشاند و بالاخره بقای آنها را غیرممکن می سازند؛ نیروی سازندگی خاموش و پژمرده می شود؛ جرئت و شهامت راه اندازی طرحهای درازمدت به کمرنگی و سردی می گراید و نبوغ و استعداد سازماندهی به تدریج نایاب می شود: ... در این شرایط دیگر چه کسی جرأت می کند درگیر آثار و کارهایی شود که انجام آنها فرصت های هزاران ساله را طلب می کند؟ در این صورت آیا شاهد از بین رفتن این اعتقاد بنیادین نیستیم که باعث می شود این گونه محاسبه کنیم، وعده بدهیم، آینده نگری کنیم، خود را فدای طرحهای کنیم؟ اعتقادی که براساس آن در صورتی انسان دارای

1. Graeculus histrio.

2. Comédien.

مفهوم و ارزش است که سنگی از یک بنای عظیم باشد: و بنابراین لازم است قبل از هر چیز مُحکم باشد، «سنگ»^۱ باشد... و بخصوص بازیگر نباشد! به طور خلاصه - افسوس که این مطلب مدتها کتمان خواهد شد - آنچه که دیگر نمی‌سازیم، آنچه که دیگر نمی‌توانیم بسازیم جامعه‌ای است به مفهوم قدیمی این کلمه: برای ساختن چنین بنایی همه چیز کم داریم و در درجه اول مواد و مصالح آن را. ما دیگر سنگ بنا نیستیم: این حقیقتی است که زمان بیان آن فرا رسیده است! در حال حاضر برای من مهم نیست که رسته‌ای از نزدیک‌ترین آدمها، - و شاید همچنین دُرستکارترین آنها و به هر حال پُر سروصداترین آنها در این زمانه - این آقایان سوسیالیست ما عقیده‌ای تقریباً مخالف را باور داشته باشند، به آن دل ببندند، خواب آن را ببینند، درباره آن بنویسند و خصوصاً آن را فریاد کنند؛ از هم اکنون شعار آینده آنان را روی هر تابلو و دیواری می‌خوانیم: «جامعه آزاد»^۲. جامعه آزاد؟ بسیار خوب! اما شما آقایان می‌دانید این جامعه چگونه ساخته می‌شود؟ با مَرمرهای کاغذی! با کاغذ مَرمری کذائی! و تازه وقتی می‌گوییم کاغذ...

۳۵۷ درباره مسئله قدیمی: «چه چیزی آلمانی است؟»

همه فتوحاتِ واقعی و تفکر فلسفی مغزهای آلمانی را در نظر بگیرید: آیا هرگز می‌توان اینها را مایه افتخار تمام نژاد آلمانی دانست؟ آیا می‌توان گفت آنها در عین حال آثار و یا لاقول نشانه‌هایی از «روح آلمانی» هستند، همان طور

۱. اشاره به انجیل به روایت متی (۱۶، ۱۸). ر.ک به: *Evangile selon Saint Mathieu*.
 "Tu es Pierre..." قدیس پطریایی نو (یعنی سنگ) بنیانگذار کلیسای حضرت مسیح.

۲. در اینجا، نتیجه محتوای متضاد شعار را مطرح می‌کند: جامعه براساس نظم و تحمیل بنا شده است.

که مثلاً معمولاً می‌گوییم مثل زدگی^۱ افلاطون، دیوانگیهای او و آئین فرم پرستی او حاصل و یا گواهی بر «روح یونانی» است؟ و یا اینکه باید عکس آن را قبول کنیم؟ آیا این دستاوردهای فلسفی ثمرهٔ فردیت‌هایی استثنائی در اندیشه این نژاد نیست همان‌طور که مثلاً بدون شرم از خود می‌گوییم که شرک و کفرگویی گوته و یا ماکیاولیس و «سیاست واقع‌بینانه» بیمارک^۲ استثنایی بوده است؟ آیا فیلسوفان ما برخلاف نیازهای «روح آلمانی» حرکت نکرده‌اند؟ به‌طور خلاصه آیا فیلسوفان آلمانی واقعاً آلمانیهای فیلسوف بوده‌اند؟ من در اینجا به یادآوری سه مورد می‌پردازم. ابتدا به مورد لایپ نیتز و فکری‌هستایی اشاره می‌کنم که نه تنها در مقابل دکارت^۳ بلکه در مقابل تمام نظریه‌های فلسفی رایج قبلی حق را به جانب او می‌داد. فکری که می‌گفت شعور و آگاهی تنها یک عارضه و اسباب تجسم و تخیل ما هستند و نه خصلت لازم و عمدهٔ آن، و اینکه آنچه را شعور و آگاهی می‌نامیم دنیای معنوی و روانی ما را تشکیل نمی‌دهد بلکه حالتی خاص (و شاید بیمارگونه) از آن است. آیا در این تفکر که اعماق وسیع آن تا به امروز هم مورد بررسی قرار نگرفته، چیزی آلمانی وجود دارد؟ آیا این دلیلی بر آن است که یک لاتینی به آسانی نمی‌توانست به این وارونگی بارز و آشکار دست یابد؟ چون این واقعاً یک وارونگی است.

در مرتبهٔ بعد، مورد کانت را به یاد آوریم و علامت سؤال خارق‌العاده‌ای که او در مقابل مفهوم «علیت» قرار داد: نه اینکه او مانند هیوم^۴ اصل این مفهوم را مورد سؤال قرار داده است، برعکس او محتاطانه شروع به مشخص کردن

۱. Idéomanic اشاره به نظریات افلاطون در مورد «ایده» Idée مثل.

۲. Bismarck صدر اعظم آلمان (۹۸ - ۱۸۱۵) طرفدار Real Politik.

۳. ر.ک. به «مونادشناسی» Monadologie (۱۷۱۴).

۴. Hume (۱۷۷۶ - ۱۷۱۱) فیلسوف اسکاتلندی.

محدوده‌ای کرد که در آن، این مفهوم معنی خود را حفظ می‌کرد (این کاری است که حتی تا امروز هم تمام نشده است).

و بالاخره در مرتبه سوم کشف به موقع و قابل ستایش هِگِل را به یاد بیاوریم که همه عادات منطق، یا به عبارتی این طفل نازپرورده را دگرگون ساخت. این اتفاق وقتی افتاد که او جرئت کرد بگوید که مفاهیم خاص از دل یکدیگر بیرون می‌آیند: ^۱ اصلی که در اروپا ذهنها را برای آخرین حرکت بزرگ علمی یعنی داروینیم آماده ساخت؛ زیرا بدون هِگِل، داروینی وجود نمی‌داشت. آیا این نوآوری هِگلی که برای اولین بار مفهوم «تکامل» را در علم وارد ساخت، چیزی آلمانی در خود دارد؟

آری، بدون هیچ شبهه‌ای: در هر سه مورد احساس می‌کنیم کمی از وجود خود را «کشف» کرده‌ایم و باز شناخته‌ایم؛ چیزی که باعث سپاس و در عین حال تعجب ما می‌گردد: هر یک از این سه کشف به طور قابل توجهی به آلمانی کمک می‌کند تا خود را بشناسد و درک کند و گنجینه تجربیاتش را غنی‌تر سازد. «دنیای درون ما، دنیایی به مراتب غنی‌تر، گسترده‌تر و پنهان‌تر است»^۲؛ در این احساس با لایپ‌نیتز مشترک هستیم؛ و همراه با کانت، به عنوان آلمانی، نسبت به ارزش قطعی شناخت علمی و هر آنچه که از راه استنتاج سببی بدست می‌آید، شک می‌کنیم و چیز قابل شناخت فی‌نفسه دیگر در نظر ما ارزش چندانی ندارد. ما آلمانیها مانند هِگِل فکر می‌کنیم: حتی اگر هِگلی هم وجود نداشت ما چنین می‌بودیم؛ ما بر خلاف هر لاتینی^۳، به طور غریزی برای تکامل و «شدن»^۴، مفهوم و ارزش بیشتری قائلیم تا «بودن» (حتی به زحمت

۱. ر.ک. به منطق مفهوم La Logique du concept

۲. اقتباس از «مونا‌دشناسی» لایپ‌نیتز Monadologie

۳. Latin مردم جنوب اروپا که دارای فرهنگ رومی هستند.

۴. «شدن» devenir و «بودن» être

قبول داریم که «بودن»، مفهومی قابل توجه است؛ همچنین از این نظر هِگلی هستیم که در مقابل پذیرش اینکه منطقی انسانی ما همان عین منطق است و نوع دیگری از آن ممکن نیست، مقاومت می‌کنیم (برعکس دوست داریم خود را قانع کنیم که این منطق تنها حالت خاصی از منطق واقعی و شاید یکی از احمقانه‌ترین و عجیب‌ترین انواع آن است).

سؤال چهارمی هنوز مطرح است: این که آیا شوپنهاور، این مروج سرسخت بدینی که ارزش زندگی را مورد تردید قرار می‌دهد، لازم بود حتماً آلمانی باشد. فکر نمی‌کنیم چنین ضرورتی باشد. مسئله ارزش زندگی بعد از یک حادثه به صورتی ناگزیر چنان مطرح گردید که هر منجم روح می‌توانست روز و ساعت غروب ایمان به خدای مسیحیت را از پیش محاسبه کند. این حادثه که همان افول ایمان به خدای مسیحیت و پیروزی الحاد علمی است یک امر اروپایی است که شایستگی و افتخار آن نصیب همه نژادها می‌گردد. حتی این آلمانیها بودند - آلمانیهای هم عصر شوپنهاور - که باعث طولانی‌ترین و خطرناکترین تأخیر در این پیروزی الحاد شدند؛ بخصوص هِگل کوشش زیادی کرد تا با توسل به حس ششم ما را در آخرین لحظه به خدایی بودن هستی متقاعد کند و او در حد کمال ترمزکننده این پیروزی بود. من نام این حس ششم را «حس تاریخی» گذارده‌ام. شوپنهاور، به عنوان فیلسوف، اولین مُلحد واقعی و انعطاف‌ناپذیری است که در آلمان داشته‌ایم: این راز خصومت او نسبت به هِگل است. هستی هیچ چیز خدایی ندارد؛ به نظر او این امر حقیقی عرضه شده و چیزی محسوس، قابل لمس و غیرقابل بحث بود؛ اگر کسی در مقابل آن دچار لغزش می‌شد و سعی می‌کرد آن را دور بزند، او خونسردی فیلسوفانه خود را از دست می‌داد و به شدت خشمگین می‌شد. همه راستی و درستی او بر پایه همین مسئله است؛ زیرا روشی که با آن مسئله خود را طرح می‌کند مُصرانه یک الحاد مُطلق و صادقانه را طلب می‌کند. شوپنهاور این

الحداد را پیروزی طولانی و پر هزینه شعور و آگاهی اروپایی^۱ می‌داند، بارورترین و پُر ثمرترین عمل حاصل از انضباط و اطاعت دو هزار ساله، انضباطی برای دستیابی به حقیقت که بالاخره خود را از شر اعتقاد دروغین به خدا رهانید... در اینجا می‌بینیم چه چیزی بر خدای مسیحیت فائق آمد؛ این همان اخلاق مسیحیت است، مفهوم صداقت و راستی که بیش از پیش درست و دقیق بکار گرفته شده است، ظرافت وجدان مسیحی که با اقرار و اعتراف حساس شده و در نهایت به وجدان علمی و حفظ پاکیزگی فکری به هر قیمت، نقل مکان کرده و ارتقاء یافته است. نگاه کردن به طبیعت به عنوان نشانه‌ای از رحمت و مشیت خداوندی، تفسیر تاریخ به سود یک انگیزه الهی و نشانه‌ای ثابت از یک نظم و سرانجام اخلاقی جهان هستی، تبیین و توضیح هر پیشامدی به صورت دخالت خداوند به سان مردم مؤمن و تلقی آن به عنوان علامت، قصد و عمد و پیامی از تقدیر الهی، به خاطر رستگاری روح ما، روزگار همه اینها به سر آمده و شعور و آگاهی در مقابل اینها می‌ایستد؛ هیچ وجدان نسبتاً ظریفی نیست که آنها را ناشایست، نادرست، دروغ، زنا، ضعیف و بی‌غیرت نداند؛ همین سختگیری است که بیش از هر چیز دیگر از ما اروپاییانی خوب ساخته است؛ وارثان طولانی‌ترین و شجاعانه‌ترین پیروزی که اروپا در برابر خود بدست آورده است. اما به محض اینکه این تعبیر و تفسیر مسیحی‌گونه را نفی می‌کنیم و آن را چون سکه‌ای تقلبی به دور می‌اندازیم بلافاصله این سؤال و حشتناک در برابر ما مطرح می‌شود، سؤال شوپنهاور مبنی بر اینکه: آیا عالم وجود معنی و مفهومی دارد؟^۲ سؤالی که قرن‌ها لازم است تا به طور کامل و در همه‌زویا و اعماقتی تنها مفهوم‌گردد. پاسخی که خود شوپنهاور بدان داد، به نظر من - با عرض معذرت - خام و نامأنوس و تنها نوعی مصالحه بود. او خیلی زود

۱. منظور شعور و وجدان اخلاقی *Gewissen. Conscience morale*

۲. ر.ک. به شوپنهاور *Le monde comme Volonté représentation*, I, IV. 53

دردام این نظرگاه و نگرش های اخلاقی که دقیقاً حاصل زُهد و ریاضت مسیحی بود، گرفتار شد و متوقف گردید. نگرش هایی که ما (اروپایان) به آنها و در عین حال به خدا؛ اعلام کرده بودیم که دیگر نمی خواهیم آنها را باور کنیم... اما او این سؤال را همانطور که گفتم به عنوان اروپایی خوب مطرح کرده است و نه به عنوان آلمانی. مگر اینکه فکر کنیم که آلمانیها با توجّه به نحوه برداشت آنها از سؤال شوپنهاور، نوعی قرابت و خویشاوندی فکری با شوپنهاور و نوعی آمادگی برای شنیدن و نیاز به سؤال او از خود نشان داده اند؟ نه، به خاطر اینکه بعد از او - و البته با تأخیر بسیار - آنها شروع به تفکر و تأمل و نوشتن درباره این مسئله کردند، از این نمی توان نتیجه گرفت که توافق نزدیکی و همدلی وجود داشته است؛ حتی می توان در ناشیگری شگفت آور این بدینی مابعد شوپنهاوری شواهد مخالفی پیدا کرد؛ ظاهراً آلمانیها خود را در پوست و قالب خویش احساس نمی کردند. این هرگز اشاره ای به ادوارد فن هارتمن^۱ نیست؛ برعکس من همیشه معتقدم که او خیلی زرنکتر و ماهرتو از ماست، منظورم این است که این موجود عجیب که در کمال خون سردی ریشخند می کند نه تنها از ابتدا بدینی آلمانیها را به باد تمسخر گرفته است، بلکه توانسته است برای تمام کردن کار، دستورالعملی را به ارث گذارد و از آن برای قربانی کردن آلمانیها به هنگام اقدامات بزرگ^۲ استفاده کند. گذشته از هارتمن، من فقط می پرسم که آیا این پیر خرف یعنی بائسن^۳ که تمام عمر خود را صرف وز وز کردن آزاردهنده در مورد فقر دیالکتیکی - رئالیستی و «بدشأنی شخصی» خود کرده است. او را هم باید یک افتخار آلمانی

۱. Edouard Von Hartmann (۱۸۴۲ - ۱۹۰۶) نویسنده و از مریدان شوپنهاور. ر.ک. به:

Philosophie de L'inconscient

۲. Fondations, Grundungen, اشاره به عصر بیسمارک.

۳. August Bahnsen (۱۸۸۱ - ۱۸۳۰) از مریدان شوپنهاور و از مخالفان هارتمن.

محبوب کرد... این همان چیزی است که آلمانی است؟ (در اینجا من به طور گذرا، خواندن نوشته‌های او را، در همان جهتی که خود من از آن استفاده کردم یعنی به عنوان یک رژیم ضد بدبینی، توصیه می‌کنم؛ ظرافت روانشناسانه این آثار به نظر من باید بر هر جسم و جان بسته و نفوذناپذیر فائق آید). و یا اینکه باید اهل تفنن و پیر دخترهایی نظیر ماینلاندر^۱، این مروج بی‌مزه بکارت را جزء آلمانیهای واقعی دانست؟ بالاخره خواهید دید که بدون شک او یهودی بوده است (آخر هر یهودی وقتی از اخلاق حرف می‌زند، بی‌مزه به نظر می‌آید). نه! صرفنظر از ادوارد فن هارتمن، نه بلانسن و نه ماینلاندر نمی‌توانند به ما کمک کنند تا باور کنیم که در بدبینی شوپنهاور و این نگاه وحشتی که او به دنیا می‌اندازد - دنیایی که بناگاه خالی از خدایانش شده، دنیایی که احمق، کور، دیوانه و مرموز گشته است - هیچ‌یک از آنها نمی‌توانند به ما کمک کنند که فکر کنیم این نگاه صدیق هولناک نه استثناء بلکه قاعده و واقعیت آلمانی بوده است؛ وقتی همه مقاصد اولیه دیگر ما، سیاست دلیرانه و میهن‌پرستی شادمانه ما که هر چیز را از زاویه یک اصل نه چندان فلسفی، یعنی از نوع آلمانی،^۲ در نظر می‌گیرد («آلمان، آلمان برتر از همه»^۳ به وضوح خلاف آن را به اثبات می‌رساند. خیر! آلمانیهای امروز بدبین نیستند! تکرار می‌کنم که شوپنهاور بعنوان اروپایی خوب بدبین بود و نه بعنوان آلمانی.

شورش اندیشه

۳۵۸

ما اروپائیان در پهنه وسیعی از خرابیها قرار گرفته‌ایم که در آن هنوز چند

۱. P. Mainlander (۱۸۷۶ - ۱۸۴۱) از مریدان شوپنهاور و بودیسم.

۲. Sub Specie speciei.

۳. شعر معروف Deutschland, Deutschland Uber alles نوشته هافمن H. Hoffmann که بعداً سرود رسمی آلمان نازی شد.

بنای بلند سربرافراشته‌اند، اما بسیاری از آنها بر اثر قدمت و کهنگی سائیده و فرسوده شده و تنها بصورت مُعجزه‌وار برپا مانده‌اند و بسیاری دیگر نقش بر زمین شده‌اند؛ تابلوی نسبتاً زنده و جذابی است - در کجا هرگز چنین خرابه‌های زیبایی وجود داشته است؟ - و علفهای هرز کوتاه و بلندی همه جا را پوشانده است. این دیارِ ویران، کلیاست: امروزه ما شاهدیم که ارکان اصلی و پایه‌های عمیق جامعهٔ مسیحیت متزلزل گشته و ایمان به خدا واژگون شده است، اعتقاد به آرمان مطلوبِ زهد و ریاضتِ میحی آخرین نبردش را به پایان می‌برد.

البته بنای سِترگی چون میحیت که در مدتی دراز با آن استحکام ساخته شده است - و آخرین بنای عظیم رومی بود! - به یکباره محو و نابود نمی‌شود؛ برای اینکار به تکنهای شدید همهٔ زلزله‌ها، همکاری و همفکری تمام ذهنهایی که می‌سایند، سوراخ می‌کنند و زیر و رو می‌کنند، و به همهٔ بارانها نیاز است. اما آنچه که خیلی عجیب به نظر می‌آید این است که همانهایی که در راه برپا نگهداشت میحیت بیشترین کوشش را به خرج داده‌اند یعنی آلمانیها، همانها بهترین تخریب‌کنندگان آن بوده‌اند. به نظر می‌رسد که آلمانی مفهوم کلیسا را درک نمی‌کند. آیا به دلیل نداشتن فکر و معنویت است یا نداشتن بی‌اعتمادی و بدگمانی؟ در هر حال کلیسا مبتنی بر آزادی اندیشه و استقلال فکری خاص جنوبی‌ها بنا شده و متکی به نوعی بی‌اعتمادی و بدگمانی جنوبی نسبت به طبیعت، انسان، اندیشه و بطور خلاصه بر مبنای شناخت و تجربه‌ای است که با شناخت و تجربهٔ شمالی‌ها تفاوت دارد. رفورم لوتر^۱ قیام بزرگ سادگی در مقابل «کثرت و تنوع» بود؛ برای رعایت جانب احتیاط می‌توان گفت این سوء تفاهم زندهٔ مردم باوقار و محترمی بود که شایسته گذشت و

۱. Réforme رفورم یا نهضت پرستان قرن شانزدهم که مضامین دینی و اجتماعی را بهم آمیخته بود و علیه کلیسای رُم شورید.

اغماض است. آنان نحوه تجلی و بیان کلیسای فاتح را درک نمی‌کردند و در آن فقط فساد و تباهی می‌دیدند؛ معنای این شکاکیت اشرافی، این شکاکیت و بُرداری تجملی را که هر قدرت فاتح و از خود مطمئن بر خود روا می‌دارد نمی‌فهمیدند...

امروزه به خوبی می‌دانیم که چرا لوتر نمی‌توانست به مسائل اساسی قدرت پردازد و به خوبی متوجه خصوصیات نامطلوبی که او داشت هستیم؛ می‌بینیم که او تا چه اندازه در این مورد نزدیک‌بین، سطحی و بی‌احتیاط بود؛ مردی از توده مردم و محروم از میراث به‌جا مانده یک طبقه حاکم، مردی که چیزی از غرایز مربوط به قدرت در وجود خود نداشت به طوری که حاصل کار و تمام همت او برای بازسازی کلیسای رم بدون آنکه بداند یا بخواهد تنها آغاز یک تخریب بود. او با خشمی صادقانه هر کجا که عنکبوت پیر مدتها با دقت تازی تنیده بود، آن را پاره کرد و از هم درید. کتابهای مقدس را در اختیار هر تازه‌واردی گذاشت، به طوری که در نهایت آنها بدست زبان‌شناسان، یعنی تخریب‌کنندگان هر اعتقاد مبتنی بر نوشته، افتادند. او بسا طرد اعتقاد به تصمیمات و الهامات علمای مذهبی^۱ در حقیقت مفهوم «کلیسا» را خراب کرد زیرا مفهوم «کلیسا» نمی‌تواند به قوت خود باقی باشد مگر آنکه بپذیریم روح الهام‌بخشی که این کلیسا را بنا نهاد، زنده است، آن را می‌سازد و همواره در آن سُکنی می‌گزیند. او حق داشتن رابطه جنسی با زنان را به کشیش بازگرداند:^۲ در حالی که سه چهارم احترام توده مردم و بخصوص زنان، بستگی به این اعتقاد داشت که مرد ضمن آن که نماد و مورد جنسی است، از سایر جهات هم می‌تواند. استثناء باشد؛ این تفکر دقیقاً همان تفکری است که به صورت ظریف

۱. لوتر در اجلاس لایپزیگ (Leipzig ۱۵۱۹) گفت که پاپ اعظم و شورهای علمای مذهبی می‌توانند مرتکب اشتباه شوند.

۲. خود لوتر، کاترین دوپرا Catherine de Bora را که سابقاً راهبه بود بزنی گرفت.

و مُرُورانه از صحت اعتقاد عامیانه به جنبهٔ ماوراء انسانی ما، به مُعجزه و به خدای ناجی و پنهان در وجود آدمی، دفاع می‌کند. لوثر زن را به کشتی داد، ولی نتوانست امتیاز شنیدن اقرار به گناهان را از او نگیرد؛ کار معقولی بود ولی باعث شد که در اصل کشتی مسیحی حذف شود، کسی که بیشترین فایده‌اش همیشه این بود که یک گوش شنوایی مقدّس، چاه ساکت و خاموش و مقبرهٔ رازها و اسرار باشد.

«هرکس کشتی خود است»: در پس چنین دستورالعمل‌ها و رندی‌های روستائی، تفرّی لوثر از «مردان برتر» کلیسا پنهان بود. او به تخریب آرمانی می‌پرداخت که نتوانسته بود بدان دست یابد ضمن آنکه ظاهراً با فساد و انحطاط آن مقابله می‌کرد. در حقیقت این کشتی غریب، سلطهٔ «مردان دین»^۱ را نفی می‌کرد و در درون نظام کلیسائی کاری می‌کرد که در نظام اجتماعی با چنین تعصبی با آن به مقابله می‌پرداخت: یعنی «شورش اندیشه»^۲. اما راجع به نتیجهٔ رفورم او، چه خوب و چه بد و آنچه را که امروزه می‌توان ترازنامهٔ تقریبی کار او دانست، باید گفت چه کسی آنقدر ساده لوح است که صرفاً براساس نتیجه کار، لوثر را ستایش یا ملامت کند؟ او از هر نظر بی‌گناه است، او نمی‌دانست چکار می‌کند.^۳ یکنواختی و بیمزگی روحیه اروپایی، بخصوص در شمال، یا به عبارت دیگر ملایم‌تر شدن آن، بدون شک با اصلاحات لوثر، گامی بزرگ به جلو برداشته است، و باز هم این رفورم بوده است که تحرّک این روحیه، نگرانی و اضطراب آن، عطش آن به استقلال، اعتقادش به حقّ آزاد بودن و «طبیعی بودن» را افزایش داده است. و بالاخره اگر بخواهیم لوثر

1. Homines religiosi.

۲. اشاره نیچه به قیام دهقانی ۱۵۲۴ است (Bauernaufstand). لوثر، در آغاز، از این حرکت مردمی دفاع کرد ولی بمرور به مخالفت پرداخت و این شورش روستائی سرکوب شد.

۳. اشاره به انجیل بوزایت لوقا (Evangile selon Saint Luc (23, 24)

را به دلیل آماده کردن زمینه ظهور پدیده‌ای که امروزه تحت عنوان «علم نوین» به آن می‌بالیم، ستایش کنیم، نباید فراموش کنیم که بگوئیم او همچنین شریک جرم انحطاط و استحاله دانشمند امروزی، فقدان احترام و اعتبار، آزر، عمق، صداقت بی‌پیرایه در امور شناخت بوده است. به طور خلاصه شریک جرم این عوام‌زدگی یا رعیت‌زادگی^۱ اندیشه است که ویژگی این دو قرن آخر بوده و بدینی آن هنوز ما را رها نساخته است؛ تا به اینجا، «تفکر نوین و مدرن» هم جزء این «شورش» شمال در مقابل فکر و روحیه سردتر، متناقض‌تر، بدگمان‌تر جنوب است که رفیع‌ترین بنای یادبود خود را در شکل کلیسای مسیحی برپا داشته است. و بالاخره ماهیت کلیسا، بخصوص در مقابل ماهیت متفاوت دولتها را از یاد نبریم: کلیسا، قبل از هر چیز بنایی است برای سلطه سلسله مراتبی که برای مردان معنوی جایگاه رفیع اندیشه را تضمین می‌کند و به اندازه کافی به قدرت معنویت ایمان دارد که خود را از توسل به بی‌نزاکتی‌ها و ناهنجاریهای خشونت منع کند؛ همین کافی است که آن را نسبت به دولت به نهادی اصیل‌تر و شریف‌تر بدل سازد.

۳۵۹ انتقام از اندیشه و دیگر انگیزه‌های پنهان اخلاق

فکر می‌کنید خطرناک‌ترین و کینه‌ورزترین مدافعان اخلاق را کجا می‌توان یافت؟... این شکست خورده و وامانده را ببینید که به اندازه کافی فکر ندارد که از آن راضی باشد و درست همان قدر فرهنگ که از این موضوع آگاه باشد؛ افسرده می‌شود، از خود بیزار می‌گردد و خود را تحقیر می‌کند؛ به خاطر

۱. Piebejismus یا Piébéianisme اصطلاح نیچه که از واژه Plebs (عامه مردم یا طبقه سه در رُم باستان) گرفته است. برای این اصطلاح معادل «عوام‌زدگی یا رعیت‌زدگی اندیشه» را پیشنهاد کردیم.

داشتن میراث کوچکی از بهترین تسلّی‌ها یعنی «خیر و برکت کار» و خود را فراموش کردن در «معاش روزمره» به مُتَهَمی درجه بی‌بهره و محروم گشته است؛ موجودی است که در اصل از بودن خود نیز شرم دارد - علاوه بر این، شاید چند خصلت زشت کوچک را در اعماق روحش جای داده است؛ از طرف دیگر با خواندن چیزهایی که توان خواندنش را ندارد و با معاشرتهائی که نسبت به ظرفیتش خیلی روشنفکرانه است، نمی‌تواند از ضایع کردن بیش از پیش خود و از خمشگین شدن و خودنمائی بیشتر جلوگیری کند؛ تا مغز استخوانش مسموم شده است - زیرا برای چنین وامانده‌ای، اندیشه مبدل به سم می‌شود، همینطور فرهنگ، تنهائی و ثروت - و بالاخره گرفتار بغض و کینه و خواست و اراده‌ای مُرَمِن برای انتقام می‌گردد... فکر می‌کنید او برای ارضای خود، برای حفظ ظاهر برتر نسبت به آدم‌های معنوی‌تر، به چه چیزی واقعاً نیاز دارد؟ تا لااقل در عالم خیال لذّت فرونشاندن عطش انتقام را برای خود فراهم کند؟ به اخلاق و همیشه به آن. او نیاز به گنده‌گویی‌های اخلاقی دارد، به طبل بزرگ عدالت، حکمت، تقدّس و فضیلت؛ نیاز به استحکام اراده و پرهیزکاری رواقیون دارد (آه که پرهیزکاری چه خوب آنچه را که نداریم پنهان می‌کند!...) او نیاز به زَدای سکوت برتر، نرمی و ملایمت و مهربانی و دیگر پوششهای آرمانی دارد که تحقیرکنندگانِ علاج‌ناپذیرِ خویشان که در عین حال خودپسندانِ علاج‌ناپذیری هم هستند در زیر آن پنهان شوند. امیدوارم منظورم بخوبی درک شود: می‌خواهم بگویم گاه از این دشمنانِ بالفطرهٔ اندیشه نمونه‌های انسانی نادری درمی‌آیند که مردم آنها را با القاب مقدس و حکیم گرامی می‌دارند؛ اینها همانهایی هستند که این هیولاهای اخلاقی را بوجود می‌آورند؛ که سر و صدا راه می‌اندازند و تاریخ سازند؛ نمونه‌اش قدیس اگوستین^۱؛ ترسیدن از اندیشه و انتقام گرفتن از آن...، چقدر

۱. Saint Augustin از علمای مسیحیت (قرن چهارم میلادی) است.

این نیروی فاسد سرچشمه فضیلت‌های بزرگ و حتی عین فضیلت شده است! اما بین خودمان باشد، ادعای فلاسفه به داشتن خردمندی و حکمت، این ادعائی که نامعقول‌ترین و گستاخانه‌ترین ادعاهاست، و هر چند صباحی سر و کلاهش پیدا می‌شود، آیا همیشه چه در هندوستان و چه در یونان، قبل از هر چیز یک نیاز به پنهان کاری نبوده است؟ گاه شاید در مقام مرتبی - دیدگاهی که بسیاری از دروغها را توجیه و تطهیر می‌کند! - و از روی نگرانی و دلسوزی برای موجودات در حال شکل گرفتن و ساخته شدن، برای مُردانی که باید از آنها در مقابل خودشان به کمک ایمان و اعتقاد به یک شخص (بر اثر خطا) دفاع کند... اما بیشتر این نیاز فیلسوف است که خستگی، کهولت سن، بی‌رمقی و خشکی و جمود فکری خود را در پشت این پرده پنهان کند؛ احساس رسیدن به پایان کار، نظیر همان بصیرت و غریزه حیوانات در برابر مرگ است: آنها خود را کنار می‌کشند، ساکت می‌شوند، عزت اختیار می‌کنند، به غارها پناه می‌برند و حکیم می‌شوند... آری! آیا حکمت مخفیگاهی نیست که فیلسوف برای گریز از... اندیشه خود را در آن پنهان می‌کند؟

۳۶۰ دو نوع علتی که با هم اشتباه می‌شوند

به نظر من یکی از قدم‌های اساسی که برداشته‌ام و پیشرفتهای مهمی که کرده‌ام این بوده است که یاد گرفته‌ام بین علت عمل، بطور کلی و علت اقدام خاص، اقدام در این یا آن جهت و یا بخاطر این یا آن هدف، تمایز قائل شوم. اولی مقداری نیروی متراکم شده است که در انتظار آنست که در هر موقع و به هر صورت آزاد شود و مورد استفاده قرار گیرد؛ دومی برعکس چیز غیرقابل توجهی نسبت به آن مقدار نیروست، معمولاً اتفاق و پیش‌آمدی کوچک است، اتفاق کوچکی که به مناسبت آن، آن نیروی متراکم بصورتی خاص و

مشخص آزاد می‌شود: گوئی کبریت است در مقابل بشکه باروت. در شمار این اتفاقات کوچک و این کبریتها، من همه باصطلاح «هدفها» و همچنین «رسالت‌ها» مورد ادعا را قرار می‌دهم: اینها در مقابل مقدار عظیم نیروئی که می‌خواهد به هر طریق آزاد شود و به مصرف برسد، نسبتاً نامشخص، موردی و ناچیز می‌باشند.

اما عقیده رایج چیز دیگری است: زیرا بر اساس یک خطای قدیمی، معمولاً انگیزه و نیروی محرک را در هدف (در غایت و مقصود و رسالت و غیره و غیره...) می‌دانند؛ اما این هدف تنها نیروی جهت‌دهنده و هدایتگر است - گوئی که راننده قطار را با نیروی بخار آن اشتباه کرده‌اند. تازه اینهم همیشه صادق نیست! یعنی در همه موارد، هدف این راننده و این نیروی جهت‌دهنده نیست!... آیا غالباً «هدف» و «غایت» تنها بهانه‌هایی برای پوچی و خودپسندی نیستند که می‌خواهند چشم خود را ببندند و نمی‌خواهند که بگویند کشتی در جریانی به پیش می‌رود که اتفاق آن را قرار داده است؟ که اگر «میخواهد» به آن سو برود برای اینست که مجبور به آن شده است؟ که حقیقتاً مسیری مشخص شده است ولی آن راننده وجود ندارد؟... نقد مفهوم «هدف و غایت» کاری است که باید انجام گیرد.

۳۶۱ درباره بازیگر

آنچه بیش از هر چیز دیگر ذهن مرا مدت‌ها مشغول می‌کرد، موضوع بازیگر بود. بارها از خود پرسیده‌ام (و هنوز هم گاه می‌پرسم) آیا بازیگری بهترین نقطه حرکت برای بررسی مفهوم خطرناک «هنرمند» نیست؟ موضوعی که تا کنون با ساده‌لوحی غیرقابل بخششی مورد مطالعه قرار گرفته است. دروغ و تصنعی در جلوه صداقت؛ لذت درونی تظاهر کردن، لذتی چنان سرریز و

فوران‌کننده که گاه آن چرا که «شخصیت» نامیده می‌شود، عقب می‌رانند، سیراب می‌کند و گاه خاموش می‌سازد. تمایل شدید باطنی در نقش، در پس نقاب و «ظاهر» ذوب می‌شود و لبریز از توان تقلید هر نقش، دیگر نمی‌تواند خود را از خدمت تنگاتنگ و بهره‌دهی آنی ارضاکند: این است کاری که فقط بازیگر انجام می‌دهد؟ بی‌تردید چنین غریزه‌هایی در خانواده‌های عامی و سطح پایین جامعه آسانتر رشد کرده است، خانواده‌هایی که برای حفظ بقای خویش مجبور بودند به هر بندگی و اطاعتی تن دهند و با هر وضع تازه‌ای کنار آیند. با هر موقعیتی بسازند، همیشه خود را غیر از آنچه هستند، نشان دهند. اینان به تدریج عادت می‌کنند باصطلاح لباس عوض کنند و به هر سازی برقصند، در نتیجه در این قایم‌باشک بازی‌ها استاد می‌شوند و تقلید^۱ و ادا درآوردن به صورت خصلت ثانوی آنان درمی‌آید و سرانجام روزی این استعداد تقلید و ایفای نقش در اثر میراث به جا مانده از نسل‌های طولانی، منجمد شده جنبه خصلتی ملط، نامعقول و غیرقابل کنترل به خود می‌گیرد و غریزه‌ای می‌شود که دیگر غرایز را هدایت می‌کند و بازیگر را به «هرمند» درمی‌آورد (هرمند پیش از این، همان مقلد، مسخره، لوده و دلکک و همچون ژیل پلاس^۲ نمونه نوکر و خدمتکارستی بود) چون این دلکک‌ها، پیشقراولان هرمندان و حتی نوابغ بوده‌اند.

در طبقات اجتماعی بالاتر نیز همین فشارها همین نوع شخصیت را بوجود می‌آورند با این تفاوت که این یکی هنوز مقداری از غریزه لازم برای مهار غریزه بازیگری را در خود حفظ کرده است؛ این همان اتفاقی است که برای «دیپلمات» می‌افتد؛ من خیال می‌کنم که هیچ چیز مانع از آن نیست که یک

۱. نیچه اصطلاح انگلیسی mimicy را بکار برده که به همرنگی و همسانی با محیط زیست حیوانات اشاره دارد.

۲. Gil Blas شخصیت رمان لساز Lesage (۱۷۴۷ - ۱۶۶۸).

دیپلمات خوب مبدل به بازیگر عالی شود جز نگرانی از مرتبه و وقار. اما دربارهٔ یهودیان، قومی که ممتازترین هنرمندان انطباق و اقتباس هستند باید گفت پیشاپیش به آنها به صورت نوعی نهاد تاریخی مخصوص تربیت بازیگران و منبع جهانی واقعی بازیگران، نگاه می‌کنیم؛ و با توجه به این سؤال مطرح روز، می‌توان از خود پرسید: امروزه کدام هنرمند خوب یهودی نیست؟ یهودی، بعنوان ادیب بالفطره و ارباب واقعی تمام مطبوعات اروپا، قدرت خود را با استعدادهای بازیگریش نیز اعمال می‌کند زیرا ادیب ماهیتاً بازیگر است و نقش «متخصص» و «کارشناس خُبره» را بازی می‌کند. و بالاخره زنان: بهتر است کمی هم به تاریخ آنان فکر کنیم: آیا لازم نیست که آنها ابتدا و قبل از هر چیز بازیگر باشند؟ ببینید پزشکانی که این دختران دوست‌داشتنی را هیپنوتیز کرده‌اند چه می‌گویند؛ این خانمها را دوست بدارید و بگذارید شما را «هیپنوتیز» کنند... آنوقت چه اتفاقی می‌افتد؟ در همان حالی که خود را تسلیم می‌کنند، نقشی را هم «بازی می‌کنند»... زن چنین هنرمندی است!...

۳۶۲ اعتقاد ما به مردانه شدن اروپا

ما مدیون انقلاب فرانسه که همواره به اُخوت بین‌المللی و تاج‌گلهای دوستی و مهرورزی جهانی نظر داشته است نیستیم، ما مدیون ناپلئون هستیم که امروزه می‌توانیم دنباله‌ای از قرون جنگی که نظیری در تاریخ نداشته‌اند را پیش‌بینی کنیم؛ ما مدیون او هستیم که وارد عصر کلاسیک جنگ، جنگ علمی و در عین حال مردمی، جنگ بزرگ (از نظر وسایل، استعدادها و نظم و ترتیب) شده‌ایم که قرنهاى زیادی در آینده، به عنوان یک نمونه از کمال مطلوب، با احترام غبطهٔ آن را خواهیم خورد: زیرا آن نهضت ملی که این

افتخار جنگی از دل آن بیرون خواهد آمد، تنها، عکس‌العملی در مقابل ناپلئون است و بدون او وجود نمی‌داشت. بنابراین روزی این افتخار نصیب او خواهد شد که شرایطی در اروپا بوجود آورده که در آن مرد بر تاجر و کوتاه‌بین^۱ پیروز شده و شاید هم بر «زن» که اینقدر توسط میحیت، روحیه خیالپرداز قرن هجدهمی و بخصوص «اندیشه مدرن و جدید» با تملق مورد نوازش قرار گرفته است. ناپلئون که افکار مدرن و بطور کلی تمدن جدید را جزء دشمنان شخصی خود می‌داند، با خصومتش خود را به عنوان یکی از بزرگترین ادامه‌دهندگان رُنسانس^۲ به اثبات رسانید؛ او چهره‌ای از دنیای باستان و شاید مهمترین آن یعنی چهره سخت و محکم آن را روشن ساخت. کسی چه می‌داند، شاید این عنصر روح باستانی روزی دوباره بر حرکت ناسیونالیسم‌ها حاکم شود و بعنوان وارث، و این بار در جهت مثبت، کار ناپلئون را ادامه دهد: ناپلئونی که می‌دانیم در بی‌ایجاد اروپائی یکپارچه بود، اروپائی که ارباب دنیا باشد.

۳۶۳ پیش‌داوری‌های هر یک از دو جنس در مورد عشق

علیرغم تمام گذشت‌هایی که حاضرم در مورد پیش‌داوری‌های طرفداران تک‌همسری قائل شوم، هرگز قبول نخواهم کرد که در عشق از حقوق یکسان برای زن و مرد سخن به میان آید؛ آخر این حقوق یکسان در اصل وجود ندارد. حتی خودِ واژه عشق در حقیقت برای مرد و زن دو معنای متفاوت دارد، و این خود یکی از شرایط عشق میان دو جنس مخالف است که یکی احساس و تصوّر خود از «عشق» را با احساس و تصوّر طرف مقابل یکسان

۱. Philister فردی که اهل فرهنگ و معنویت نیست.

۲. Renaissance عصر نجدد (قرن چهاردهم تا شانزدهم میلادی).

نداند. آنچه که زن از عشق می‌فهمد نسبتاً روشن است: بنظر او عشق فقط خلوص و فداکاری نیست، اهداء و بخشش تمام و کمال جسم و روح است بدون هیچ قید و شرط و ملاحظه‌ای از هیچ بابت؛ او از واگذاری خود تحت شرایط و بنا بر ملاحظاتی خاص می‌ترسد و شرم دارد. همین فقدان شروط است که از عشق او یک ایمان می‌سازد. تنها ایمانی که دارد.

اما در مورد مرد، اگر او زنی را دوست دارد، دقیقاً همین‌گونه عشق را از او انتظار دارد؛ اما هرگز نمی‌خواهد همان احساس زن را داشته باشد؛ اگر مردانی پیدا شوند که همان میل اهداء و بخشش کامل را هم داشته باشند... حقیقتاً آنها دیگر مرد نیستند. مردی که مانند زن عشق می‌ورزد به همان علت مبتدل به برده می‌شود در حالیکه زنی که زنانه عشق می‌ورزد به زن کاملتری تبدیل می‌شود....

شور و عشق زن و چشم‌پوشی کامل او از هر نوع حق مخصوص دقیقاً این را طلب می‌کند که همین احساس و میل به چشم‌پوشی و از خودگذشتگی در جنس مخالف وجود نداشته باشد؛ زیرا اگر هر دو چنین بودند نمی‌دانم واقعاً چه اتفاقی می‌افتاد... شاید خلاء و حشتناکی بوجود می‌آمد. زن می‌خواهد مانند ملک و دارائی در اختیار گرفته و تصاحب شود؛ می‌خواهد در مفهوم «ملک» و «مال تصاحب شده» ذوب شود؛ بنابراین کسی را می‌خواهد که او را در اختیار بگیرد نه اینکه خودش را تسلیم و رها کند. کسی که برعکس می‌خواهد با عشق و این نیروی اضافی و خوشبختی و ایمانی که زن اهداء می‌کند وجود خود را متغنی سازد. زن خود را نثار می‌کند و مرد از او فزونی و کمال می‌یابد.

به عقیده من از هیچ‌یک از قراردادهای اجتماعی، علیرغم خواست و عطش شدیدشان به عدالت، در مقابل این تناقض طبیعی کاری ساخته نیست، هر قدر هم که بخواهیم دائماً خشونت، و حشت، ابهام و غیراخلاقی بودن این

تناقض و رقابت را پنهان کنیم. زیرا عشق، عشق بزرگ، عشق تمام و کمال چیزی طبیعی است و بنابراین مانند هر چیز طبیعی، همواره «غیراخلاقی»^۱ است.

چنان‌که دیده می‌شود، وفاداری بخشی از عشق زنانه است و از تعریف خود آن ناشی می‌شود؛ در مرد وفاداری به آسانی می‌تواند به دنبال عشق و به عنوان نوعی حق‌شناسی یا سلیقه و زمینه مشترک بوجود آید - همان «همدلی برگزیده»^۲ است - اما وفاداری ارتباطی به جوهر و ماهیت عشق او ندارد. این ارتباط شاید آنقدر ضعیف است که تقریباً می‌توان از تضاد طبیعی بین عشق و وفاداری مرد سخن به میان آورد: عشق مرد، میل به تصرف و تملک است و نه واگذاری و چشم‌پوشی و این میل با تصرف از بین می‌رود... اگر عشق مرد دوام می‌آورد برای آنست که در حقیقت میل او به تصرف آنقدر با ظرافت و بدگمانی همراه است که به ندرت به تصرف اعتراف می‌کند؛ حتی ممکن است پس از نثار زن در مرد این میل رشد کند، یعنی او به آسانی اعتراف نکند که زن دیگر چیزی برای دادن به او ندارد.

۳۶۴ تارک دنیا سخن می‌گوید

هنر معاشرت با انسانها عمدتاً بر مهارتی استوار است (نیاز به آموزشی طولانی دارد) که به کمک آن قادریم غذایی را که به طبع آن هیچ اعتمادی نداریم بپذیریم و آنرا ببلعیم. حال اگر با گرسنگی شدیدی پشت میز غذا

۱. نیچه مابین غیراخلاقی Unmoralisch و بی‌تفاوت به اخلاق Immoralistisch تمایز قائل است.

۲. Affinité élective اشاره به اثر گوته Goethe: بین دو نفرگاهی قربت‌های معنوی یا نوعی «همرنگی» و «کشش» مشاهده می‌شود. ر.ک. به Wahlverwandtschaften (۱۸۰۹).

بنشینیم اشکالی ندارد (مفیستو فلیس^۱ می‌گوید: «بدترین مصاحب هم به تو امکان می‌دهد که خود را انسانی در میان انسانهای دیگر احساس کنی»): اما این گرسنگی و اشتهای شدید هر وقت بخواهیم به سراغ ما نمی‌آید! افسوس که جذب و هضم هم‌نوع بسیار دشوار است!

اصل اول: گویا با یک بدبختی مواجه شده‌ایم، عزم خود را جزم کنیم، با جرئت جلو برویم، تا آنجا که می‌توانیم خود را تحسین کنیم، بی‌زاری خود را زیر دندانها له کنیم و انزجار خود را فرو خوریم.

اصل دوم: هم‌نوع خود را مثلاً چنان با تعارف و تهنیت «بهرتر کنیم» که همه شادی و شغف باطنی خود را بروز دهد؛ و یا اینکه انگشت بر روی یکی از صفات خوب و یا جنبه‌های جالب او بگذاریم و آنقدر بر آن تکیه کنیم که همه چیز از آن تبعیت کند و بتوانیم همه وجوه مشابه را زیر نفاخ فضیلتش جا دهیم. اصل سوم: خود را هیپنوتیزه کردن. یعنی طرف معاشرت خود را به صورت خُرده شیشه نگاه کنیم تا آنجا که هر احساس خوشایند یا ناخوشایند نسبت به آن از بین برود و بدون اینکه معلوم شود بخواب رویم، خشک و بی‌روح شویم و آرام و قرار کامل خود را بازیابیم: این روشی آشنا و معمول در ازدواج و دوستی است؛ زیاد هم مورد استفاده قرار می‌گیرد و آنرا واجب و ضروری می‌دانند اما هنوز بصورت علمی تبیین نشده است. نام عامیانه آن... صبر است.

تارک دنیا یکبار دیگر سخن می‌گوید

۳۶۵

و ما هم «با آدمها» معاشرت می‌کنیم، و با هم متواضعانه لباسی را بر تن

می‌کنیم که با آن (بخاطر آن) ما را می‌شناسند، دربارهٔ ما قضاوت و ارزیابی می‌کنند و بدنبال ما می‌گردند، و چنین مُلبَس وارد اجتماع می‌شویم، یعنی به سرزمین نقابداران که دوست هم ندارند آنها را برملاء کنیم. ما هم مانند تمام این نقابداران محتاط و مآل‌اندیش عمل می‌کنیم و مؤدبانه هرگونه کنجکاوی را که متوجه «لباس» ما نیست از سر خود وا می‌کنیم. اما راهها و «ترفندهای» دیگری هم برای «مراوده» با آدمها وجود دارد: مثلاً می‌توان از روش «اشباح» استفاده کرد، بخصوص وقتی می‌خواهیم به سرعت و به آسانی از شر آنها خلاص شویم و یا ترس در دل آنها بیندازیم. به عنوان نمونه: دستشان را دراز کنند تا شما را بگیرند ولی با خلاء مواجه بشوند ترس ایجاد می‌شود. یا از در بسته وارد شوید و یا وقتی همه جا تاریک است و یا بالاخره وقتی همه کس مرده است. این عالی‌ترین ترفند انسان زنده پس از مرگ است. (روزی یکی از آنان که از بی‌صبری، جان به لبش رسیده بود، می‌گفت: «شما تصور می‌کنید، اگر نمی‌دانستیم چه به سرمان خواهد آمد و تنها پس از مرگمان متولد و زنده می‌شویم، آن هم کاملاً زنده، ما، ما انسان‌های آینده علاقه‌ای به تحمل این غربت، این برودت، این سکوتِ گور مانند و این سرداب انزوا را داشتیم؟! یعنی طاقت این انزوای پنهان و گنگ و کشف‌ناشده‌ای که برای ما زندگی نام دارد ولی نام مرگ هم برازندهٔ آن است را داشتیم!؟)

۳۶۶ در برابر یک کتاب عالمانه

ما جزو کسانی نیستیم که فقط در میان کتابها فکر می‌کنند و تراوشات فکری آنان نیاز به محرکهای آثار چاپی دارد؛ ما عادت داریم در فضای باز فکر کنیم، حین راه رفتن، بالا و پائین پریدن، بالا رفتن، رقصیدن و ترجیحاً روی کوههای تک‌افتاده و یا در منتهی‌الیه ساحل دریا، جاهائی که خودبخود

تفکر برانگیزند. اولین کار ما برای قضاوت در مورد ارزش یک کتاب یا یک انسان و یا یک قطعه موسیقی آن است که از خود پرسیم: «آیا می‌تواند راه برود و یا بهتر بگوئیم: آیا می‌تواند بر قصد؟»... ما به ندرت چیزی می‌خوانیم و بدتر از بقیه هم نمی‌خوانیم. چقدر زود متوجه می‌شویم که نویسنده چگونه به موضوع مورد نظرش دست یافته و آیا این موضوع در حالی به سراغش آمده که او همان‌طور جلوی قلم و دواتش با شکمی متقبض نشسته بوده و سرش توی کاغذپاره‌ها و اراجیفش بوده است. چقدر کتابش سریع خوانده می‌شود! انقباض روده بطور حتم همان قدر برملا می‌شود که هوای حبس شده، سقف کوتاه و طاق تنگ و باریک... این همان احساسی بود که چند لحظه پیش هنگام بستن کتابی عالمانه به من دست داد. بستن کتاب البته با سپاس و قدردانی و قطعاً حقیقتی فراوان همراه بود ولی چقدر باعث آسودگی و سبکباری من گردید! در کتاب هر دانشمند تقریباً همیشه چیزی ثقیل پیدا می‌شود که نفس‌گیر است؛ در این یا آن فراز آن بناچار با فردی «متخصص» روبرو می‌شویم متخصصی که با غیرت، جدیت، غضب و شکوه و جلال خیالات و اوهاش چمباتمه زده است؛ و بالاخره با قوزش - چون هر متخصصی قوز خود را دارد - کتاب یک دانشمند همواره منعکس‌کننده روحی قوزدار است: هر حرفه‌ای انسان را خمیده و قوزدار می‌کند. دوستانِ دوران جوانی خود را که صاحب علمی شده‌اند دوباره ببینید: چقدر این علم یوغی که بر آن گذاشته‌اند به خود آنان بازگردانیده است! به گوشه‌ی خود چسبیده‌اند، خرد شده، پخش و پلا شده، کاملاً غیرقابل شناسائی، بدون آزادی، بدون تعادل، نحیف، همه بدنشان تا شده و زاویه‌دار بجز آن قسمتی که کاملاً انحنای خود را نگاه داشته... آنها را در چنین حالتی و با هیجانی گنگ می‌یابیم. هر حرفه‌ای اگر معدن طلا هم باشد دارای آسمانی سُرپی است که بر روح آدمی سنگینی می‌کند، و آنقدر سنگینی می‌کند تا آنرا له کند و به پوسته‌ای عجیب و کوچک بدل کند. کاری هم از دست ما

ساخته نیست. بخصوص فکر نکنیم که جلوگیری از این ریخت افتادن به کمک هر حیلۀ آموزشی و تربیتی جایز و رواست. در روی این زمین که بهای هر چیز شاید زیاده از حد بالاست، بدست آوردن تسلط و استادی در هر زمینه گران تمام می‌شود؛ در صورتی مرد حرفه خود می‌شویم که قربانی آنهم باشیم: این بهای آن است. اما شما نمی‌خواهید اینطور باشد، شما می‌خواهید «ارزانتر» تمام شود و بخصوص «آسانتر» باشد، درست نمی‌گوییم هم عصران عزیز من؟! بسیار خوب اینطور باشد! اما شما چیز دیگری خواهید داشت: بجای متخصص و استاد، شما حرفا و قلم‌زن خواهید داشت، قلم‌زن «هزار هنره»، مرد چند چهره که دیگر قوز ندارد - مگر در مواقعی که مانند پادوهای مغازه‌ها به عنوان «نماینده و ارائه‌دهنده» فرهنگ و معنویت جلوی شما خم و راست می‌شود - قلم‌زن که خودش هیچ چیز نیست ولی معرف تقریباً همه چیز است، نقش کارشناس را بازی می‌کند، جای خُبره می‌نشیند و در کمال پستی بجای دیگری مطالبۀ پاداش و افتخار و اشتها می‌کند. خیر، دوستانِ دانشمند من، هنوز شما را تقدیس می‌کنم، حتی بخاطر فوزتان شما را تقدیس می‌کنم! چون شما مانند من قلم‌زنان و انگلهای فرهنگ را تحقیر می‌کنید! چون شما قاجاق اندیشه و معنویت را بلد نیستید! چون شما تنها افکار و عقایدی دارید که قابل داد و ستد نیست! چون شما به چیزی تظاهر نمی‌کنید که نیستید! چون تنها خواست شما این است که در حرفه خود استاد شوید! چون شما هرگونه ظرفیت و استعداد را پاس می‌دارید و به هر تسلط و مهارتی احترام می‌گذارید! چون شما از هر چیز قلابی و ساختگی، مشابه و پر زرق و برق و از هر تردستی و شعبده‌بازی، عوام‌فریبی و بازیگری در عرصه ادبیات و هنر^۱ نفرت دارید، از هر چیزی که نتواند در برابر شما از درستی‌کاری و صداقت مطلق در کارآموزی و تکوین

1. In litteris et artibus.

خود دفاع کند! (هر قدر نوع ماهرانه شبهه ایجاد کند، باز قادر نیست خود بعضی از کاستیها را رفع کند: این موضوع را وقتی می فهمیم که با استعدادترین آهنگسازان و نقاشان خود را از نزدیک زیر نظر بگیریم؛ همه آنها، تقریباً بدون استثناء، در این مورد اتفاق نظر دارند - از طریق ابداع حيله گرانه روشها، «حقه‌ها» و حتی اصول - که پس از گذشتن فرصت، بصورت ساختگی، ظاهر این درستکاری و استحکام را که نمی تواند جز ثمره فرهنگ و مدرسه باشد، برای خود دست و پا کنند؛... بدون اینکه البته خود را فریب دهند و بدون اینکه بتوانند برای همیشه دهان وجدان خود را ببندند... مگر نه آن که همه بخوبی می دانید، این وجدان تزد هنرمندان بزرگ معاصر آرام نیست و این همان چیزی است که همه آنها را رنج می دهد).

۳۶۷ اولین تمایز بین آثار هنری

هر آنچه که می اندیشیم، می نویسیم، نقاشی می کنیم، می سرائیم و حتی شکل می دهیم و می سازیم یا هنر حدیث نفس^۱ است و یا هنر برای ناظران و شاهدان. ایمان به خداوند و شور و حال دعا و نماز هم که ظاهر هنر حدیث نفس را دارد باز از هنر برای شاهدان نشأت می گیرد؛ زیرا برای فرد مؤمن هیچ تنهائی و انزوائی وجود ندارد؛ تنهائی را ما ابداع کرده ایم، ما خداگم گشته ها؛ قبل از ما تنهائی وجود نداشته است.

اختلاف دیدگاه بین هنرمندی که ظهور اثر خود را با چشم شاهد نظاره می کند (یعنی «خود» را نظاره می کند) و هنرمندی که «دنیا را فراموش کرده» کاملاً واضح است: این فراموشی جوهر هر هنر حدیث نفس است؛ یعنی این

هنر بر غفلت و فراموشی استوار است، حدیث نفس موسیقی غفلت و فراموشی است.

۳۶۸ جناب گستاخ^۱ سخن می گوید

ایرادهای من به واگنر، ایرادهایی فیزیولوژیکی و جسمی هستند؛ دلیلی ندارد آنها را با عبارات زیباشناختی و جذاب پنهان کنم؟ این «واقعیت» است: به محض اینکه موسیقی او بر من اثر می کند تنفسم مشکل می شود؛ پای من از او کینه به دل می گیرد و علیه او طغیان می کند: پای من نیاز به وزن و آهنگ، رقص و راه رفتن دارد؛ آنچه پای من از موسیقی انتظار دارد نخست لذت هائی است که از خوب راه رفتن، قدم موزون، جهش و رقص حاصل می شود. آیا معده من هم اعتراض می کند؟ و قلبم؟ جریان خونم؟ و دل و روده ام؟ و بالاخره آیا گرفتگی صدا پیدا نمی کنم؟... از آن پس از خود می پرسم: ای جسم من تو از موسیقی چه می خواهی؟ ظاهراً سبکباری: گوثی که کارکردهای جسمی من می خواهند بوسیله آهنگهائی سبک، جسورانه و خوب تنظیم شده، تشدید شوند، که زندگی سربی و مفرغی برای پوشاندن فلزات تیره خود در جستجوی تزئینی طلائی در نواهای آرام، بی دغدغه و لطیف است. سودای اندوهبار من در اشتیاق آرمیدن در خلوتگاهها و ورطه های کمال می سوزد: و برای اینکار من نیاز به موسیقی دارم. نمایش درام^۲ و تأثر چه اهمیتی برای من دارند! تشنجات این وجدهای اخلاقی که «مردم» را ارضاء می کنند! حرکات تصنعی بازیگران!... همانطور که می بینیم من طبیعتی ضد

۱. Cynique در یونان باستان، پیروان مکتب «کلبی» (مانند دیوجانوس (Diogène) را که بی ملاحظه حرف می زدند «سینیک» می نامیدند.

تأتری دارم و واگنر برعکس من، در مغز استخوانش مرد تأثر بود، ذاتاً بازیگر بود، در موسیقی خود نیز چنین بود، سرسام آورترین بازیگری^۱ که در همه زمانها می‌توان پیدا کرد!... حالا اگر هم نظریه‌اش این بوده که «درام هدف است و موسیقی فقط وسیله»^۲، اما عملکرد او از اول تا آخر عکس آنرا بکار گرفت، یعنی نظریه‌ای که می‌گوید «رفتار و وضع ظاهر هدف است و نمایش و موسیقی همراه آن، فقط وسیله». موسیقی برایش وسیله‌ای بود برای تشدید و تقویت حرکت نمایش و درونی کردن بازی دراماتیک! نمایش واگنری فرصتی است برای تکثیر رفتارهای دراماتیک! واگنر علاوه بر سایر غرایز خود، از غرایز بازیگر کامل برخوردار بود که او را در همه چیز، حتی، تکرار می‌کنم در موسیقی هدایت می‌کردند. این موضوعی بود که روزی برای یک طرفدار شریف واگنر بصورت روشن و البته با زحمت زیاد اثبات کردم؛ با دلایلی که در دست داشتم به او گفتم: «آخر کمی بیشتر با خود رو راست باشید؛ ما که در تأثر نیستیم! اگر در تأثر روراست باشیم، بعنوان عنصری از جمعیت چنین هستیم؛ به عنوان فرد دروغ می‌گوئیم، به خودمان دروغ می‌گوئیم. با رفتن به تأثر، خویشتن را در خانه جا می‌گذاریم؛ از حق حرف زدن، انتخاب کردن، سلیقه خود را داشتن صرفنظر می‌کنیم، حتی از داشتن جرئت و شهامتی که می‌توان در چهار دیواری اطاق خود در مقابل هر کس اعم از خدا یا دیگر انسانها داشت، چشم‌پوشی می‌کنیم. هیچکس ظریف‌ترین فراست و هوشمندی هنر خود را در تأثر عرضه نمی‌کند حتی هنرمندی که برای این تأثر کار می‌کند: آنجا جایی است که توده مردم، جماعت، پیروان، زنان و ریاکاران یافت می‌شود، جایی است که در آنجا چیزی بیش از گله انتخاباتی، دمکرات، همسوع و همجنس نیستیم، جایی که منحصر به فردترین

۱. Minomane مقلد و بازیگر لال باز

۲. ر.ک. به مقدمه اثر واگنر Oper und drama (۱۸۵۰).

ذهنها و شعورها در مقابل جزیّتِ تماوی طلبِ «اکثریت»^۱ به زانو می‌افتد؛ جایی که حماقت، موضوع نفس‌پرستی مری را تشکیل می‌دهد؛ آنجا قلمرو «همایه» است؛ و خود نیز تبدیل به همسایه می‌شویم...»

(نزدیک بود فراموش کنم که بگویم پاسخ این طرفدار آگاه و آگسز به ایرادات فیزیولوژیکی و جسمی من چه بود. او خطاب به من گفت: «آنچه که در اصل شما فاقد آن هستید، تنها این است که از سلامت کافی برای موسیقی ما برخوردار نیستید.»)

۳۶۹ جنبهٔ دوگانهٔ ما

آیا ما هنرمندان نباید اعتراف کنیم که ناسازگاری نگران‌کننده‌ای در وجود ماست، که ذوق و سلیقهٔ ما از یکسو و نیروی خلاقهٔ ما از سوئی دیگر بطرز شگفت‌آوری از یکدیگر غافلند، که هر یک از آنها زندگی خود و همچنین توقّف‌ها و بالندگیهای خاصّ خود را دارد؟ منظور این است که آنها همزمان جوان و خام در عین حال پیر، لک‌زده و رسیده و در حال افتادن در مراحل مختلف، که رشد و توسعه آنها سرعت و آهنگ یکسانی ندارد. بعنوان مثال موسیقیدانی می‌تواند طی عمر خود چیزهایی بیافریند که با آنچه قلبش و گوشش بعنوان شنوندهٔ مشکل‌پسند ارج می‌نهد، می‌پسندد و ترجیح می‌دهد، متضاد باشد؛ و برای این وضع حتی لازم نیست خود متوجّه این تناقض گردد! آن‌گونه که تجربه‌ای مکرّر به اثبات می‌رساند، براحتی می‌توان سلیقه‌ای برتر و والاتر از نیروهای خود داشت بدون آنکه این نیروها فلج شوند و یا خللی در خلاقیت و ثمردهی آنان پدید آید؛ امّا عکس این هم ممکن است اتفاق بیافتد

۱. اشاره نیچه به بنتهام J. Bentham است؛ فایده برای اکثریت معیار هر عمل اخلاقی است.

و این حالت دوم است که می‌خواهم توجه هنرمند را بدان جلب کنم. کسی که بی‌وقفه خلق می‌کند، یک «مادر - انسان» به معنای وسیع کلمه، کسی که چیزی جز آبتن شدن‌ها و زایشهای روح خود نمی‌شناسد، که دیگر فرصت فکر کردن به خود و اثر خود و مقایسه کردن خود و اعمال سلیقه خود را ندارد و براحتی این سلیقه را فراموش می‌کند، رها می‌کند و بلااستفاده می‌گذارد، بالاخره ممکن است در نهایت آثاری بی‌نهایت برتر از فهم و ذهن نقاد خود پدید بیاورد، بطوری که بعداً گفته‌ها و افکارش درباره این آثار و درباره خودش احتمالاً باشد. به نظر من حتی این قاعده کلی در مورد هنرمندان بسیار خلّاق است؛ هیچ‌کس فرزند خود را بدتر از پدر و مادر خودش نمی‌شناسد؛ این نکته‌ای است که شامل هیچ استثنائی نمی‌شود. به این مثال جالب توجه کنیم: هیچ‌یک از نویسندگان و هنرمندان یونانی هرگز «نفهمیدند» دارند چکار می‌کنند....

رمانتیسیم چیست؟

۳۷۰

شاید، حداقل دوستان من، به خاطر داشته باشند، که وقتی پرداختن به دنیای مدرن را آغاز کردم، ملهم از امیدها و اهداف عالی، مرتکب اشتباهات و زیاده‌روی‌هایی بیش از حد و از همه نوع شدم. بدینی قرن نوزدهم را، شاید به دلیل پاره‌ای تجربیات شخصی، به عنوان نشانه‌ای از یک تفکر منجم‌تر از قرن هجدهم - قرن هیوم، کانت، گُندیاک^۱ و حکمای مکتب اصالت احساس - تصور کردم، یعنی این قرن را دارای بی‌پروایی و جسارتی، شادابی و

۱. E. B. de Condillac (۱۷۱۵ - ۸۰) فیلسوف فرانسوی پیرو لاک Locke و مکتب اصالت احساس Sensualisme.

طراوتی شکوفاتر پنداشتم، تا آن‌جا که شناخت تراژیک^۱ را تجملی واقعی برای فرهنگمان تلقی کردم و در آن مجلل‌ترین، خطرناک‌ترین و اشرافی‌ترین و لخرجی‌ها دیدم. در تمام این مدت به دلیل وفور این شناخت و لخرجی‌ها را مجاز می‌پنداشتم. به همین ترتیب نیز، موسیقیمان را مبین قدرت سرمستی و نشاط^۲ روح آلمانی می‌انگاشتم: زلزله‌ای که تخلیه می‌شود، بدون آن‌که نگران چیزی به نام فرهنگ باشد، همان نیروی ذاتی که از زمان‌های دور متراکم شده است. به خوبی می‌توان دید که در آن بدینی آلمانی و در این موسیقی آن چیزی را نمی‌دیدم که ویژگی واقعی آن بود: یعنی رمانتسیم.

رمانتسیم چیست؟ هر هنر و فلسفه‌ای می‌تواند دارویی شفابخش برای زندگی، یاور و نیروی برای رشد آن و مرهمی برای مبارزات باشد: داروهایی که پیوسته در پی درد و دردمندانند. اما دردمندان به دو گروه تقسیم می‌شوند: برای گروهی درد، ناشی از غنای سرشار زندگی است. اینان به دنبال هنری مستی‌آفرینند و پنهان و آشکار طالب دیدگاهی تراژیک از زندگیند. دیگر گروه، برعکس از فقر و عدم زندگی رنج می‌برند: اینان از هنر و معرفت، آرامش، سکوت، دریای آرام، فراموشی از خویش و در قطب دیگرش، مستی، هذیان و جنون را می‌طلبند. رمانتسیم به نیازهای مضاعف این گروه اخیر در هنر و معرفت پاسخ داده و هنوز هم می‌دهد؛ به همین نیاز است که هم شوپنهاور و هم واگنر پاسخ دادند و هنوز هم می‌دهند، معروف‌ترین و بلیغ‌ترین مردان رمانتیک که در مورد آنها و البته به نفع آنها من دچار سوء

۱. در نظر نیچه، «حکمت شادان» شناختی و دانشی «تراژیک» است، یعنی فیثوسوف تراژیک کسی است که با تمام نیرو و شادایی زندگی و سرنوشت را می‌پذیرد. چون «حکمت شاد زیستن» را برگزیده او بدبینی و ضعف را کنار گذاشته است. ر.ک. به:

Michel Haar, Nietzsche et la métaphysique, ed. Gallimard 1993, pp. 223 - 272

۲. در متن dionysiaque یعنی دیونیزوس وار (سرشنی و شادی صفات دیونیزوس است). تشارد به واگنر است.

تفاهم شدم، اشتباهی که به آسانی بر من خواهند بخشید. موجود پیرو دیونیزوس، موجودی که از هر کس بیشتر لبریز از زندگی است، در قالب خدا یا انسان، می‌تواند به خود اجازه دهد که نه تنها به چیزهای مرموز و مبهم و مخوف نظر بیافکند، بلکه مرتکب اعمال دهشتناک نیز بشود و بطور تفتنی به هر تخریب، زیر و رو کردن و انکار پردازد؛ ضمن آن‌که به دلیل نیروهای خلاق فراوان که قادرند از کویر زمین حاصلخیز سازند، شرارت، بی‌عقلی و زشتی بنظر او موجه می‌آیند. برعکس این دردمندترین و فقیرترین موجود از نظر قوای حیاتی است که چه در فکر و چه در عمل، بیشترین نیاز را به ملامت، مهربانی و لطف دارد؛ که در صورت امکان، نیاز به خدائی دارد که خاص بیماران باشد، یک «نجات‌دهنده»؛ و هم اوست که بیشترین نیاز را به منطق و عقلانیت تجربیدی زندگی دارد - زیرا منطق اطمینان می‌بخشد و تئوئیک می‌کند - در یک کلمه، هم اوست که بیشترین نیاز را به گوشه‌های امنی دارد که در آنها بیم و هراس جایی نداشته باشد و به سنگ‌های خوشینی. با چنین تفکراتی بود که من کم‌کم شاهد ترسیم شخصیت اپیکور بصورتی متضاد با بدینی دیونیزوس گونه بوده‌ام؛ و همچنین چهره «فرد مسیحی» که در حقیقت هم اپیکوری و هم رمانتیک بالفطره است برایم نمایان شد؛ چشم من با تیزی بیش از پیش نافذی شروع به نظاره روابط علت و معلول کرد که امکان می‌دهند - استتاج مشکل و گول‌زننده‌ای که تعداد زیادی از متفکران را دچار لغزش و خطا کرده است - نویسنده را از اثرش استتاج کنیم و بازشاسیم، قضاوت در مورد عمل را به عاملش معطوف کنیم، و ارزیابی آرمان را متوجه فردی کنیم که نیاز و ضرورت آن را به شدت احساس می‌کند و در هر حال به نیازی توجه و فکر کنیم که بطور پنهانی آنرا هدایت می‌کند.

بنابراین امروزه وقتی قضاوت در مورد ارزش‌های زیبایی‌شناختی مطرح می‌شود، من بر این تفکیک اساسی تکیه می‌کنم و در هر مورد از خود سزا

می‌کنم که: «آیا کمبود و فقر باعث آفرینش این زیبایی شده است یا وفور و سیری؟». در نظر اول بنظر می‌رسد که معیار تمایز دیگری بیشتر مطرح می‌شود زیرا بیشتر به چشم می‌آید و آن اینکه: آیا میل و خواست تثبیت، پایدار و جاودان ساختن و نیازی به بودن است که انگیزه ابداع و آفرینش است و یا برعکس نیازی به تخریب و تغییر، نیازی به نوآوری و آینده و شدن؟ اما اگر از نزدیک نگاه کنیم، هر دو این نیازها مبهم باقی مانده‌اند و بنظر می‌رسد ابهام آنها بر اساس همان طرح قبلی مورد علاقه من تحلیل می‌شوند. نیاز به تخریب، تغییر و شدن می‌تواند بیانگر نیروی کثیر و وافر و نیروی آستن آینده باشد (که همانطور که می‌دانیم من آنرا «دیونیزوس گونه»^۱ می‌نامم) و یا بیان نفرت و بغض آدم و امانده، ورشکسته و محروم که خراب می‌کند، که مجبور است خراب کند زیرا وضعیت موجود و بدتر از آن هر وضعیتی و حتی هر موجودی او را خشمگین می‌کند و به طغیان وامی‌دارد. آثار شیشه‌های خودمان را به دقت نگاه کنید تا این احساس را دریابید. خواست و اراده جاودان ساختن هم به دو تفسیر نیاز دارد. از طرفی این خواست می‌تواند ناشی از عشق و سپاس باشد (در این صورت هنری که از آن زاده می‌شود همیشه هنر تمجید و به عرش اعلیٰ بردن است؛ چنان‌که روبنس^۲ ستایشگری شورانگیز می‌شود، حافظ^۳ رندی باوقار و گوته روشن‌بین و خیرخواه، این هنر بر هر چیز نوری هومری می‌تاباند و هر چیز کوچک خود را در هاله‌ای از نور قرار می‌دهد). اما از طرف دیگر این خواست می‌تواند تمنای مردی در مانده باشد که بشدت رنج

۱. Dionysos فرزند زئوس Zeus و سمله Semele، خدایان یونان، دیونیزوس مظهر زندگی و شور حیات است. گرایش «دیونیزوس گونه» وجود را بسوی وفور، آفرینش، تخریب، شادمانی و وجد می‌کشد، در حالیکه گرایش «آپولون گونه» وجود را بطرف نظم، آرامش و سازگاری سوق می‌دهد.

۲. Rubens (۱۶۴۰ - ۱۵۷۷) نقاش هلندی.

۳. نیچه از طریق «دیوان» گوته و ترجمه هامر یوزگشتال Hammer Purgstall یا حافظ آنتن^۴ تند است. او جدب‌ن بار در آثارش به او اشاره می‌کند و حتی از او تقلید می‌کند.

می‌کشد و با شکنجه‌های بیرحمانه دست به گریبان است و می‌خواهد مُهر طبیعت آزرده خویش را به هر آنچه که شخصی و خاصّ اوست به صورت قانونی عام و گریزناپذیر بزند: مردی که در حقیقت با ثب و ضبط تصویر خود و تصویر عذاب خود با سوزاندن پوست هر چیز انتقام می‌گیرد. این شکل آخرِ نیاز به جاودان ساختن، همان بدینی رمانتیک در رساترین شکل خود است، خواه بصورت فلسفهٔ اراده، با شوپنهاور ظاهر شود و یا نزد واگنر بصورت موسیقی متجلی گردد؛ این همان بدینی رمانتیک، آخرین واقعهٔ بزرگ در تاریخ مقدرات تمدن ماست.

(نوع دیگر بدینی را هم می‌توانیم در نظر بگیریم، مانند بدینی کلاسیک، این یکی از حدسیات من است، نگرشی که به من تعلق دارد، مختص من است^۱، با این اختلاف که گوش من از واژهٔ «کلاسیک» مُزجر است؛ واژه‌ای بیش از حد بکار رفته و فرسوده است که دیگر قابل شناسایی نیست. بنابراین من نام این بدینی آینده را - چون در حال آمدن است؟! - من می‌بینم که می‌آید - بدینی «دیونیزوس گونه» گذارده‌ام.)

۳۷۱ ما، آدم‌های غیر قابل درک

هیچگاه از اینکه بخوبی درک نشده‌ایم، ناشناخته مانده‌ایم، عوضی گرفته شده‌ایم و مورد تهمت قرار گرفته‌ایم شکایت و گله نداشته‌ایم؟ همچنین از اینکه به حرفهای ما خوب گوش نکرده‌اند و یا اصلاً گوش نکرده‌اند؟ نصیب و قسمت ما همین است - و برای مدتها هم همین خواهد بود! متواضعانه بگوئیم تا سال ۱۹۰۱^۲ چنین خواهد بود - و مایهٔ افتخار ما نیز هست؛ اگر آرزو

1. Proprium. ipsissimum.

۲. نتیجه در اواخر سال ۱۹۰۰ جان سپرد....

می‌کردیم این وضع تغییر کند، خود را خیلی دست‌کم گرفته بودیم. ما را عوضی می‌گیرند: چون ما رشد می‌کنیم، مرتباً تغییر می‌کنیم، پوسته‌های پیر و کهنه را می‌شکافیم و بدور می‌ریزیم، هر بهار پوستی نو می‌اندازیم، بی‌وقفه جوانتر، بالنده‌تر، بلندتر و قویتر می‌شویم و ریشه‌های خود را قویتر در اعماق - اعماق بدی و شرارت - فرو می‌کنیم، در حالی که آسمان را عاشقانه‌تر و گسترده‌تر در آغوش می‌کشیم و روشنائی آنها با همه شاخ و برگهای خود حریصانه استنشاق می‌کنیم. ما همانطور بزرگ می‌شویم که درختان بزرگ می‌شوند - این همان چیزی است که درک آن مشکل است، آیا هر زندگی بی‌چنین نیست؟ ما نه فقط در یک نقطه، بلکه از هر جا بزرگ می‌شویم، نه فقط در یک جهت بلکه همزمان در تمام جهات، از بالا، از پایین، از برون و از درون، نیروی ما همزمان در تنه، در شاخه‌ها و ریشه‌ها نمو می‌کند، دیگر آزاد نیستیم که هیچ کاری را جداگانه انجام دهیم و نمی‌توانیم عنصر جدا، محلی و موضعی باشیم... تکرار می‌کنم که نصب و قمت ما این است! ما در ارتفاع رشد می‌کنیم و حتی اگر بپذیریم که این رشد موجب بدبختی ماست - زیرا خود را هرچه بیشتر با صاعقه نزدیک می‌کنیم - باز از افتخار ما نمی‌کاهد؛ این سرنوشتی است که در آن با کسی شریک نیستیم و نمی‌خواهیم آنها با کسی تقیم کنیم؛ این سرنوشت قلّه‌هاست، این سرنوشت ماست.^۱

چرا ما اید آلیست نیستیم

۳۷۲

در گذشته، فلاسفه نسبت به خواس بی‌اعتماد بودند؛ آیا ما زیاده از حد این بی‌اعتمادی و بدگمانی را فراموش نکردیم؟ امروزه همه ما پیرو مکتب

۱. یادآوری می‌کنیم که نتیجه در اواخر سال ۱۹۰۰ جن سپرد...

اصالت حَسّ هستیم، در فلسفه حال و آینده، و نه بصورت نظری، بلکه در عمل... آنها برعکس از اینکه توسط حواسشان فریفته شوند، از دنیای خود و از سرزمین سرد «ایده‌ها» یا مثل‌ها کنده شوند و بطرف جنوب و جزیره خطرناکی کشیده شوند که در آنجا فضائل فلسفی آنان مثل برف در آفتاب ذوب می‌شود، هراس داشتند. برای اینکه در فلسفه کار کنند، لازم بود که «در گوش خود پنبه فرو کنند»؛ این شرط تقریباً اجباری بود؛ فیلسوف واقعی نوای زندگی را، تا جایی که نوا است، تقریباً نمی‌شنید؛ او موسیقی زندگی را انکار می‌کرد؛... این یک خرافه قدیمی فلاسفه است که فکر می‌کنند هر نغمه‌ای از جانب پری‌های دریایی می‌آید....

امروزه ما گرایش داریم که برعکس قضاوت کنیم (چیزی که آنها می‌توانند اشتباه باشد) و خیال کنیم که ایده‌ها علیرغم گوشت کم خون و یخ‌زده خود فریبنده‌ها و اغواکنندگان بدتری از حواس هستند؛ در این گفته افراط نکنیم؛ آخر این ایده‌ها همیشه از «خون» فیلسوف تغذیه کرده‌اند و حواس او، و اگر مرا باور کنید می‌گویم «قلب» او را خورده و فرسوده کرده‌اند. این فلاسفه قدیمی افرادی بی‌دل و بدون قلب بودند و کار فلسفه برای آنها نوعی خون‌آشامی بود. آیا در مقابل افرادی مانند اسپینوزا لرزه بر اندامتان نمی‌افتد و معمائی بزرگ را در وجود او احساس نمی‌کنید؟ نمی‌بینید در آنجا چه نمایشی در حال اجراست؟ این نمایش رنگ پریدگی و بی‌فروغی فزاینده و «خالی از حَسّ کردن» است که بصورت کمال مطلوب تفسیر می‌شود.

آیا در اینجا و پشت صحنه نمایش وجود خون‌آشامی را حَسّ نمی‌کنید که خلاء احساس بوجود می‌آورد و در پایان چیزی جز اسکلت و صدای بهم خوردن استخوانها باقی نمی‌گذارد؟ منظورم از اینها مقولات دستورالعملها و واردهاست (زیرا با عرض معذرت باید بگویم آنچه که

اسپینوزا^۱ بجا گذارده یعنی اصطلاح «عشق ذهنی به خدا» چیزی جز بهم خوردن استخوانهای اسکلت نیست! عشق، خداوند، این واژه‌ها چه معنایی می‌دهند وقتی یک قطره خون هم ندارند!...

خلاصه کنیم: ایدالیم فلسفی تا بحال چیزی جز بیماری نبوده است، مگر در مواردی چون افلاطون؛ او برای پیشگیری نوعی تندرستی که بعَلّت و فور خود خطرناک می‌نماید یا به خاطر ترس از حس‌های زیاده از حدّ قوی و یا به عنوان مرید خردمند سقراط، به ایدالیم متوسل شد. آنچه که ما آدمهای مُدرن فاقد آن هستیم شاید فقط آن مقدار از تندرستی و سلامتی باشد که نیاز به ایدالیم افلاطونی داشته باشد؟ و اگر از حواس خود بیم نداریم شاید به این دلیل است که...

۳۷۳ «علم» به عنوان پیشداوری

قوانین و قواعد سلسله مراتب، به دانشمندان متعلق به طبقه متوسط روشنفکران، اجازه مشاهده مسائل «بزرگ» و علامت‌سوالهای واقعی را نمی‌دهد: جارت و شجاعت و شعاع دید آنان نیز قدرت پرواز به محدوده‌هایی دور را نمی‌دهد. به خصوص باید گفت: نیازی که آنان را به سمت تحقیقات سوق می‌دهد؛ جاه‌طلبی و تمایل ذاتی آنان برای تحقق خواسته‌ها خود ضمن وقوع رخدادها و بیم و امید ناشی از آنها، خیلی زود فرو می‌نشیند و ارضا می‌شود. همین امر، باعث می‌شود که به عنوان مثال شور و شوق خاص، فاضل‌نمای پرمدعای انگلیسی، هربرت اسپنر، هیچ چیز جز نفرت در ما به وجود نمی‌آورد که در هدیان‌های خاص خود، افق دید و

۱. ر.ک. به Spinoza, Ethique, فصل پنجم، در نزد اسپینوزا این نوع عشق والاترین مرتبه

شناخت است: Amor intellectualis Dei

محدوده آرزوهایش را نشان می‌دهد، منظورم آشتی مجدد «خودخواهی با نوع دوستی» است. بشریتی که در افق نهایی خویش، چیزی جز این دیدگاه‌های اسپنری نداشته باشد، به عقیده ما مستحق تحقیر و فناست. اما همین امر که او نتوانسته است از ابراز عقیده خودداری کند، او به تحقق چیزی سخت امید بسته در حالیکه دیگران با اکراه و تردید وقوع آنرا خبر می‌دهند - دلیلی است بر این که قادر به تأمل و پیش‌بینی درست نبوده است... در مورد این عقیده‌ای هم که امروز، انبوه متفکرین ماتریالیست را به خود مشغول داشته و ارضا کرده است، همین مطلب به چشم می‌خورد. اینان معتقدند که دنیا با آن عظمت باید میزان و اندازه‌ای در معیارهای کوچک ما و معادلی در مغز کوچک ما داشته باشد؛ به «دنیای حقیقت» ایمان دارند و معتقدند این شعور انسانی و این عقل کوچک و سخیف ما سرانجام به آن خواهد رسید... خوب منظور! آیا به واقع ما قصد داریم با چنین افکاری، زندگی و موجودیت خود را خوار کنیم؟ آن را تبدیل کنیم به موضوع محاسبات و تمرین‌های خشک ریاضیدانان؟ باید پیش از هر چیز، به هر قیمت از تخلیه محتوای مبهم زندگی امتناع کنیم، آقایان، احترام به آنچه فراتر از افق دید ماست، شرط ذوق خوب است! این که تنها تعبیری از جهان قابل پذیرش است که حق را به «شما» بدهد، امور و اقداماتی را تجویز کند و در جهتی پیش رود که «شما» آن را علمی می‌نامید (منظورتان مکاینک است. این طور نیست؟)، این که تنها تفسیری از جهان پذیرفتنی است که قابل شمارش، حساب، وزن، رؤیت و لمس باشد، اگر نگوییم دیوانگی یا حماقت، حداقل بلاهت و ساده‌لوحی است. آیا برعکس نباید پذیریم که اولین و شاید تنها چیزی که می‌توانیم از زندگی و هستی دریافت کنیم، سطحی‌ترین، خارجی‌ترین و نمای ظاهر آن است؟ فقط و فقط پوسته خارجی آن است؟ جلوه‌های عینی آن است؟ به این ترتیب برداشت «علمی» شما از دنیا، می‌تواند یکی از ابلهانه‌ترین و احمقانه‌ترین برداشت‌های ممکن باشد: این را باید در

گوش شما و خطاب به وجدان شما بگویم: آقایان مکانیک‌های عصر ما، که خود را به راحتی وارد فلسفه می‌کنید. آیا تصور دارید مکانیک شما اولین و آخرین دانش و قانون دنیاست که هستی و وجود باید بر پایه آن استوار گردد؟ دنیای منحصرأ مکانیکی دنیایی ابلهانه است! مگر «ارزش» قطعه موسیقی را می‌توان با رقم و شماره اندازه گرفت و دریافت خویش را به عدد تبدیل کرد؟ در این صورت ارزیابی «علمی» چه نامعقول و بی‌ربط به نظر می‌رسید! از قطعه‌ای با این معیارها، چه می‌توان دریافت؟ هیچ. دقیقاً هیچ، به خصوص از آنچه که «موسیقی» آنرا تشکیل می‌دهد!

«لایتناهی» جدید ما

۳۷۴

جنبه نظرگاهی^۱ وجود و هستی تا کجاست؟ آیا اصولاً هستی، جنبه دیگری هم دارد؟ عالم وجودی بی‌تفسیر، بی‌«منطق» آیا دقیقاً به صورت دنیایی «بی‌دلیل» و «بی‌معنا» در نمی‌آید؟ از سویی دیگر آیا هر هستی و وجودی خود فی‌نفسه تفسیری نیست؟ این‌ها، مقوله‌هایی است که جدی‌ترین و صمیمانه‌ترین تحلیل‌های ذهنی و دقیق‌ترین و صبورانه‌ترین پژوهش‌ها قادر به پاسخگویی آن‌ها نیست: چون اندیشه آدمی در جریان این تحلیل‌ها، هرگز نمی‌تواند از مشاهدات و تجربیات و نگرش به موضوع از دیدگاه خویش، اجتناب کند و «تنها» از آن دیدگاه می‌توان به مسائل نظر کند. ما فقط با زاویه دید خود می‌توانیم نگاه کنیم؛ جستجو برای کشف نظرگاه‌ها و ادراکات ممکن دیگر، کوشش و تلاشی مذبوحانه است. به عنوان مثال، آیا می‌توان موجوداتی را یافت که گذر زمان را به صورت وارونه احساس کنند، یا موجوداتی که

برایشان زمان همواره به عقب و جلو می‌رود؟ (امری که جهت زندگی را معکوس و جای علت و معلول را عوض می‌کند). با این حال من امیدوارم که امروزه دیگر این ادعای مسخره را نداشته باشیم: تنها زاویه‌ای که حق داریم از آن به دنیا چشم بیاندازیم، همین زاویه دید کوچکمان است! اما برعکس دنیا بار دیگر جنبه بی‌نهایت به خود گرفته است، به این معنا که نتوانسته‌ایم مانع پیدایش بی‌نهایت تعبیر و تفسیر از آن شویم؛ دوباره لرزه بر اندامان افتاده است. اما چه کس دیگری می‌خواهد این دنیای هولناک ناشناخته را، یک بار دیگر و به روال پیشین، خدایی کند؟ و مثلاً ستایش و عبادت «خدای گمنام»^۱ تازه باب شود؟ افسوس که از راه‌های و متعدد غیرخدایی می‌توانیم این دنیای ناشناخته را تفسیر و توجیه کنیم، توجیه آن با شیطان، یا حماقت، یا جنون... همچنین به طریق خاص خودمان، طریق انسانی آن که می‌دانیم زیاده از حد انسانی است....

چرا آپیکوری به نظر می‌آییم ۳۷۵

ما مردمان متجدد با آن اعتقادات عالیہ برخورداریم؛ بدگمانیمان همواره در کمین است؛ بدگمانی به جاذبه‌ها، بیم افتادن در دام‌هایی که هر ایمان قوی، هر آری محکم و هر نه قاطع در راه وجدان ماگسترده است: این ترس از کجا ناشی می‌شود؟ شاید ترس همان «مارگزیده از ریسمان» است یا نگرانی ایدآلیست سرخورده، شاید کنجکاوی و سرخوشی کودکی است که برای تنبیه در سیاهچالش انداخته‌اند و مأیوس و ناامید شده و اکنون با سرمستی دیوانه‌واری در جهت مخالف دخمه‌اش شادمانه به سوی «آزادی

۱. گویا در آتن عبادتگاهی بوده برای «خدای گمنام و ناشناخته». ر. ک. به قدیس یُل در انجیل

مطلق» نفس زنان می‌دود. در نتیجه، این نیاز به شناخت، این گرایش برای حل مسائل شاید اپیکوری به نظر آید، یا شاید اکراه‌ایت از گنده‌گویی‌ها و حرکات اغراق‌آمیز اخلاقی و برداشت‌های جزمی مبتذل. همچنین گرایشی است در جهت احتیاط‌کاری هنرمندانه. زیرا غرور ما درست در همین است: کشیدنِ ملایمِ افار، به هنگامی که «نفس مطمئن» ما قصد چهار نعل رفتن دارد، یعنی خونسردیِ چابکسوارِ آزموده در هنگام تندترین تاخت. در آینده نیز مانند گذشته، ما همیشه سوارِ حیواناتِ سرکش خواهیم شد و اگر در این کار تأمل و تردیدی داریم، مهم‌ترین علت خطر آن نیست....

کندی‌های زندگی ۳۷۶

این احساسی است که تمام هنرمندان، مردانِ خالقِ «آثار» و در یک کلمه تمام مردان متعلق به نژادِ خلاق [نژادِ مادر] و زاینده در خویش احساس می‌کنند: هر بار که آنان دوره‌ای از زندگی خویش را به پایان می‌رسانند - همان زندگی که آثارشان مقطعی در آن به وجود می‌آورد - می‌پندارند به هدف رسیده‌اند، مرگ را بدون زحمتی پذیرا می‌شوند و به خود می‌گویند: «من آن میوه رسیده‌ام که برای افتادن از درخت آماده است». این عبارت، بیان خستگی نیست، بلکه بیشتر ناشی از نوعی ملاحظت، رحمتِ پاییز آفتابی است که اثر و بلوغ آن پس از خود اثر، در هنرمند به وجود آمده است. در این جا است که آهنگ زندگی کند می‌شود - مانند عسل غلیظ و سنگین می‌گردد - آن قدر کند می‌شود تا به مکث‌های طولانی^۱ می‌رسد، تا به آن مکث نهائی برسد.

۱. Point d'orgue, die Fermate یا مکث طولانی در موسیقی.

ما «بی‌وطنان»^۱ ۳۷۷

امروزه کم نیستند اروپاییانی که به دلایلی به مفهوم تفاخر آمیز کلمه می‌توانند خود را بی‌وطن بنامند. این حکمت سرّی من، این «حکمت شادان» را به آنها می‌سپارم. زیرا کارِ آنان دشوار و شاق و امیدشان متزلزل است و تسلای خاطرشان هنرِ زیادی می‌طلبد... تازه چه فایده! ما فرزندی آینده در قلبِ وضعِ امروزِ چگونه می‌توانیم خود را در خانه‌ی خویش احساس کنیم! در این عصرِ ناپایدار و شکننده و این وضعِ گذرا، هیچ هدف و آرمانی که بتواند احساسِ «در خانه بودن» را در کسی القا کند، وجود ندارد، یا بتواند رضایت ما را فراهم سازد. از واقعیات این عصر سخن گفته می‌شود ولی به دوام و استمرار آنها، اعتقادی نیست. یخی را می‌ماند بی‌نهایت نازک که باد در حال خرد کردن آن است. این باد، ما بی‌وطنانیم که بیخ‌ها و دیگر واقعیاتِ ترد و شکننده را درهم می‌شکیم... ما هیچ چیز را «حفظ» نمی‌کنیم و به گذشته بازنمی‌گردیم، «لیبرال» نیستیم و برای «ترقی و پیشرفت» کاری نمی‌کنیم؛ نیازی نداریم گوشه‌های خود را ببندیم تا صداهای فریبنده و اغواگرِ آینده را در میانه‌ی بازار بشنویم، هیچ یک از سرودهایی که خوانده می‌شود، حتی آهنگ «تساوی حقوق» ترانه‌های «جامعه آزاد» یا «نه اریاب، نه برده» ما را جذب نمی‌کند! - به طور خلاصه، این را مطلوب نمی‌دانیم که عده‌ای بیابند، روی این زمین حکومتِ عدل و اتحاد و یکدلی برپا کند (چون در آن صورت ابتدال بی‌مایگی حاکم خواهد شد)؛ ما به همه کسانی که مانند ما خطر را دوست دارند، خوشامد می‌گوییم؛ مردانِ خطر، ماجراجویی و جنگ، کسانی که تعمیر

۱. Heimatlosen «از وطن گسسته» یا «وطن گم کرده». نیچه از ۱۸۶۹ بدون وطن شده بود یعنی Heimatlos, apatriide. ر.ک. به زندگی‌نامه نیچه نوشته یانز C. P. Janz t. 2 p. 189.

و وصله پینه کردن و آشتی و مصالحه را هرگز نمی‌پذیرند، ما خود را از فاتحین می‌دانیم و به لزوم نظمی جدید و اگر لازم باشد به نوعی برده‌داری جدید می‌اندیشیم - زیرا هیچ قدرت و اعتلای انسانی وجود ندارد، که نوع جدیدی از برده‌داری را طلب نکند - با این اوصاف، واضح است در عصری که می‌خواهد به خود ببالد که انسانی‌ترین، شیرین‌ترین و عادلانه‌ترین ادوار لقب‌گیرد بی‌ار مشکل می‌توان خود را در خانهٔ خویشتن احساس کرد. متأسفانه این کلمات زیبا، فقط افکار ناخوشایندی در درون ما به وجود می‌آورد! و ما در این کلمات تنها شرح و بیان - و پوششی - برای ضعف و سستی بنیادی، خستگی، پیری و در حال احتضار می‌بینیم! برای من زرق و برق‌هایی که یک بیمار، ضعف خود را با آن‌ها می‌پوشاند، چه اهمیتی دارد! چه اهمیتی دارد که بیماران این تجملات را به عنوان فضایل خود به نمایش درمی‌آورند! ما به خوبی آگاهیم، به خوبی می‌دانیم که این ضعف است که انسان‌ها را این چنین ملایم! این چنین درستکار، این چنین بی‌آزار و این چنین انسانی ساخته است! اکنون توقع می‌رود، ما نیز به این نهضت و «آیین ترحم و دلسوزی» بپیوندیم؟... متأسفانه ما مردان حقیر، زنان حقیر و بیماران عصبی حقیر را که امروزه به عنوان نقاب و زینت، به این آیین نیازمندند، خوب می‌شناسیم! ما «انساندوست» نیستیم، هیچ‌گاه جارت صحبت از «عشق به انسانیت» را نخواهیم داشت، برای چنین صحبت‌هایی، به اندازه کافی بازیگر یا فرانسوی یا طرفدار سن سیمون^۱ نیستیم! در عشق‌ورزی و ناشکیبایی شهوانی، باید به حد افراط مردم سرزمین گُل^۲ رسید تا بتوان این چنین سرمستی را به بشریت هدیه داد.... انسانیت! آیا در میان تمام پیرزن‌های وحشتناک، هرگز وحشتناک‌تر از این پیرزن انسانیت، وجود داشته است؟ (... اگر خود «حقیقت»

۱. H. de Saint Simon (۱۸۲۵ - ۱۷۶۰) بنیان‌گذار سوسیالیسم نخبلی - صنعتی. نتیجه او را در زُمره شخصیت‌های متعصب (چون لوتر و روسو) قرار می‌دهد.
 ۲. Gaule یعنی فرانس.

نباشد، که پاسخ آن وظیفه فیلسوف‌هاست). نه! ما بشریت را دوست نداریم، اما از سویی دیگر، آن‌قدرها هم «آلمانی» (به مفهوم امروزی کلمه) نیستیم تا از ناسیونالیسم و نژادپرستی دفاع کنیم و با این خوره قلب و این مسمومیت خون ملت‌های اروپایی را واداریم همدیگر را منزوی کنند، در برابر هم سنگر بگیرند، خود را در قرنطینه قرار دهند و شادمانان کنند. در این راستا بیش از حد منصف، بی‌طرف، زیرک و ظریف هستیم؛ زیاده از حد آگاه شده‌ایم و بسیار سفر کرده‌ایم. ترجیح داده‌ایم که در کوهها، در حاشیه، در «خلاف زمانه»^۱ در قرون گذشته یا آینده زندگی کنیم، فقط برای آن که از خشم و کینه فروخورده ناشی از نظاره بر سیاست تحمیلی بر خویش، در امان بمانیم. سیاستی که با تزریق خودبینی و خودپسندی به روح آلمانی، آن را عمیق می‌کند و جز سیاست حقیرانه‌ای نیست....

آیا برای جلوگیری از آثار این سیاست، بهتر نیست به محض برپایی آن را یا کینه‌ای مضاعف ویران کرد؟ آیا این سیاست، مجبور نیست، بی‌وقفه، تکه تکه شدن اروپا را طلب کند؟... ما بی‌وطنان از ریشه‌ها و تبارهای مختلطی هستیم، بیش از حد به هم آمیخته‌ایم تا «انسان‌های مُدرن» بشویم؛ از این رو چندان گراشی به شرکت در این خودستایی‌های نژادی و این بی‌عفتی‌ها برای اظهار وفاداری به حکومت آلمان، نداریم. این تحرکات، حتی در سرزمین «شعور تاریخی» هم نادرست و ناشایست به نظر می‌آید. ما در یک کلمه - به شرط آن که قول شرف ما تلقی شود - اروپاییانی خوب هستیم، وارثان اروپا، وارثان ثروتمند، سرشار و سیراب آن. اما در عین حال، متعهد و وظایف و تکالیف فراوان اندیشه اروپایی که طی هزاران سال روی هم، انباشته شده است: به عنوان چنین مردمانی، ما از مسیحیت «دست کشیده‌ایم» و مخالف آن

۱. ر. ک. به «ملاحظات خلاف زمانه» اثر نیچه (۶ - ۱۸۷۳). Les Considérations inactuelles.

هتیم، چون دقیقاً از مکتب آن «بیرون آمده‌ایم»، آن هم فقط به خاطر آن‌که پدران ما، مسیحیانی بودند، وفادار و صادق و فرمانبردارانی بی‌چون و چرا که می‌توانستند از صمیم قلب، دارایی، خون، مرتبه و مقام و میهن خود را فدای ایمان و اعتقادشان کنند. ما... ما هم همین کار را می‌کنیم، اما برای چه کسی؟ برای بی‌اعتقادی شخص خودمان؟ برای هر نوع بی‌اعتقادی؟ نه، دوستان من، شما خود این را به خوبی می‌دانید! آن آری نهفته در وجود شما از تمام «نه‌ها» و شاید‌هایی که همراه با این عصر از آن رنج می‌برید، قویتر است و اگر لازم باشد، به دریا بزنید، ای مهاجران، باز این... اعتقاد و ایمانی است که شما را به پیش می‌رانند!...

۳۷۸ «و ما زلال خواهیم گشت...»

ما ثروتمندان و گشاده‌دستانِ ذوق و اندیشه‌^۱ چشمه‌سارانی در گذرگاه‌ها را می‌مانیم که نمی‌توانیم مانع شویم، عابران از آب ما بردارند و متأسفانه هر بار هم که بخواهیم توان دفاع از خویش را نداریم. ما را یاری آن نیست، نگذاریم گل‌آلود و تیره و تارمان کنند... عصرِ کونی تنها آنچه «موقت» و گذراست در درون ما می‌ریزد: فضولاتِ پرنندگان و خرده‌ریزهای ته‌چته کودکان و بیچارگان آواره و از نفس افتاده‌ای که با بدبختی‌های کوچک و بزرگ خود، کنار ما می‌آسایند. ولی مانند همیشه عمل می‌کنیم: اجازه می‌دهیم هرچه در ما ریخته شده است، ته‌نشین شود - چون ما را عمقی است و آن را فراموش نمی‌کنیم - پس صبر می‌کنیم و دوباره صاف و زلال خواهیم گشت.

۱. نیچه گفتار انجیل را («کسانی که از اندیشه فقیرند صاحب آن دنیا خواهد شد») تغییر داد است: ثروتمندان اندیشه صاحب این دنیا دارند. رک. نه *Pauperes spiritu* در *Levanglie selon Saint Matthieu*.

۳۷۹ تعریض دلکک

نویسندهٔ این کتاب مردم‌گریز نیست. در روزگار ما نفرت از انسانها تاوانِ سنگینی دارد. برای نفرت از انسان، همان‌گونه که در زمان تیمون^۱ معمول بوده است، یعنی نفرتِ یکپارچه، کامل، بدون گذشت و از صمیم قلب و یا تمام عشق... باید از تحقیر صرف‌نظر کرد... اما از سویی دیگر، چه بسا از شادبهای لطیف، شکیبایی‌ها، آسودگی‌ها و حتی حسن‌نیت‌های خود را دقیقاً مدیون همین تحقیرها هستیم! به علاوه تحقیرها، ما را به صورت «برگزیدگان خداوند»^۲ درمی‌آورد: تمایل ما همواره به تحقیری ظریف است؛ این امتیاز، هنر و شاید هم فضیلتِ متجددترین انسان‌های متجدد است، یعنی ما. برعکس، نفرت طرفین را همان و رو در رو می‌کند، برای رقیب آبرو می‌خرد. در ضمن، مقداری، مقدار زیادی ترس همراه نفرت است، اما، ماکه بی‌باکیم، ماکه معنوی‌ترین آدم‌های این عصریم خوب می‌دانیم که بدون بیم از زمانه می‌توانیم زندگی کنیم. سر ما را نخواهند برید، ما را زندانی و تبعید نخواهند کرد و کتاب‌های ما را به آتش نخواهند کشید. عصر حاضر به اندیشه علاقمند است و بهمین دلیل ما را دوست می‌دارد، به ما احتیاج دارد حتی اگر به ناچار اعلان کنیم که: ما در زمینه تحقیر کردن هنرمندیم؛ برای ما معاشرت با مردم تهوع‌آور است؛ علی‌رغم ملایمت، حوصله، خوش‌مشری و ادبی که داریم ما قادر نیستیم این حسین‌بویایی خود را قانع کنیم تا پیشداوری نسبت به انسان‌ها نداشته باشد؛ برای ما طبیعتی که عاری از انسانیت است دوست‌داشتنی‌تر

۱. Timon (قرن پنجم قبل از میلاد) ثروتمند معروف آنن که بعد از ورشکستگی مردم‌گریز شد.

شکسیر نمایشی برای این شخصیت ساخت Timon d'Athènes (۱۶۰۸).

۲. ر.ک. به انجیل و گفتار قدیس پُل Epître aux Romains.

است؛ ما هنری را می‌ستائیم وقتی که از انسان دوری می‌جوید یا اورا، یا خود را، مسخره می‌کند...

«سالک»^۱ سخن می‌گوید ۳۸۰

برای بررسی دورادور از اخلاق ما اروپاییان و مقایسه آن با دیگر معیارهای اخلاقی گذشته و آینده، باید شیوه‌ای را به کار گرفت که معمول میان سیاحان به هنگام تخمین ارتفاع برجهای شهر است. آنان از شهر بیرون می‌روند. به همین ترتیب برای تعمق در «پیشداوریهای اخلاقی»^۲ و امتناع از تکرار پیشداوریهای جدیدتر در مورد قضاوت‌های پیشین، باید خود را «بیرون» و خارج از اخلاقیات قرار داد، باید جهش کرد، بالا رفت، پرواز کرد، تا به دیدگاهی فراسوی نیک و بد رسید،^۳ خوب «خویش» و بد «خویش» را نادیده گرفت و خویشان را از اروپا «آزاد» کرد؛ منظور از این اروپا، مجموعه قضاوت‌های خودسرانه و مستبدانه‌ای است که با خون ما عجین شده است. این که «بخواهیم» خود را بیرون و فراتر قرار دهیم، شاید نوعی دیوانگی، دریافت غیرمنطقی و عجیب از وظیفه باشد - چون ما جستجوگران معرفت و شناخت نیز در قید «عدم اختیار» خویش گرفتاریم. مسئله این است که آیا واقعاً «می‌توانیم» تا آن ارتفاع برسیم. این امر شروط متعددی می‌طلبد، شرط اصلی، شناخت وزن است؛ آیا سنگین هستیم یا سبک؟ پای «نیروی ثقل» ما در میان است. برای رسیدن به چنین نقطه دوری برای پیروی از این میل به معرفت، باید

۱. Der Wanderer یا «مسافر». مضمونی است که در آثار گوته و نیچه حائز اهمیت است. در واقع، این «مسافر» طالب معرفت، این «سیاح» جوینده همان «سالک» در حال سیر و سلوک است.

۲. زیر عنوان «فجر» (Aurore) (۱۸۸۱) اثر نیچه.

۳. ر. ک. به اثر دیگر نیچه «فراسوی نیک و بد» (۱۸۸۶).

بسیار سبک بود. برای دستیابی به این دوردست فراتر از زمانه باید چشمانی برای خود ساخت که بتواند هزاره‌ها را ببیند و دارای آسمانی صاف و روشن باشد! باید بسیاری از آن قیود را که امروزه بر ما اروپاییان سنگینی می‌کند دست و بالمان را می‌بندند، خمیده و گن‌دمان می‌کنند، از خویش جدا کنیم. انسان آن بالاها، انسانی که قصد دارد ارزش‌های برتر و والای عصر خود را کشف کند، باید ابتدا در خویشتن بر مانعی فائق آید که این عصر در راهش قرار داده است - این آزمایش قدرت او است - از این رو باید نه تنها بر عصر خویش، بلکه بر نرفتها، دلزدگیها و موانع زمان خود، و رنج‌ها و آلامی که این عصر برایش به ارمغان آورده است، فائق آید: خلاصه کلام، او باید بر زیسته خلاف زمانه خویش، بر رماتیسیم خویش غلبه کند.

۳۸۱ در باره درک و عدم درک

وقتی مطلبی نوشته می‌شود، هدف تنها درک آن نیست، بلکه عدم درک آن نیز مد نظر است. اگر مفهوم کتابی برای کسی روشن نباشد، چیزی از ارزش اثر نمی‌کاهد؛ شاید نویسنده، عالماً و عامداً در پی ایجاد چنین ابهامی بوده و تمایلی نداشته است هر کس آن را درک کند. هر مبتکر و اندیشمند برجسته و ممتاز و هر صاحب‌ذوق والایی، مخاطبین، خود را گزینش می‌کند و با گزینش آنان، باب درک و دریافت را بر روی دیگران می‌بندد. هر گونه قاعده دقیق و هر گونه ظرافت سبک ریشه در این جا دارد. این قواعد، در اصل برای این به وجود می‌آیند که اثر را در دوردست نگهدارند، تا «دستیابی» به آن برای همگان میر نباشد و مانع درک آن برای عده‌ای شوند و تنها گوش مردم اهل و آشنا برای شنیدن آن بازگردد.

اما در مورد من، بین خودمان باشد، هرگز نه به ناآگاهی و نه به تیزهوشی

خود اجازه می‌دهم برای شما یاران عزیز، مبهم و غیرقابل درک بمانم. گفتم «تیزهوشی خود» زیرا وقتی می‌خواهم به جنگ مسئله‌ای بروم، این تیزهوشی سرعت درک و انتقال را به من هدیه می‌کند. به طور کلی در مسائل عمیق، روش من، روش حمام آب سرد است: سریع غوطه می‌خورم و زود بیرون می‌آیم. می‌گویند چنین روشی، مانع از آن است که بتوان به حد کافی به پایین و به اعماق رسید. این خرافات خاص کسانی است که از آب وحشت دارند یا دشمن آب سردند. آنان از روی تجربه حرف نمی‌زنند؛ آه که اگر می‌دانستند سرماچقدر انسان را پست و چالاک می‌کند!... اثنا از سویی دیگر آیا تصور بر این است که با تماسی تنها، نگاهی گذرا و لحظه‌ای به آذرخشی در پرواز، درک مبهم و تاریک می‌ماند؟ آیا تصور بر این است که باید به هر بهایی که باشد، در عرصه مطلب خیمه زد؟ مانند نیوتون روی تخم خوابید تا جوجه شود؟^۱ حداقل بعضی واقعیات چنان سرکش و رام‌نشدنی و محرکند که تنها از طریق غافلگیری می‌توان به چنگشان آورد؛ باید آن‌ها را غافلگیر کرد یا از خیرشان گذشت... سرانجام این که سرعت انتقال من فایده دیگری هم دارد: با توجه به ماهیت مسائلی که ذهن مرا به خود مشغول می‌کنند، غالباً چاره‌ای جز این سرعت نیست، که سریعتر و مختصر بگویم تا سریعتر بشنوند. انسان فارغ از اخلاق^۲ باید از فاسد کردن معصومیت پرهیز کند، منظور احمق‌ها و پردخترها هر دو جنس که در زندگی چیزی جز همین معصومیت ندارند؛ بهتر آن است که نوشته‌های من آنها را تشویق کند، اعتلا دهد و به راه فضیلت‌ها بکشانند! من در روی کره زمین هیچ نمایی شادتر و خنده‌دارتر از نمایش احمق‌های پیر و پردختران هیجانزده به خاطر تقوی نمی‌دانم و زرتشت چنین گفت: «من این را دیده‌ام».

۱. Diu noctuque incubando یعنی با تعمق شبانه‌روزی.

۲. Immoralisten ر.ک. به قطعه ۳۴۳ یانویس اول.

این بود دلیل موجزگویی و اختصار کلام من؛ اما در مورد عدم آگاهی خویش که آن را پنهان نمی‌کنم، وضع چندان درخشان نیست. لحظاتی وجود دارد که از این بابت شرمنده می‌شوم البته لحظاتی هم هست که از این شرمندگی، خجالت می‌کشم. شاید همگی ما فیلسوفان، امروزه در برابر دانش بشری، موقعیت نگران‌کننده‌ای داریم؛ علم رشد می‌کند و دانشمندترین افراد در میان ما، در آستانه کشف این واقعیت قرار گرفته‌اند که چیز زیادی نمی‌دانند. اما اگر جز این بود، اگر زیادتر می‌دانستیم، وضع بدتری داشتیم، وظیفه ما پیش از هر چیزی آن است که خود را با دیگری اشتباه نگیریم. ما اگر اجباراً دانشمند هم باشیم، چیز دیگری غیر از دانشمندان هستیم. ما نیازهای متفاوتی داریم، رشد دیگری داریم، هضم و تحلیل دیگری داریم: در پاره‌ای موارد توقعات بیشتری داریم چنان‌که از جهاتی دیگر هم توقعاتی کمتر داریم. برای تغذیه فکر اندیشمندی، چقدر لازم است؟ هیچ قاعده و معیاری وجود ندارد. اما اگر گرایش این اندیشمند به استقلال، به رفت و آمدهای سریع، به سفرهای متعدد و حتی به ماجراجویی باشد که خارج از عهده چابک‌ترین و چالاکترین آنان نیست، در این صورت، ترجیح می‌دهد، به جای برده‌ای مطیع یا شکمی آکنده از طعام باشد، با قناعت در آزادی زندگی کند. یک رقاص خوب، از تغذیه خود چربی نمی‌خواهد، بلکه انتظارِ حداکثر قدرت انعطاف و نیرو را دارد... و به عقیده من اندیشه فیلسوف آرزویی بالاتر از این ندارد که رقصنده خوبی باشد. زیرا رقص، کمال مطلوب و همچنین هنر او و سرانجام عبادت و «آیین» او است....

متولدین پیش از موعد آینده‌ای هنوز اثبات نشده، برای اهداف نوین به وسیله‌ای جدید، نیازمندیم. به سلامتی شاداب، سلامتی قویتر، بی‌باک، پایدارتر و شادان‌تر، سلامتی که تاکنون سابقه نداشته است محتاجیم؛ روحی که در آتش اشتیاق گذر از تمام ارزش‌های رایج تاکنون و تمام آنچه بتواند مطلوب باشد، روحی که طالب بازدید تمام سواحل این «مدی - ترانه»^۱ را داشته باشد، روحی که می‌خواهد از راه ماجراهای تجربه فردی و شخصی احساس فانی و کاوشگر آرمانشهر را بشناسد، احساسی که در قدیم، هنرمندان، قدیسان، قانون‌نگران، حکما، اندیشمندان، پارسایان، پیشگویان و زاهدان واجد آن بودند، چنین روحی پیش از همه نیاز به سلامت کامل دارد... که فقط داشتن آن کافی نیست، بلکه باید به دستش آورد، همواره در تحصیل آن کوشید، چون دایماً فدا می‌شود و دایماً باید آن را فدا کرد!... آنگاه ما جویندگان کمال مطلوب،^۲ در پایان سفرهای دور و دراز خود، با شهامت و پشتکار بیشتری که شاید هم عاقلانه نباشد، غالباً خسته و کوفته و غریق اثنا به ظاهر سرحال‌تر از آنچه باید باشیم، به عنوان پاداش، خود را در سرزمینی بکر می‌یابیم که هیچ چشمی تاکنون انتهای آن را ندیده است. سرزمینی ماورای تمام سرزمین‌ها و گوشه و کناره‌های کمال مطلوب؛ دنیایی چنان لبریز از زیبایی‌ها، ناشناخته‌ها، مسائل، ترس و بیم و انوار ملکوتی که کنجکاو و ولع ما را بیش از حد ارضا می‌کند و هیچ چیز مانند آن نمی‌تواند ما را سیر و اشباع کند.

۱. بین‌الارضی که نویسنده به نوعی با کلمات بازی کرده است چون دریای مدیترانه به معنای دریای «میان» (medi) خشکی‌ها (terre) است؛ خشکی‌های قاره آسیا، اروپا و آفریقا: Mittelmeers, Méditerranée. صاحب‌نظران و منخصصان متوجه نشدند که در این بند نتیجه «عالم مثال» را ترسیم می‌کند، همان Mundus imaginahs عرفان...
 ۲. آرگونت‌ها Argonantes. نیچه به اسطوره پهلوانان یونان (که همراه ژازن Jason سوار کشتی «آرگو» شدند تا پوستین طلایی Toison d'or را پیدا کنند) اشاره دارد.

با چنین چشم‌اندازها و با چنین ولع دانستن و عطش و حشمتناکی شناخت، آیا از این پس می‌توان از انسان امروزی راضی باشیم؟ چنین وضعی از نظر ما اسف‌انگیز است و این واقعیتی اجتناب‌ناپذیر است: ما دیگر به راحتی نمی‌توانیم اهداف و آرمان‌های چنین انسانی را جدی بگیریم، حتی نگاهی به آنها بیاندازیم. ما در پی آرمانی کاملاً متفاوت هستیم، آرمانی شگفت، اغواگر و پر مخاطره که قصد توصیه آن به هیچ‌کس را نداریم: زیرا چنین حقی را به سهولت برای کسی قائل نمی‌شویم: این آرمان روحیه‌ای است که ساده‌لوحانه - یعنی بدون قصد و غرض چون سرشار از کمال و قدرت است - هر آنچه تا زمان او مقدس، نیک، دست‌یافتنی و ملکوتی نامیده شده است مورد تمسخر قرار می‌دهد؛ و آنگاه والاترین ارزش‌های مردم که به صورت معیاری منطقی برای آنان درآمده است، معنایی جز خطر، سقوط، زبونی یا حداقل سستی، ناپیئایی و خودفراموشی موقت پیدا نمی‌کند. این آرمان اندیشه‌ای است که آسایش و خیرخواهی فوق‌انسانی می‌طلبد، آسایشی که هنگامی که در کنار هر آنچه جدی و زمینی قرار می‌گیرد - در کنار جلال و شکوه عمل و گفتار، نگاه، اخلاق و تکلیف - غالباً غیرانسانی به نظر می‌آید، یعنی چیزی شبیه تقلید مضحک و غیرارادی از این جلال و شکوه؛ با چنین آرمانی شاید بتوان جدیت بزرگ و واقعی را مطرح کرد و برای اولین بار علامت سؤال را در جایی قرار داد که باید باشد و روح را در مسیر سرنوشت خود جای داد. این آرمان عقربه را به حرکت درمی‌آورد و تراژدی را آغاز می‌کند...

۳۸۳ پی‌نوشت

در حالی که در پایان این کتاب آرام آرام، این علامت سؤال شرم را می‌گذارم؛ در حالی که باز خود را آماده می‌کنم تا فضیلت‌هایی - پس

فراموش شده و بس ناشناخته - هنر خواندن را به خوانندگان یاد آور شوم، از هم اکنون صدای خنده گستاخانه نشاطانگیز و تمسخرآمیز لودگان را در اطراف خویش می شوم. ارواح در کتاب من به سویم هجوم می آورند، گوشم را می کشند و مرا به انضباط می خوانند و فریاد می زنند: «ما دیگر نمی توانیم تحمل کنیم! به جهنم این موسیقی شوم کلاغان که به گوش می آید! مگر صبح فرا نرسیده است؟ مگر خورشید نمی درخشد؟ مگر در میان چمنزاری سبز و نرم نیستیم؟ مگر این جا قلمرو واقعی رقص نیست؟ آیا هیچ گاه زمانی مناسبتر برای شادی و پایکوبی وجود داشته است؟

چه کسی بر ایمن ترانه می خواند؟ صبح ترانه ای چنان لطیف و سبک و چنان آکنده از آفتاب که بتواند افکار سیاه^۱ را فراری ندهد... بلکه آن ها را در رقص و آواز ما شریک کند. همان آوای ساده نی روستایی به هزار آهنگ پیچیده و درهم و پیشگویی های نکبت و بدبختی و آوازهای وزغ ها و صدای گورستان و جیغ سگ های آبی می ارزد، صداهائی که تاکنون در جلوه عزلت و گوشه گیری بر سرمان فرو ریخته اند. آقای معتکف، موسیقیدان آینده^۲! بس کن! بیا از این پس نوایی شادمانه تر و خوشایندتر سر دهیم!^۳

این را می خواهید، دوستان ناشکیبای من؟ بسیار خوب! هر کسی در خدمت شما است! نی من از هم اکنون به انتظار نشسته است، حنجره ام نیز؛ اگر از آن کمی صداهای گرفته و ناهنجار بیرون آمد، به جهنم! از من کینه ای به دل نگیرید، مگر نه آن که در کوهستان هستیم؟ آنچه می شنوید، حداقل آوایی تازه

۱. die grillen در فارسی واژه معادل جیرجیرک یا خیال واهی است. برخی از مترجمان جیرجیرک را ترجیح دادند ولی بنظر ما در اینجا معادل فکر و خیال واهی مناسبتر است.

۲. اشاره به واگنر Wagner که کتابچه ای به نام «موسیقی آینده» تحریر کرده بود.

۳. اشاره به «سرود شادمانی» شیلر (Schiller) (۱۷۸۵) که در سمفونی نهم بتهوون به آهنگ درآمد شده است.

است. اگر آن را درک نمی‌کنید، اگر خواننده را نمی‌فهمید، باز هم به جهنم! مگر نصیب و قمت او جز این است؟ آیا این همان «نفرین رامشگر»^۱ نیست؟ شما این آهنگ و موسیقی او را بهتر خواهید شنید، بهتر می‌توانید با نی لبک او برقصید... این را می‌خواهید؟

۱. اشاره به عنوان شعری از گوته یا اولند Uhland که نیچه عمداً معنی آن را معکوس کرده است: Des Sangers fluch.

پیوست

سرودهای شاهزادهٔ عاصی

تقدیم به گوته

فنانا پذیر فقط یک رمز و نشان است.
این خدای گمراه کننده را شاعر جعل کرده است.
چرخ جهان منزل به منزل می چرخد،
انسان ناراضی می گوید: چه فلاکتی!
و دیوانه می گوید: این بازی است.
بازی محتوم جهان، هستی و ظاهر را درهم می آمیزد
و دیوانگی ابدی نیز ما را به این بازی می کشاند.

* * *

رسالت شاعر

اخیراً در زیر سایه برگهایی انبوه استراحت کرده بودم
که صدای آهسته و موزون تیک تاکی را شنیدم.
من، با خاطری مکدر، چهره درهم کشیدم و سپس
خود، همانند یک شاعر، به تیک تاک افتادم

و با مکث در هر هجا، شعر گفتن را آغاز کردم
ناگاه، تا ساعتی خندیدم.

ای شاعر، آیا ذهنت آشفته شده است؟

پرنده با تمخر گفت: «بله، آقای عزیز، شما شاعر هستید.»

من در این بیشه چه کسی را انتظار می‌کشم؟

و همچون یک راهزن در کمین که نشسته‌ام؟

یک واژه؟ یک تصویر؟

قافیه‌ها ناگاه برگزیده شاعر می‌نشینند

و او از هر آنچه که می‌پرد و می‌خزد فوراً بیتی می‌سازد.

پرنده با تمخر گفت: «بله، آقای عزیز، شما شاعر هستید.»

قافیه تیری را ماند که چون در بدن نشت می‌لرزد.

ای مارمولک، تیر بر تو اصابت کرد،

شما نیز، ای بیچارگان، از این تیر خواهید مُرد

و همچون مست، تلو تلو خواهید خورد.

پرنده با تمخر گفت: «بله آقای عزیز، شما شاعر هستید.»

ایات، لنگ‌لنگان، سرازیر می‌شوند.

کلمات، دیوانه‌وار و مست، سرریز می‌شوند

تا همه شما، سطر به سطر، به زنجیر تیک تاک من آویخته شوید.

و هستند کسانی که از این کار لذت نیز ببرند.

آیا شاعران بی‌رحم و خودآزارند؟

پرنده با تمخر گفت: «بله آقای عزیز، شما شاعر هستید.»

آه ای پرنده، تو به شوخی مرا مخره می‌کنی،

گرچه کلمات من آشفته است، اما دل من چه خواهد شد!

آه ای پرنده، از خشم من ترس

شاعر قافیه‌هایش را، حتی در عصبانیت، می‌بافد
پرنده با تمسخر گفت: «بله، آقای عزیز، شما شاعر هستید.»

* * *

در جنوب

من روی شاخه‌ای آرمیده‌ام و خستگی را تاب می‌دهم
پرنده‌ای مرا دعوت کرده است
ولانه‌ای مرا پناه داده است.
یعنی من کجا هستم؟ خیلی دور - بیار دور!
دریای سفید آرمیده است؛ و بادبانی ارغوانی
روی آن برافراشته شده است.
آی صخره‌ها، ای درختان انجیر، آی برج، بندر، گوسفندان بعبع کن،
اینجا، اقامتگاه عشق است.
آه، ای جنوب معصوم، مرا در آغوش گیر
آهسته‌تر... این چه زندگی است؟
اول یک گام، بعد گامی دیگر. این سنگینی واقعاً آلمانی است.
من از باد خواستم مرا با خود ببرد، و
پرنده پرواز را به من آموخت، و
من دریا را به قصد جنوب پُشت سر گذاشتم.
عقل چه مفهوم نو میدکننده‌ای است!
انسان، با عقل، زیاد سریع به مقصد می‌رسد.
اما من با پرواز دریافتم که اسیر چه توهمی بوده‌ام
و اکنون در این زندگی و بازی جدید

با شور و شعف، شهد آنرا می‌چشم.
 فکر کردن، به تنهایی حکیمانه است.
 اما تنها آواز خواندن مسخره است
 پس ای پرندگان بازیگوش، ساکت شوید و
 به سرودی به افتخار خود گوش فرا دهید.
 آری شما، با آن چهرهٔ جوان، سرگردان و گمراه‌کننده،
 درخور عشق و وقت‌گذرانی هستید.
 من در شمال از اقرار این موضوع واهمه داشتم که
 عجوزه‌ای ترسناک را دوست داشتم:
 نام او حقیقت بود.

* * *

«بپای» پرهیزکار

پرهیزکاری تا زمانی ارزشمند است که
 جثهٔ کوچک من زیبا باشد.
 میدانیم که خدا، زنان و خصوصاً زنان زیبا را دوست دارد.
 من مطمئن هستم که خدا آن آخوندکی را که
 همانند سایرین مایل است در کنار من باشد خواهد بخشید.
 نه، او در شمار زعمای کلیا نیت.
 نه، او جوان است و غالباً چهره‌ای نورانی دارد.
 من، علیرغم مستی‌ها، حسادتها و ناراحتی‌ها،

از همه این پیر و پاتالها بیزارم.
او هم پیرزنان را دوست ندارد.
خداوند این همه چیز را با چه حکمتی تنظیم کرده است؟
کلیا می‌داند چگونه زندگی کند،
کلیا دل و نگاه همه را می‌کاود
کلیا همیشه مرا خواهد بخشید؛ مگر می‌شود مرا نبخشند!
کافی است با لبهای کوچک خود وردی را زمزمه کرده،
اندکی تعظیم کنید و بیرون روید
و دوباره با گناهی کوچک گناه قبلی را پاک کنید!
حمد خداوند روی زمین را که دختران را دوست دارد
و این دلدادگیها را به راحتی می‌بخشد.
پرهیزکاری تا زمانی ارزشمند است که
جثه کوچک من زیبا باشد.
هنگامی که پیر شدم و دندانهایم ریخت
بگذار شیطان مرا بگیرد!

* * *

زورق اسرارآمیز

دیشب، هنگامیکه همه خواب بودند،
و باد در کوچه‌ها آرام زوزه می‌کشید
سرم بر روی بالش آرام و قرار نداشت.
گل خشخاش یا وجدان آسوده،
که انسان را به خوابی عمیق می‌برند،

مرا نمی توانستند خوابم کنند.
 پس، خواب را رها کردم و به سوی ساحل رهپار شدم.
 هوا ملایم و مهتابی بود،
 و در ساحل، انسان و زورق، هر دو روی ماسه های داغ،
 و هر دو مانند چوپان و گوسفند،
 خوابیده بودند.

زورق خواب آلوده از ساحل دور شد
 یکی دو ساعت، یا شاید یکسال، گذشت
 حواس، همه، در بی خبری ابدی فروغلتیدند
 ناگاه، ورطه ای بی نهایت عمیق شکافت برداشت
 و همه چیز تمام شد.

اکنون صبح شده است و زورقی روی اعماق سیاه آرمیده است.
 «چه رخ داده است؟» فریادی برخاست، و سپس فریادهای دیگر.
 «چه خبر شده است؟ آیا خونی ریخته است؟»
 نه! هیچ اتفاقی نیفتاده است. ما همه خوابیده بودیم.
 آه. چه خوابی! چقدر خوب بود.

* * *

اظهار عشق (که شاعر را در چاه انداخت)

آه! معجزه! شگفتا، او هنوز پرواز می کند، او صعود می کند!
 اما بالهایش، شگفتا، تکان نمی خورند.
 پس چه چیز او را بالا می برد!
 پس هدف، مسیر پرواز و تیرش کوا!؟

او، همانند ستاره و ابدیت، در ارتفاعی عاری از حیات
زندگی کرده و نیاز راحتی به سُخره می‌گیرد
آنکس که او را در پرواز می‌دید، خود به اوج رفته است
آه! ای مرغ دریایی!
غریزه‌ای ابدی مرا به ارتفاعات می‌کشاند
من به یاد تو بودم و اشک ریختم:
اشک، آری. من ترا دوست دارم.

* * *

سرود چوپان تنوکریت^۱

من، بیمار، خوابیده‌ام و
ساس و ککک به جانم افتاده است
صدای رقص و آواز نور و صدا را
در آن بالا بالاها می‌شنوم.
قرار بود در این لحظه دلبرم به نزد من آید
من، همچون سگی، در انتظارم
اما کسی پیدا نیست.
او با سوگند قول داده بود که نزد من آید
چگونه ممکن است دروغ گوید؟
شاید هم، مانند بزهایم، به دنبال کسی دیگر رفته است.
دامن ابریشمین‌اش را از کجا آورده است

۱. تنوکریت شاعر یونانی قرن سوم قبل از میلاد، که اشعار روستایی می‌سرود.

آه، ای مغرور من،
در این جنگل، بزهای نر فراوان است
افسوس که انتظار عاشقانه
انسان را بدخلق و دل چرکین می سازد،
و به همین خاطر است که در شبهای شرجی
قارچهای سمی سر از خاک برمی دارند
عشق، مرا، همچون هفت آفت، می آزارد.
دیگر هیچ اشتهایی ندارم.
خداحافظ پیازهای عزیز
ماه اکنون روی دریا آرمیده است
و ستارگان، همه خسته شده اند.
روز می شود، روزی محزون
و مرگ تنها چیز است که
آرزو می کنم

* * *

روحهای مردد

من از این روحهای مردد
شدیداً بیزار و خسته ام
احترام آنها، تماماً برایشان شکنجه است
ستایش آنها، تماماً برایشان جز احساس شرم
چیزی در بر ندارد.
این روحهای سرگشته و ملتمس

به من حسادت می‌ورزند
کاش آنها مستقیماً مرا لعنت می‌کردند
و در من، برای همیشه، گم می‌شدند.

* * *

دیوانه ناامید

افسوس؛ آنچه را که با دست و دل دیوانه‌ام
روی دیوار و میز نوشتم
دیوار و میز را تزئین نکرد،
اما، شما می‌گوئید دست دیوانه همه جا را کثیف می‌کند
و باید میز و دیوار را تا آخرین ذره پاک نمود.
اجازه دهید شما را یاری کنم، زیرا کار با اسفنج و جارو را
مانند رفتگر و متقد، آموخته‌ام
و هنگامی که کار تمام شد، دلم می‌خواهد شما عاقلان را
با لذت... ببینم،
که درباره در و دیوار فلسفه... می‌یابید.

* * *

قافیه چون دارو (شاعران چگونه تسکین می‌یابند)

ای جادوگر زمان، لحظات از دهان کف آلود تو
آرام، یکی پس از دیگری، بیرون می‌آید.
من با انزجار فریاد می‌زنم که:

لعنت به ورطهٔ ابدیت
 جهان، پولادین و تغییرناپذیر است
 و گاو نر خشمگین فریادی نمی‌شود.
 در وجودم با برق یک خنجر نوشته شده است
 جهان قلب ندارد و نارضایتی از این وضع بیهوده است
 سم، خشخاش و تب را در مغزم بریز
 تو از مدت‌ها قبل دست و پشانیم را می‌آزمودی
 چه می‌خواستی؟ و به چه قیمت؟
 لعنت بر تو ای روسپی، لعنت بر زخم زبانت،
 نه؛ بازگرد. بیرون سرد است،
 صدای باران را می‌شنوم
 آیا باید با تو مهربان‌تر باشم
 این طلا چه درخششی دارد،
 این طلا را بگیر
 ای تب، آیا باید نام ترا خوشبختی گذاشت؟
 آیا باید ترا متبرک کرد؟
 در باز شد و باران تا تخت‌خوابم همه جا را خیس کرد
 باد شعله را خاموش کرد؛ چه فلاکتی!
 شرط می‌بندم آنکس که صدها قافیه نداشته باشد
 از بین خواهد رفت.

آه، ای بخت من

باز، کبوتران میدان سنت مارک را می بینم
میدان، ساکت است و صبح در آن آرمیده است.
من سرودهای خود را در آن هوای پر طراوت،
همچون کبوتران، بی شتاب، به آسمان میفرستم.
سپس آنها را به سوی خود می خوانم
تا قافیه ای دیگر بر پر آنها بیاویزم

بخت من، بخت من

سقف آرام آسمان، چون ابریشم، صاف و آبی است
تو بر فراز این گنبد رنگارنگ، سبکبال پرواز می کنی

ای محبوب، و ای ترس و اشتیاق من

دل من می خواست روح تو را بر بایم

آیا می توانم آنرا باز پس دهم!

نه، ای خوراکی شگفت انگیز چشمانم، از آن چیزی نگوئیم!

بخت من، بخت من

ای برج سنگین، که چونان شیری راست قامت، پیروزمند و توانا

همه میدان را از طنین عمیق غرش خود پر صلابت کرده ای

تو، به اصطلاح زبان فرانسه، صدای مؤکد آن هستی

اگر من، چون تو، اینجا می نامدم

می دانستم با چه تحمیلی

نرم همچون ابریشم...

بخت من، بخت من

ای نواد دور شو تا سایه‌ها زیاد شوند
 و شب تاریک را فراگیرند
 رؤیت سایه روشنها هنوز زود است،
 و روز، در شکوه گل سرخ، هنوز
 درخشندگی طلائی را ندارد
 هنوز روز به آخر نرسیده است.
 برای شاعران، روحها و آدمهای تنها
 هنوز از روز بیار باقی است.
 بخت من، بخت من

* * *

به سوی دریای نو

من به خود و به قدرت دریانوردی خود اعتماد دارم،
 و می‌خواهم از اینجا به دور دستها روم.
 پهنای وسیع دریا در مقابل گسترده است
 و قایق «ژنوی» من به سوی آبی آسمان رهسپار است.
 در اطراف من، همه چیز با شکوهی بدیع می‌درخشد
 ظهر بر فضا و زمان آرمیده است.
 فقط چشمان هولناک تو، ای بی‌نهایت،
 مرا نظاره می‌کند.

* * *

«سیلیس ماریا»^۱

در همین جا بود که من،
در عین بهره‌مندی از نور، و گاه از سایه،
و فراتر از هر نیک و بد
در انتظار بودم، در انتظار هیچ.
من خود تماماً فقط بازی، فقط دریاچه،
فقط ظهر، و فقط زمان بی‌هدف بودم.
و ناگاه، دوست عزیز
یک، دو شد و زرتشت از کنارم گذشت.

* * *

برای باد جنوب (سرودی برای رقص)

ای باد جنوب، که ابرها را کنار می‌زنی،
که حزن و انداوه را می‌زدایی و آسمان را صاف می‌کنی
تو را که می‌غری، چقدر دوست دارم!
آیا من و تو از یک سرچشمه نمی‌آئیم
و به سرنوشتی مشترک ابدی محکوم نیستیم؟
من از کوره‌راه‌های صخره‌ای لغزنده
رقص‌کنان به سوی تو می‌آیم.

۱. در تابستان ۱۸۸۱ در روستای «سیلیس ماریا»ی سوئیس، مقوله بازگشت ازلی و تشخیص کتاب «چنین گفت زرتشت» به نیچه الهام شد.

تو، ای برادر آزاده، که بدون قایق و پارو
 به سوی دریا‌های خروشان، رهپاری
 تو، به محض آنکه سوت بزنی و بخوانی، من به رقص درمی‌آیم.
 من تا بیدار شدم، ندای ترا شنیدم
 و به طرف صخره‌های زردکنار دریا شتافتم
 و به تو، که چون آبشاری روشن و جواهرگون،
 از فراز کوهساران، پیروزمندانه جاری بودی
 سلام کردم.
 من سوارانی را که بر عرش آسمان می‌تاختند،
 و ارابه‌ای را که تو میراندی
 و حتی دست تو را که شلاق رعد آسا برگرده اسبان
 می‌نواخت، دیدم.
 من دیدم که تو از ارابه بیرون پریدی
 و چون پیکانی تیز به پائین دره‌ها دویدی
 و چون نور آفتاب گل‌های صبحگاهی را
 به شکفتن آوردی.
 اکنون، روی هزاران پُشت،
 روی پُشت موجها، موجهای پلید، برقص
 درود بر آنکس که رقص‌های تازه می‌آفریند!
 پس، همه به هزاران طریق به رقص درآئیم
 تا هنر ما، آزاد
 و حکمت ما شادان نامیده شود!
 پس، از هر گیاه برگ‌هایی و نیز گُل‌ی به صورت تاج
 برای جلال و عظمت خود بچینیم.

برقصیم همچون رامشگران در میان قیصر و روسیان
برقصیم در میان خدا و جهان.
آنکس را که رقص با باد نمی‌داند،
و آنکس را که چون پیرمردی شال بر دور گردن می‌پیچد،
و آنکس را که متظاهر، کوتاه‌بین و زاهد دروغین است
از بهشت خود بیرون برانیم.
گردد، از تمام جاده‌ها برویم
عقب مانده‌ها را در مقابل چشم بیماران ناامید کنیم،
تمام ساحل را از تنفس سینه‌های خشک و چشمان بی‌رمق
پاک سازیم،
و آلاینده‌های هوا را، و آنهایی را که جهان را سیاه می‌خواهند
و ابرها را به سوی خود می‌کشاند
از آسمان بیرون برانیم و
ملکوت آسمان را روشن کنیم؛
و غرش کنیم... ای آزادترین آزاداندیش
بخت من، چون توفان، با تو غرش می‌کند.
تو خاطره‌ی این بخت و اقبال را شاهد باش تا ابدی شود
تو این تاج را بالا و بالاتر، تا آنسوی پلکان آسمان برسان
و آنرا بر تارک ستارگان بنشان.

